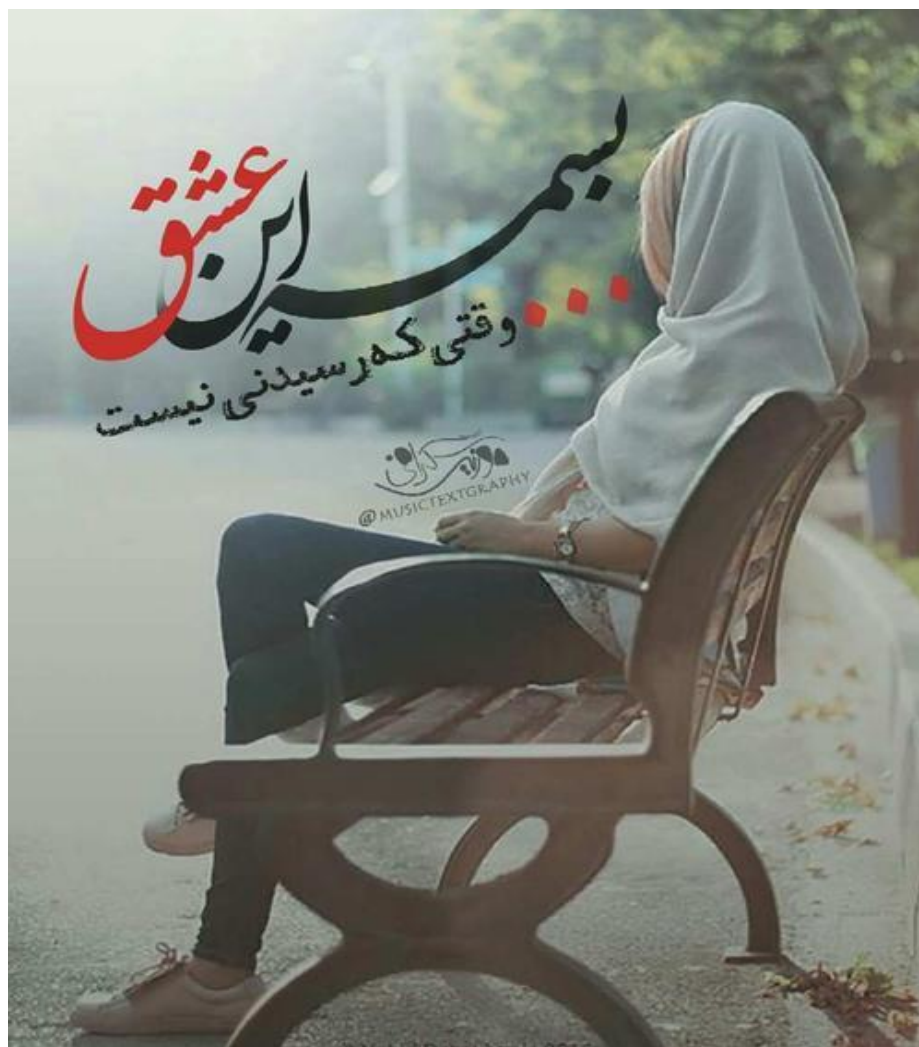


رمان دلدادگان عاشق



نویسنده: محدثه سان

سرمو به پستی میل تکیه دادم تا افکار آشفته این چند وقتمو سرو سامون بدم که با زنگ پیام

گوشیم به خودم اومدم .وقتی باز کردم یک پی از تلگرام از طرف دوست و یار قدیمیم نسیم بود

،یک عکس یهویی از من از ترم اول دانشگاه بود ..سریع ی لبخندی بهنای صورتمو گرفت وبراش

تایپ کردم ناقلا این عکسو از کجا آوردی ،گوشی رو روی میز گذاشتم و نگاهم رفت ب سمت آینه

بزرگ رو به روم، چقد تغییر کردم !!!آینه برای من مٹ ماشین زمان بود،مٹ پخش کننده ویدیوی

زندگی انسان ک در گذر زمان تغییرات زندگیتو نشون میداد و امروز منو غرق خاطرات کرد،منو

برد به روز قبولی دانشگاه...ن عقبتر مٹ اینک قصد افشای خاطرات بیشتر منو داشت

از بچگی تو فامیلمون تو چشم بودیم ن اینک پولدار و معروف باشیم ،نه یک خانواده متوسط با

مادری ک مربی خیاطی فنی حرفه ای بود و این اواخر به خاطر کار عملیش چن واحد عملی

دانشکده فنی و حرفه ای هم واحد داشت و همین باعث شده بود من پرو بشم و تو موقعیتایی

خاص بگم ک مامانم استاد دانشکاست. و بابامم کارمنده ساده شهرداری ک از بچگی استعداد

نهفته و ذاتی در کشیدن نقشه های خونه و ساختمان داشت و حتی با وجود نداشتن تحصیلات

آکادمیک تو فامیل از طرحای بابام استفاده میکردن و یادمه ک یک باری مهندس ک برای تایید

طرحاش شهرداری میومد از طرحای بابا خوشش اومده بود و یکیو خریده بود بابا هم چنتا رو به

عنوان هدیه بهش داده بود و گاهی بهش آق مهندس میگفتیم و این هم یکی از دلایلی بود ک تو

اون موقعیتای خاص بگم بابام مهندس !!!بله به همین سادگی

آبجی بزرگم آستانه سال ازم بزرگتر بود و کیل بود و تو همون دوران دانشجوییش با بهنام ازدواج

کرده بود و حاصل این پیوند یک دخمل خوردنی ثنای خاله بود، داداش کوچیکم آریا خان

ک سالشه

و من هم همون سال اول کنکور رشته مامایی قبول شدم و با ورود به دانشگاه مسیر زندگیم تغییر

کرد

همون ترم اول یکی از پسرا ک رشتش پرستاری بود و خدای جذابیت و اعتماد به نفس بود از من

خاستگاری کرد، تعریفشو از ترم بالایی ها شنیده بودم. یکیشون بهم گفت چیکار کردی

کلک?? منم کلی به اعتماد به نفسم زیاد شده بود خصوصا با این حرف یکیشون ک گفت :ما چند

ترمه نتونستیم تورش کنیم، رمز موفقیتت چیه?

وقتی اومد خاستگاری بابام از همون اول گفت دختر نامزد داره و شیرینی خورده ی خاهرزاده، و

این باعث شد آتش کینه من به پسر عمم بیشتر بشه!! بله افشین پسر عمم بود و بابا بزرگم از

همون چن سال پیش دوست داشت تنها دختر و پسرش باهم وصلت کنند و حتی تو وصیت نامش

چند متر از اون زمین کوفتی رو به نام منو افشین زده بود البته به شرط ازدواج!!! و از اونجایی که

اون زمین ارزش داشت مجبور به تحمل اسم افشین بودم البته اونم همینطور درمورد من!!!!

اواخر ترم دوم بودم ک مهندس ریاض که شیفته نقشه های بابا شده بود به بابا پیشنهاد داد که به

شرکت تازه تاسیس برادرش در مشهد بره و چون داداشش تازه کار بود حواسش بهش باشه البته

چون هم شهری هم بودیم، بابا و مامانم چون چند ماهی میشد باز نشسته شده بودند از

پیشنهادش استقبال کردن، منم با وجود اینک دل کندن از دوستانم سخت بود بدم نمیومد به یک

شهر بزرگتر برم

بنابراین خودم و دوستانم با این حرف که زود به زود میام بهشون سر میزنم رو قانع کردم!

با چندین واسطه از طرف آقای ریاض و مدارک جبهه های بابام تونستم به دانشگاه علوم پزشکی

مشهد مهمانی بگیرم از اینک به اون محیط جدید اومده بودم استرس داشتم و بیشتر واحدام بهم

ریخته بود بعضی درسامو با ترمای مختلف برداشتم و حتی عمومی هامو مجبور بودم با رشته های

دیگه ای بردارم. چون هیچ دوستی نداشتم سعی کردم تمام حواسمو رو درسم متمرکز کنم، چند

باری به حرم رفتم و از امام رضا خاستم که بهم کمک کنه منم اینجا غریبم!

صبحا مجبور بودم با تاکسی به دانشگاه برم، کلاسای صبح رو با بچه های هم ترمی داشتم بعضی

بچه ها خوب بودن ولی بعضی نگاهاشونو دوست نداشتم، کنار دستیم ی دختر نشسته بود با

حرفش ب خودم اومدم ک پرسید مهمانی؟ سریع بله گفتم و از شهرم و درسا و دانشگاه قبلیم

پرسید منم برای جبران چنتا بیشتر سوال پرسیدم !!

اسمش رضوانه یک دختری با پوست سفید و چشمان درشت مشکی و ابروهاشم مشکی بود ک

تضاد زیبایی ایجاد کرده بود از همه زیباتر لباش بود کوچیک و قلوه ای خیلی لباش خاص بود

دختر خوبی بود و از اینک باهاش آشنا شده بودم خوشحال بودم و حتی نهارم باهم خوردیم ،عصر

فقط یک کلاس عمومی بود اونم با گروه پزشکی ساختمونو پیدا کردم و از آموزش پرسیدم و سر

کلاس رفتم همون صندلی های وسط نشستم بازم کنار دستم یه دختر به اسم رخسانه بود کوچولو

و ریزه میزه با چشمان عسلی و موهایی بور در یک کلام خوشگل بود.شمام از بچه های پزشکی

هستی??

_نه من از بچه های مامایی هستم تازه مهمانی گرفتم

آهان ،خوبه ان شاءالله موفق باشی خوشگل خانم

هنو جواب ندادم که استاد اومد یکم حرف زد و پرسید همتون پزشکی هستین دگ?? سریع

گفتم نه استاد بنده مامایی میخونم...سرشو تکون داد و یکم دیگه حرف زد من تو حال هوای

خودم بودم که گفت شماها همتون به درد من میخورین البته غیر این خانم که ماما هست،یهو

انگار جریان برق منو گرفت و گفتم بله استاد با توجه به جنسیتتون شما نمیتونید زایمان کنید

وگر نه من در خدمتتون بودم با کمترین درد و خونریزی و حتی زایمان در منزل ب خاطر همینه به

دردتون نمیخورم حیف واقعا!!!!!! استاد هاج و واج نگاهم میکرد بقیه هم فقط چشم بود که ب من

نگاه میکردن استاد پرسید فامیلت چیه??

_شاهان هستم

احساس کردم صدایی اومد، فامیلش شایان؟ برای اینکه سو تفاهم نشه گفتم:

-آنسه شاهان هستم.

احساس کردم یکی گفت اسمش آهستس و صدای خنده!! بعد اتمام کلاس پیش استاد رفتم تا

ب حدی اعصابم بهم slow slow اسمو اضافه کنه دیدم دوتا پسر داشتن رد میشدن و میگفتن

ریخته بود که حد نداشت به استاد اسم و فامیلمو گفتم ازم پرسید چرا الان و اینجا درس داری و

بهش گفتم من مهمانی گرفتم و اینجا اومدم آموزش انتخاب واحد کرده ولی خارج از تصورم اصلن

قشنگ نبود اولین روزش ک اینجوری شروع شد با تمسخر اسم و فامیل ورشتم درکل سخت

گذشت بهم، استاد گفت پس مهمانی و مام میزبان ان شالله ک همه چی خوب پیش بره، احساس

کردم یکی پشت سرم ایستاده و گفت استاد اسم منم اضافه کنید .

سریع از کلاس بیرون رفتم چون گوشیم داشت زنگ میخورد آنقدر تو کیفم کاغذ بود که تا

خاستم بیداش کنم زنگش قطع شد وقتی گوشی پیدا کردم مامان بود لابد نگران شده.... احساس

کردم یکی صدام زد

خانم شایان??

بله??

این برگه از دستتون افتاد.

وای این کاغذ مهمانیمه خاستم به آموزش بدم

چرا ندادین دیر نشه

مسئول مامایی نبود، فردا میاد

آهان .عهبه خانم شایان??

شاهان هستم

آهان ببخشید خاستم بگم من رفتارای زشتی سرکلاس نسبت ب شما دیدم ،من از طرفشون

ازتون معذرت میخام اگه کاری داشتین بنده در خدمتم بلاخره شما مهمان ما هم حساب میشین

مرسی ممنونم

ازش خدا حافظی کردم هنو چند قدمی نرفته بودم که یهو این سوال مهم تو ذهنم اومد

،نمیدونستم چی بگم که یهو گفتم:

_ آقای میزبان ??

برگشت و خندید

بله ?? البته منم رادمش هستم

_ من میخام خط واحدا رو یاد بگیرم این چن روز فقط با تا کسی اومدم و کرایمم روزی هزار

میشه

جدی؟ مسیرتون کجاست؟

آدرسو بهش گفتم و دیدم که لبخند زد و گفت: با من بیاید فک کنم تا حدودی هم مسیرییم.

تو راه بهم گفت و حتی ی خط مترو و دو تا خط واحد عوض کردیم .دیگ داشتم از کارم پشیمون

میشدم میخاستم تو ایستگاه بعدی پیاده بشم و با تاکسی برم خونه

رادمنش قسمت آقایون نشسته بود و صدلش طوری بود ک رو به روی هم بودیم بلند شدم که

پیاده شم که یک لحظه دیدم از کنار یک میدون نزدیک خونه رد شدیم، فهمیدم نزدیکیم نگاه

کردم دیدم رادمنش داره مستقیم نگاه میکنه خیلی ضایع بود پیاده بشم و از همه ضایعتر اینکه

دوباره بشینم. دیدم رادمنش زل زده بود به من. منم به یک خانمی ک مسن بود گفتم بیاین جای

من بشینید، گفت ممنون راحتم

_من به خاطر شما بلند شدم

مرسی دخترم

احساس کردم باز رادمنش لبخند زد

رادمنش دقیقه بعد او مد ستم و گفت ایستگاه بعدی خونه شماست پیاده بشین

گفتم: شما چی؟

_من خونم ایستگاه بعدیشه، هم محله ای هستیم

چه جالب باز مرسی از لطفتون

_خاهش میکنم، راستی فردا حرکت اتوبوس هست حتمن دقیقه قبلش بیان دم ایستگاه تا

مسیر رفتن رو هم یاد بگیرین.

ممنونم خودم پرسون پرسون میرم، شما تو زحمت افتادین

_خاهش میکنم من صبح خودمم که باید برم زحمتی نیس

خدا حافظی کردم و پیاده شدم بین خونه ما و رادمنش یک خیابون فاصله بود ک بینش یک

پارک قرار داشت

با چندین واسطه از طرف آقای ریاض و مدارک جبهه های بابام تونسیم به دانشگاه علوم پزشکی

مشهد مهمانی بگیرم از اینک به اون محیط جدید اومده بودم استرس داشتم و بیشتر واحدام بهم

ریخته بود بعضی درسامو با ترمای مختلف برداشتم و حتی عمومی هامو مجبور بودم با رشته های

دیگه ای بردارم. چون هیچ دوستی نداشتم سعی کردم تمام حواسمو رو درسم متمرکز کنم، چند

باری به حرم رفتم و از امام رضا خاستم که بهم کمک کنه منم اینجا غریبم!

صبحا مجبور بودم با ناکسی به دانشگاه برم، کلاسای صبح رو با بچه های هم ترمی داشتم بعضی

بچه ها خوب بودن ولی بعضی نگاهاشونو دوست نداشتم، کنار دستیم ی دختر نشسته بود با

حرفش ب خودم اومدم ک پرسید مهمانی؟ سریع بله گفتم و از شهرم و درسا و دانشگاه قبلیم

پرسید منم برای جبران چنتا بیشتر سوال پرسیدم !!

اسمش رضوانه یک دختری با پوست سفید و چشمان درشت مشکی و ابروهاشم مشکی بود ک

تضاد زیبایی ایجاد کرده بود از همه زیباتر لباس بود کوچک و قلوه ای خیلی لباس خاص بود

دختر خوبی بود و از اینک باهاش آشنا شده بودم خوشحال بودم و حتی نهارم باهم خوردیم ،عصر

فقط یک کلاس عمومی بود اونم با گروه پزشکی ساختمونو پیدا کردم و از آموزش پرسیدم و سر

کلاس رفتم همون صندلی های وسط نشستم بازم کنار دستم یه دختر به اسم رخسانه بود کوچولو

و ریزه میزه با چشمان عسلی و موهایی بور در یک کلام خوشگل بود.شمام از بچه های پزشکی

هستی??

_نه من از بچه های مامایی هستم تازه مهمانی گرفتم

آهان ،خوبه ان شاالله موفق باشی خوشگل خانم

هنو جواب ندادم که استاد اومد یکم حرف زد و پرسید همتون پزشکی هستین دگ?? سریع

گفتم نه استاد بنده مامایی میخونم... سرشو تکون داد و یکم دیگه حرف زد من تو حال هوای

خودم بودم که گفت شماها همتون به درد من میخورین البته غیر این خانم که ماما هست، بهو

انگار جریان برق منو گرفت و گفتم بله استاد با توجه به جنسیتتون شما نمیتونید زایمان کنید

وگرنه من در خدمتتون بودم با کمترین درد و خونریزی و حتی زایمان در منزل ب خاطر همین به

دردتون نمیخورم حیف واقعا!!!!!! استاد هاج و واج نگاهم میکرد بقیه هم فقط چشم بود که ب من

نگاه میکردن استاد پرسید فامیلت چیه??

_شاهان هستم

احساس کردم صدایی اومد، فامیلش شایان؟ برای اینکه سوتفاهم نشه گفتم:

—آنسه شاهان هستم.

وقتی رسیدم خونه یکم ب مامان از اتفاقات اون روز گفتم و از خستگی خابم برد. صبح با آلازم

گوشیم بیدار شدم اولش خاستم نرم سر ایستگاه بعد گفتم زشته مگه ملت مسخره من ک نیستن

!!!! سعی کردم یک لباس سنگین بیوشم روزای اول بهتره منم که خودم از جلف و جیغ بازی

خوشم نمیومد. وقتی سوار اتوبوس شدم در ایستگاه بعدی رادمنش سوار شد یکم در مورد خط

واحد توضیح داد و نیمه راه ازم جدا شد و به بیمارستان رفت منم که به دانشگاه رفتم تا کارامو

انجام بدم.

روز از پی هم سپری میشد و منو رادمنش بیشتر روزا باهم هم مسیر بودیم خصوصا روزایی که

کلاس تاریخ داشتیم، البته به یک سلام و خدا حافظی ختم میشد، روابطم با بچه های کلاس بهتر

شده بود خصوصا با رضوانه و فهیمه ک شیش بودم .

یک شب آریا خان دلش فوتبال میخواست و گریه میکرد که حتما به پارک نزدیک خونه بریم

مامانمم که حوصله گریه ی ته دیگ خان رو نداشت به من گفت:

آنسه مامان بیا یک نیم ساعت این بچه رو ببر همین پارک نزدیک، بابات مریض و گرنه خودم

میبردمش

با هزار تا بدبختی و کمبود حوصله قبول کردم، مامان توی کولمون یکم آجیل و توی فلاسکم چایی

ریخت. پارک نزدیک خونه رو خیلی دوست داشتم خصوصا یک قسمت داشت که پرچیناش

فضایی مثل یک تاج درست کرده بودن کمتر کسی این مکان رویایی رو کشف میکرد از

دو طرفشم گلای قرمز و صورتی بود من این قسمت پارک رو آرامدونی گذاشته بودم و وقتی به

پارک رسیدیم متوجه شدم یکی جای منو گرفته خیلی عصبی شدم پس تصمیم گرفتم فلن

همونجا کشیک تا جای مورد علاقم خالی بشه، آریا گفت آبیجی آنسم فوتبال بازی کنیم???

جوری گفت ک دلم سوخت، هوای پارک عالی بود و منو سر حال کرده بود، آریا توپو گرفت و سمت

من شوت کرد و من سریع با پام گرفتمش و مٹ گزارشگرها سریع گفتیم:

خب بازی شروع شده! بارش باران چمن ورزشگاهو خیس کرده، دوستداران فوتبال همیشه شاد و

خرم باشین، توپ دست آنسه شاهان. ببین چه میکنه این شاهان و توپوشوت کردم که دیدم اون

شخص مرموزی بی خیری ک آرامدونی منو گرفته بود یهو بلند شد، بلند شدن همانا! و خوردن

توپ توی سرش همانا! سریع گفتیم آریا بدو فرار که دیدم آریا به گریه شد و توپشو میخواست

دستشو گرفتیم که به عنوان بچه خطاکار ببرم معذرت خاهی کنیم که با دیدن رادمنش که بایک

دستش توپوداشت و با دست دیگش سرشو چشم متعجب شد، اونم همینطور البته سریع به

خودمون اومدیم اولش خاستم گردن آریا بندازم که یهو آریا گفت ابجی بین جوری زدیش ک

چشاشم در اومده! واقعا خجالت کشیدم، بعد احوال پرسی و گفتن علت اومدن به پارک رادمنش و

آریا یکم توپ بازی کردن منم بعد اون گندکاری ترجیح دادم یک گوشه بشینم و بساط پذیرایی

رو آماده کنم البته مگه میشد یک جا آرام باشم و سعی میکردم با سوت زدن و دست زدن آریا

رو تشویق کنم. بعد اتمام بازی آریا و رادمنش اومدن کنارمون و براشون چایی ریختم که یهو

گفتم: شما داشتن میرفتین ببخشید وقتتونو برا آریا گذاشتین!

_ نه بابا من نشسته بودم ک صدای گزراشگر فوتبالو شنیدم و خندیدم و من چقد خجالت کشیدم

چطوره که شما آرامدونی منو گرفته بودین پس اون ضربه توپ حقتون بود.

—چی چی دونی??

*آرامدونی، این جا جای مورد علاقه منه و آرامش میگیرم به خاطر همین اسمشو گذاشتم.

_ اسم جالبیه، بهش میاد منم وقتایی ک اعصابم خورد میشه اینجا میام

*پس امشب اعصابتون خورده!

به جای نیم ساعت یک و نیم ساعت نشستیم و بعد اون خداحافظی کردیم . تو مسیر ب آریا گفتم

که از دیدن رادمش و فوتبال به بابا هیچی نگه آخه بابا خیلی حساس بود. که در جوابم گفت: ولی

احسان که پسر خوبیه! پس اسمش احسان بود! احسان رادمش

با قول اینکه احسانو زود به زود ببینه آریا رو راضی کردم که سکوت کنه

طبق روال همیشگی یک شبه عصر ها با احسان رادمش کلاسی داشتم ولی امروز نیومده بود

واقعا چشمام به در بود، در کنار رخساره نشسته بودم و به حرفای استاد گوش میدادم از اونجایی

که همیشه پامو از گلیمم بیشتر دراز میکردم، معمولا مورد مخاطب استاد بودم و شاهان جزئی از

حرفاش بود.

یک روز که تو محوطه با رضوانه نشسته بودم متوجه شدم رخسانه داره سمت ما میاد اول فک

کردم پیش من میاد ولی بعد متوجه شدم که دو خاهر هستن. واقعا عجیب بود اصلن شبیه هم

نبودن. وقتی تعجبمو دیدن گفتن که رخسانه شبیه مامانشه و رضوانه شبیه باباش، رخسانه موهای

بور و چشمان عسلی و حتی ابروهای بور ولی رضوانه چشم ابرو مشکی، طوری قیافم متعجب بود

ک حتی عکس پدر و مادرشونو نشون دادن.

بعد اتمام کلاس که نیم ساعت زودتر تموم شده بود درخواست رخسانه برای رسوندن من به خونه

رو رد کردم و قدم زنان به سمت ایستگاه میرفتم که دیدم یکی داره صدام میزنه.

_سلام خیلی دیر کردم!

*سلام. اختیار دارین کلاس خودتونه

بازم همون لبخند، ازم در مورد کلاس پرسید منم مختصرا توضیح دادم که گفت:

استادم نداشت پیام چون مریض داشتم و از کلاسمون چون من این درسو دارم به من تنها اجازه

نداد پیام، سرمو تکون دادم و سوالی که چن وقت بود ذهنمو درگیر کرده رو پرسیدم که اگه

نمیپرسیدم آنسه نبودم.

*چرا با هم کلاسی هاتون درس ندارین؟ مگ افتادین؟

یهو شروع کرد به خندیدن، اولین بار بود خندشو میدیدم تازه متوجه دوتا چال رو گوش شدم

به من میخوره که بیفتم??

*مگه به قیافت؟ اینجوری ک من باید خلاف سنگین باشم

خندید و گفت: نه من شاگرد اول کلاسم چون واحد اضافه برداشتم معمولا عمومی ها رو جدا

افتادم.

چه بدی زیر لب گفتم و تا اینکه سر ایستگاه از هم جدا شدیم.

روزها از پی هم میگذشت و میان ترما شروع شده بود، مامان و بابا بیرون رفته بودن و فقط منو

آریا خونه بودیم، آنقدر با توپش سرو صدا کرد که باهاش دعوا کردم و فرستادم دم در حیاط و

داشتم درس میخواندم که دلم خاست یک دوش بگیرم وقتی بیرون اومدم دیدم که گوشیم داره

زنک میخوره، مامان پشت خط بود داشت گریه میکرد و گفت دفترچه آریا رو بیار بیمارستان

نزدیک خونه. مت اینکه آریا با بچه ها محله میرن پارک برا فوتبال که تصادف میکنه، دم در

حیاطم میان که من حموم بودم و به این خاطر به بابام زنک میزنن اونام مستقیم بیمارستان میرن.

آنقدر هول بودم ک گفتم حالش چطوره؟

__ نمیدونم نمیدونم و گریه میکرد

طبق روال همیشگی یک شبه عصر ها با احسان رادمنش کلاسی داشتم ولی امروز نیومده بود

واقعا چشمام به در بود، در کنار رخساره نشسته بودم و به حرفای استاد گوش میدادم از اونجایی

که همیشه پامو از گلیمم بیشتر دراز میکردم، معمولا مورد مخاطب استاد بودم و شاهان جزئی از

حرفاش بود.

یک روز که تو محوطه با رضوانه نشسته بودم متوجه شدم رخساره داره سمت ما میاد اول فک

کردم پیش من میاد ولی بعد متوجه شدم که دو خاهر هستن. واقعا عجیب بود اصلن شبیه هم

نبودن. وقتی تعجبمو دیدن گفتن که رخساره شبیه مامانشه و رضوانه شبیه باباش، رخساره موهای

بور و چشمان عسلی و حتی ابروهای بور ولی رضوانه چشم ابرو مشکی، طوری قیافم متعجب بود

ک حتی عکس پدر و مادرشونو نشون دادن.

بعد اتمام کلاس که نیم ساعت زودتر تموم شده بود درخواست رخساره برای رسوندن من به خونه

رو رد کردم و قدم زنان به سمت ایستگاه میرفتم که دیدم یکی داره صدام میزنه.

سلام خیلی دیر کردم!

*سلام، اختیار دارین کلاس خودتونه

بازم همون لبخند، ازم در مورد کلاس پرسید منم مختصرا توضیح دادم که گفت:

استادم نداشت پیام چون مریض داشتم و از کلاسمون چون من این درسو دارم به من تنها اجازه

نداد پیام، سرمو تکون دادم و سوالی که چن وقت بود ذهنمو درگیر کرده رو پرسیدم که اگه

نمیپرسیدم آنسه نبودم.

*چرا با هم کلاسی هاتون درس ندارین؟ مگ افتادین؟

یهو شروع کرد به خندیدن، اولین بار بود خندشو میدیدم تازه متوجه دوتا چال رو گوش شدم

به من میخوره که بیفتم??

*مگه به قیافست؟ اینجوری ک من باید خلاف سنگین باشم

خندید و گفت: نه من شاگرد اول کلاسم چون واحد اضافه برداشتم معمولا عمومی ها رو جدا

افتادم.

چه بدی زیر لب گفتم و تا اینکه سر ایستگاه از هم جدا شدیم.

روزها از پی هم میگذشت و میان ترما شروع شده بود، مامان و بابا بیرون رفته بودن و فقط منو

آریا خونه بودیم، آنقدر با توپش سرو صدا کرد که باهش دعوا کردم و فرستادم دم در حیاط و

داشتیم درس میخواندم که دلیم خاست یک دوش بگیرم وقتی بیرون اومدم دیدم که گوشیم داره

زنک میخوره، مامان پشت خط بود داشت گریه میکرد و گفت دفترچه آریا رو بیار بیمارستان

نزدیک خونه. مت اینکه آریا با بچه ها محله میرن پارک برا فوتبال که تصادف میکنه، دم در

حیاطم میان که من حموم بودم و به این خاطر به بابام زنک میزنن اونام مستقیم بیمارستان میرن.

آنقدر هول بودم ک گفتم حالش چگونه؟

_نمیدونم نمیدونم و گریه میکرد

سریع یک مانتو پوشیدم و شالی دم دستم برداشتم سرم کردم و با دفترچه به بیمارستان رفتم از

دم در شروع به دویدن کردم که پام گیر کرد و افتادم خودمو ب صندلی تکیه دادم و داشتم گریه

میکردم توانایی بلند شدن نداشتم که دیدم یکی داره صدام میزنه

_خانم شاهان، خانم شاهان، خانم شاهان..... آنسه!!!!

سرمو بالا بردم که دیدم احسان رادمش بالاسرم ایستاده، روپوش سفیدم تنش بود. مت اینکه

کارآموزی اورژانس داشته.

_آریا حالش خوبه پاش یکم صدمه دیده، جای نگرانی نیست

خداروشکر، ساکت شده بودم و گفتم:

آخه من بیرونش کردم، اگه اتفاقی میفتاد چی؟ و دوباره گریه

_هیسسس حالا که خوبه اگ میخای ی سر بهش بزن

بلند شدم که دیدم دستش جلو صورتش و چشاش پایین بود،

*چیه مگه??رد نگاهشو دنبال کردم

نگاه کردم و هینی کشیدم ..بله باعجله ای با دمپایی اومده بودم اونم یکی صورتی و یکی آبی

نقطه نقطه . خودمم خندم گرفته بود، اشاره به موهام کرد و گفت شالتو جلو بکش

با صفحه گوشیم نگاه کردم موهامو که از حموم اومده بودم جمع نکرده بودم و از جلو مٹ برق

گرفته ها بالا اومده بود که احسان رادمنش گفت:شبيه..

یهو گفتم :خودم میدونم شبيه دوران جاهليت ساسی مانکن شدم

www.love98.ir مرجع جدیدترین رمان های ایرانی و خارجی
خندید و گفت: نه اصلا شبیه کسی که تو دانشگاه میبینم نیستین و ادامه داد خوش به حال آریا

که همچین خاهری داره!!!

* یعنی خوش به حالش که بیرونش کردم?? لابد خاهر بدجنسی دارین?

_ نه اینکه نگرانشی. من خاهر ندارم یک داداش دارم فقط

* من برم آریا رو ببینم

_ باشه فقط حتمن بعدش خونه بری. فردام امتحان داری، استاد آرام بر خلاف اسمش سختگیر و

ایمونولوژی درس خیلی ساده ای نیست.

تعجب کردم.

* از کجا میدونی؟ آریا گفته؟ کاش به جا پاش زبونش میشکست

_سری تکون داد و با خنده از هم جدا شدیم

به دیدن آریا رفتم با اینکه ازم قهر بود ولی خداروشکر که داشتمش ،با اصرارای مامان با ذهنی

خسته به خونه رفتم

فرداش بعد از اینکه آریا به خونه اومد به دانشگاه رفتم بعد امتحان تو محوطه نشسته بودیم با

رضوانه و رخسانه که رخسانه گفت :منو یاد کارتون آنادختری در مزرعه میندازی

یهو رضوانه گفت :خنک خدا اون بنده خدا حنا دختری در مزرعه بود چیزی اختراع میکنی

خندیدیم و گفتم:ولی شما عجیب منو یاد یک بر نامه میندازین

_چی لابد دوقلوهای افسانه ای

نچی گفتم و ادامه دادم:نه لورل و هاری چون چاق و لاغرین

سریع خندیدم و فرار کردم

گوشیم پیام او آمد. خوشحالی، امتحان خوب بود??

احسان رادمنش بود دیشب با شرط اینکه از آریا بهم خبر بده منو گذاشت که برم خونه امتحانمو

بخونم

*مرسی ممنونم. بله خوب بود، بازم تشکر بابت دیشب

—خاهش میکنم. آریا دوست کوچولوی منم هست

توی اون زمان کم رابطم با رادمنش خیلی خوب شده بودو حتی گاهی بهم پیام میداد. اوایل از آریا

میپرسید ولی بعد احوال پرسی بود چون کمتر همو میدیدیم .

توی این مدت چن ماهه اومدنمون آستانه و بهنام بهمون سر زدن و حتی یکبار که با آریا به پارک

رفتیم تا ثنا بازی کنه احسان رو هم که آریا خبر کرده بود سروکلش پیدا شد و حتی با آستانه ام

احوال بررسی کرد و با ثنا هم عکس گرفت وقتی داشتیم برمیگشتیم آستانه گفت:

_ آنسه؟ یادت که نرفته نشون افشین هستی؟

جا خوردم که ادامه داد: رابطه با این آقا در چه حد؟ هیچ وقت فراموش نکن که سرنوشت یک

پیوند دگ داره اینکه بخای با آبروی خودت و خونوادت بازی کنی و انگشت نمای دانشگاه و محل

..ب.

اجازه ندادم حرفشو بزنه، بسه دیگه من زن افشین نیستم، من زن هیشکی نمیشم .

بخدا رابطه من و رادمش در حد دوتا هم کلاسیه در حد کسی که کمکم میکنه، هرچی که اینجا

رو دیدی مامان میدونه

اگ اونو تو پارک دیدی معمولاً جمعه ها میاد با آریا بازی میکنه که دگ آریا سرخود بیرون نره که

اتفاق قبلی دوباره نیفته، این قولو رادمش جلوی روی مامان تو بیمارستان به آریا داده و با گریه

لطفا قضاوت نکن

وقتی آستانشون فردا میخاستن برن خونشون ازم عذر خاهی کرد و گفت نمیخام اذیت

بشی.عجق من توام حق زندگی داری.

البته حق داشت سایه افشین همیشه بالا سرم بود.

اون ترمو تموم کردیم و من معدل اول کلاسی شدم با خیلی خوشحال بودم با کمک فهیمه تو خیلی

انجمن دانشگاه عضو شدم خصوصا تو خیره بیشتر فعالیت میکردم تا حدودی با خیلی آشنا

شدم.رو صندلی نشسته بودم و منتظر بودیم تا اعضای انجمن بیان که دیدم فهیمه داره باهام

حرف میزنه ،فهیمه دوست اول دبستان من بود و همون سال به خاطر شغل بابا مجبور شدن

انتقالی به مشهد بگیرن و حالا بعد این همه سال دوباره دیدمش اولش نشناختم بعد همو شناختم

خوش حال بودم همشهریمو میدیدم ،پدر فهیمه دوباره به شهرمون برگشت و فهیمه هم که

خابگاهی بود و گاهگاهی منم یک شب خابگاه میرفتم یا فهیمه خونمون میومد .

به فهیمه نگاه کردم به صورت زیباش که به چشماش که انقدر معصوم بود خدا نهایت مهربونی رو

در وجود این بشر گذاشته بود .یک پسره از کنارمون رد شد که فهیمه گفت بازوهاشو نگاه، منم

گفت ژووووون خابم گرفت و شروع کردیم به خندیدن .حواسم رفت پی دختری که ریز ریز

میخندید و تا آخر جلسه بهمون لبخند میزد.

یک درس عمومی دگ اون ترم باهماهنگی با احسان رادمنش برداشتم مٹ اینکه به دهنمون مزه

داده بود، نیم ساعت زودتر اومده بودیم آخه من روزش کنفرانس داشتم ،روصندلی نشسته بودیم

توی کلاس و من تند تند کنفرانسمو میگفتم ک متوجه شدم اصلا حواسش نیست

*وای حواست کجاست جناب رادمش؟؟

_هان نه خوبه خوبه ادامه بده

*نخیر لابد عاشق شدی جدیدا

_چی؟؟

*انگار تو این دنیا نیستی؟؟

_عاشق شدم؟؟ شاید بودم

تعجب کردم منظورشو نفهمیدم

*چی؟؟

_میگم شاید عاشق بودم!؟

از پسری مثل رادمنش بعید بود. احمقانه بود ولی من فکر میکردم این رادمنش خرخون که گاهی

وقتا اگ غیبت میکرد حتی برای درس عمومی به استاد توضیح میداد پروسه عاشق شدن بعید

بود!!!!

سریع به خودم اومدم گفتم وایییی یک عروسی افتادیم و سریع مثل اون کلیپ دستامو کردم و

گفتم: شله شله شله او او

_هیسی بابا و میخندید

با هزار ترفند از زیر زبونش کشیدم و فهمیدم آقا از یکی از سال بالایی هاش خوشش میاد و تو

بیمارستان باهاش برخورد داره، امروز وقتی از بیمارستان به کلاس میومده متوجه شده که دختر

مورد علاقه داشته با یک پسر حرف میزده و رادمنشم آنقدر بهم ریخته بود، با هزار بدبختی

فهمیدم ک این پسره طفلی عاشق کی شده و لبخندی زدم و گفتم اگه من بیرمش کافی شاپ

تو بیشتر عکسا لباسای شیرین ست بود حتی دستبند یا ساعتش ،پس خیلی به ظاهر اهمیت

میداد،در فکر چگونه آشنایی بودم که دیدم درب اتاق در زدن .

*بله مامانم؟

اومد داخل با این رنگ موی جدید خیلی خوشگل و خاستنی شده بود.

_از کجا فهمیدی منم??دوربین گذاشتی اینجا?

*آخه در زدنت آشناست!!

_یا بیرونی با اک خونم میای همش چپیدی تو این اتاق ،پاشو بیا این مانتو جدیدتو پرو کن

*وایی جدی??آمادسی ایول مامانی

_حواست باشه آنسه من کلی سفارش دارم تا اطلاع ثانوی فعلا خبری از دوزخ و دوز و اینا

داشتم بالبخند نگاهش میکردم هنوز تو این سن جداییتو داشت و هنوزم بابام عاشقش بود، اینو

میدونم که بابا دوست دایی کوچیکم بوده و وقتی خاستگاری مامان میره دایی و بابا بزرگ مخالفت

میکنن و باباهم از رو نمیره و دایی بزرگم واسطه میشه و خلاصه به زور مامانو صاحب میشه.

_ تو قیافه من چیزی خنده داریه??

سرمو با خنده بیشتری تکون دادم و گفتم میشه بگی چجوری بابارو تور کردی?? جون من آخر

من نفهمیده از دنیا میرم آهههههه

_ ساکت ساکت. اون قدیمک از این کارا مد نبود، فقط رفت و آمد داشتیم و ماهمسایه بودیم.

*آره منم گوشام مخملی باور کردم، اصلا چرا آستانه شبیهته?? من چرا شبیه مامان بزرگ رفتم و

حالا باید به این بدبختی گرفتار بشم???

کدوم بدبختی دختر، افشین مهندس دو روز دیگ شرکتشو میزنه بعدم با اون زمین جفتون

راحت زندگی میکنید نه مٹ ما که هیچی اول زندگی نداشتیم .

اجازه ندادم حرفشو بزنه چون اصلن به نفع من نبود. سریع از رو تخت پریدم پایین که مامان چون

حرکتتم یهوایی بود ترسید،

وای دختر چته تو?? مریضی این چه وضع پریدنه?? حتما باید یک دکتر نشونت بدم ببینم یک

دارو درمونی چیزی!!

*نیست مرا جز تو دوا ای تو دوا ای دل من

مامان با خنده بهم گفت زبون باز

بابا تو هال نشسته بود که گفتم آق مهندس ما چطوره??

خانم مامای ما چگونه؟؟

*عنهه آق مهندس به جای سوال جواب منو بده

پدر سوخته بیا اینجا بینمت

سریع فرار کردم و در حین فرار یکی پشت گردن آریا زدم و به بابا گفتم خانم ماما خوبه ،چند روز

دیگه زایشگاه میره

به اتاق کار مامان رفتم .مانتو رو پرو کردم خدایی کار مامان عالی بود ،مانتو از جنس حریر بود

سرمه ای رنگ ،از جلوش با پارچه ای خاکستری که سنتی دوخته شده بود و تا پایین سینه بود و

سر آستیناش هم از این پارچه داده بود ،قدش از جلو تا بالای زانو بود و از پشت ک حالت کلوش

پیدا میکرد تا پایین زانوم میرفت خیلی تو تن شیک بود .

*مامان چنتا سفارش داری??چرا آنقد کار میکنی?ما که فعلا نیاز نداریم.

مگه هرکی کار کنه برا پوله فقط؟ من نمیتونم از این چرخ خیاطی دل بکنم، درضمن اک پولی ام

بگیرم میخام پس انداز کنم تا جهیزیه خوبی برات آماده کنم.

باز بحثشو پیش کشید، برای عوض کردن بحث گفتم:

مامان خب خیاطی میکنی من گفتم مامان مربی و استاد دانشگاه بوده خب اینجوری آبروریزیه، در

همین حین چشمم خورد به تاپی که گوشه کمد گذاشته بود، که مامان گفت خب مجبوری مانور

الکی بدی .

این تاپو مامان برا من دوخته بود، چون یکم بهونه آورده بودم میخاست به آستانه بده که تاپمو پس

گرفتم یک فکری به سرم زد تاپش دو بند بود و پاییش از کمر جمع میشد و جلوشم از سینه دو تا

حلقه داشت، یکم از تو وسایلی مامان گشتم و جلوشو زرق و برق دادم قشنگ شد، آنقدر سرحال

بودم که حتی به مامانم تو سفارشش کمک کردم.

فرداش از صبح تا ظهر کلاس داشتم، برگشتم خونه معمولا تا عصر میخاییدم ولی اول به مامان

کمک کردم، دکمه های مانتو خانم محمدی رو کوک زدم و اتو کردم برا بابا چای ریختم ک دیدم

مامان رو صندلی نشست، دستش به گردنش بود، سریع رفتم براش ماساژ دادم که گفت:

چی میخای آنسه؟ من که گفتم الان از سفارش قبول نیسی!

*نه من سفارش نمیخام بدم که

_پس چی?? سلام گرگ بی طمع نیست!!

*قربون آدم چیز فهم، میخام امشب برم پیش فهیم

_ شما که از صبح تاشب باهمین. تازه چن شب پیش رفتی خابگاه

*عه مامان پروژه داریم آخه

بابا گفت برو دخترم ، فقط حواست به درسات باشه گل من

سریع به طرف بابا رفتم و دستاشو ماساژ دادم.

وقتی خابگاه رسیدم فهیم تا تاپ منو دید گفت عروسی منه یا این رضوانه بیچاره

*هیچ کدوم شما که سینگل به گور میشین عین خودمممم.

رضوانه گفت :هی خاهر آخرم مگه برای بقای نسلمون بکرزایی کنیم.

بافهیم و رضوانه الکی رفتیم دم اتاق شیرین ک پرسیم شکر داره?? که نداشت منم بهشون

گفتم بیخیال بریم تا براتون فال بگیرم که شیرین گفت :

فال?? فال چی??

*فال ورق ،من یاد دارم،میخای?

تا دیروقت فال گرفتیم شیرین فقط یک فال گرفت، ولی منو فهیم و رضوان حتی اگه پسری کور و

کچل هم از بغلمون رد شده بود براش فال گرفتیم.

از اینک شیرین به تاپم توجه نکرده بود دلگیر شدم که موقع خداحافظی گفت که لباست خیلی

خوشگله واقعاً عالیه.

چند روزی گذشت. تا دوباره جلسه انجمن داشتیم روزش مانتوی که مامانم برام دوخته بود رو

همراه شلوار خاکستری و کیف و کفش سرمه ای پوشیدم به همراه آرایش ملیحی.

اون روز هرچی شیرین نظریه میداد ما حمایتش میکردیم حتی اگه منو فهیم مخالفم بودیم چاره

ای نبود دیگه.

بعد اتمام جلسه بهش گفتم بیا تا درمورد طرحات بیشتر کار کنیم که قبول کرد و قرار شد بریم

کافی شاپ نزدیک دانشگاه، چون من کلاس داشتم قرار بود عصر بریم، به احسان پیام دادم و ازش

خاستم که کافی شاپ بیاد، وقتی باشیرین رفتیم داشتم به خط چشمش که با ظرافت کشیده بود

نگاه میکردم که دیدم احسان با دوستش اومد، واقعاً تعجب کرده بود، اس ام اس اومد

_خدای من، معرکه ای آنسه

شیرین پوسته ای سخت داشت ولی اولش اونجوری بود برخلاف انتظار خیلی صمیمی میشد و

حتی خنده هاش و صمیمیتش منو متعجب کرده بود چه برسه به احسان که یحتمل شاخ بالاسرش

سبز شده بود.

بعد برگشتن نمونه همون تاپو از مامان خاستم بدوزه که باکلی منت سرم قبول کرد، هدیه رو به

شیرین دادم که چقد خوشحال شد و شیرینیش به کام من موند

رابطم با شیرین خیلی خوب شده بود، در حدی که گاهی اوقات شیرین بهم پیام میداد، برخلاف

من شیرین دختر تجملاتی بود و به ظواهر خیلی اهمیت میداد منم حتی وقتی باهاش بودم تو

لباس پوشیدنم وسواس داشتم.

روزی تقویم اسفند به سرعت در حال ورق خوردن و سپرده شدن به خاطرات بود که یک روز

همراه شیرین به بازار فردوسی رفتیم، احسانم که از زیر زبونم کشیده بود بیرون دیدم عین جن

ظاهر شد، گفته بودیم دوست خانوادگی و همسایه هستیم و روزش مارو احسان به دانشگاه

رسوند و حتی یکبارم شیرین رو خونه ما آورده بود تا مامان برایش مانتو بدوزه، شیرین دختر

باکلاس و شیک پوشی بود موهای مشکی پر کلاغی شو به به یک طرف میزد و چشمای گیرایی

داشت اولین بار فکر کردم بینی شو عمل کرده آخه خیلی استاندارد بود.

مونده بودم مکه تهران مانتو پیدا نمیشد که شیرین برا خیاطی پیش مامانم اومده بود?? ترجیح

دادم مهر سکوتو به لبام بزخم تا اینکه هرچی پنبه کرده باشم رو رشته کنم!!!!

اواخر اسفند بود که برای عید به شهر و خونه خودمون رفتیم. حتی موقع برگشتن فهمیم رو به زور

با خودمون آوردیم چون میخواست با اتوبوس برگرده، خانم از دست من به خاطر معاشرت با شیرین

دلخور بود

شیرینم به تهران پیش خونوادش رفت.

کلاً عاشق اسفند بودن همه چی بوی شروع دوباره میداد قشنگترین ماه برای من بود ولی اسفند

دوست داشتنی من در حال اتمام بود.

وقتی به خونه رسیدیم تموم خاطرات یادم افتاد از دوچرخه سواری تا لی لی بازی با آستانه و

...خونمون نزدیک متر بود یک حیاط بزرگ با کلی درخت، برخلاف مشهد که خونمون متر

بیشتر نبود .

وقتی داخل خونه رفتم متوجه شدم که نصف وسایلی که مونده بود چیا هستن ، آستانه کارگر

گرفته بود خونه رو تمیز کنن .

شب خونه آستانه موندیم و تا صبح ثنا پیش خودم خابید، دو روز دیگه عید میشد و داشتیم بساط

عیدو آماده میکردیم خونه همه اقوام رفتیم .

روز عید خونه بابا بزرگ بودیم ، عمه بهجت و شوهر عمه مهدی هم بودن. افسین و افسانه هم

اومده بودن ، موقع تحویل سال از خدا خاستم به من کمک کنه تا همیشه موفق بشم و اول از همه

سلامتی خانوادم برام مهم ترین چیز بود، با آهنگ تحویل سال چشمامو باز کردم و روبوسی و

تبریک عید شروع شد، همیشه از این قسمت متنفر بودم کاش میشد منو حذف میکردن ولی چاره

چی بود؟

با افشین در حد تگون دادن سر اکتفا کردم، عمه به عنوان عیدی بهم یک لباس داد که از کیش

آورده بود لباسش از بالا سفید بود و از آستیناش و یقش گیپور میخورد و پائینش تا زانو بود و

رنگ سبز بود. فیت تن بود خیلی خوش دوخت بود ولی من اونقدر حساس به این وصلت کذایی

بودم که لباسو همراه مارکش که برند معروفی بود رو گذاشتم هدیه برای شیرین ببرم چون سلیقه

شیرین به دستم اومده بود ، خب من که نپوشیده بودم!!!!

بابا بزرگ به ما پول عیدی داد به من و افشین یک مقدار پول داد، آستانه ی زیبای من موهاشو

چقدر قشنگ رنگ کرده بود . پوست سفید با چشمای قهوه ای روشن ابروهایم ک پیوندی بود

ولی چون وسطشو برداشته بود خیلی بهش میومد. منم همون لباسی که بازار فردوسی دیدم رو

خریدم، یک تونیک صورتی آستیناش تا آرنجم بود با شلوار جین مشکی و روسری ساتن مشکی

که نواری صورتی داشت، دستبند اهدایی احسان رو هم به خاطر کمک در مورد شیرین رو

ولی این پیام از طرف احسان بود: خانم کوچولو سال نو مبارک... با آرزوی بهترینا برای بهترینم

من بهترین بودم??? آنقدر به صفحه زل زدم که خودش قفل شد.

تایپ کردم: سال نوی شما مبارک ترپچه جان، آرزومندم آرزوی کسی باشی که آرزوشو داری...

و خودمو سرگرم کردم تا کمتر جلو دید بابابزرگ و افشین باشم

چندروزی گذشت تا اینکه بچه های دانشکده فهمیدن که من اومدم، قرار گذشتنای ما شروع شده

بود، تصمیم گرفتیم یک روز صبح باهم کوه بریم، فهمیم همراه ما اومده بود.

روزش یک مانتو نخی قرمز و سفید پوشیدم با شال سفید و کفشای ال استار سفیدم، کوله و

جین مشکی هم پوشیدم.

نسیم اومد دنبالمون و چون اول دبستان با ما بود همدیگه رو میشناختن، یکم بازی کردیم و ناهار

خوردیم داشتیم میگشتیم که نسیم بدو بدو رفت یکی رو بغل کرد .

واییی مهستی ، عزیزم اینجا چیکار میکنی ?? سال نو مبارک

سلام عزیزم. تفریح

آنا بدو بیا، مهستی رو یادته ??

*نه چطور؟

نه راستی مهستی دبستان بود که تو جدا بودی !!

باهاش احوال پرسیدم. در نظر اول شبیه هندی ها بود، دختری با چشمای گیرای مشکی و

ابروهای مشکی پهن که خیلی قشنگ تمیزشون کرده بود، موهاشو یک وری ریخته بود رو

صورتش. شال و شلوار صورتی با مانتو و کفش مشکی پوشیده بود، در یک کلام این دختری هندی

_ آنسه ببین مهستی لباس همینجوری هست، پروتز نکرده

* آره خیلی خوشگله

مهستی جواب داد تشکر بچه ها، لطف دارین

نسیم خانم من اسممو عوض کردم، هستی گذاشتم آااا چند بار بگم، اون میم مسخره رو حذف

کردم.

داشتم بند کفشمو میبستم که صدایی آشنا رو شنیدم

_ خانم من با میم اضافه و بدون میم خوشگل. مگه نه خانمم ??

سرمو بلند کردم که باهاش چشم تو چشم شدم، از کسی که رو به رو بود تعجب کردم، اونم دست

کمی از من نداشت!!! دستش دور کمر مهستی، نه هستی گذاشته بود.

نسیم گفت: اینم نامزد هستی جون، آقا افشین

پوزخندی زد و گفتم ان شاءالله خوشبخت شین.

با اصرار نسیم و هستی قرار شد یکم وقتو باما بگذرونن،

افشین لباس سفید با خطای سرمه ای پوشیده بود موهای بورشم بالاشونه زده بود.

سانتی از هستی بلندتر بود، اولش خوشحال شدم و با دمم گردو _ من نمیدونم افشین

میشکستم افشین که وارفته بود.

یکم بعد که به خودم اومدم گفتم که این سایه همیشه رو سرمن سنگینه، پس چرا هستی بیچاره

رو نامزدش خطاب میکنه، حاله ازش بهم میخورد دلم برای این دختر هندی وار میسوخت !!!!

از عصبانیت دست فهیم رو محکم داشتم و تو افکار خودم غرق بودم، که افشین منو از دریای فکر

به هیچکی نمیگی وگر نه...

بهم ریختم

*وگر نه چی?? چه غلطی میکنی?? اصلا به بابابزرگ میگم

به هرکی میخای بگو، کسی باور نمیکنه

راست میگفت محال بود کسی باور کنه، آخه وقتی داشتیم میومدیم فهیم بهم گفت حالا اکه رفتی

و قضیه جدی شد چی??

منم گفتم نه بابا چهارتا دروغ در مورد افشین میگم، که بابا صدامو شنید و گفت حتما بابای سادتم

باور میکنه، تا چند روز با من قهر بود

فقط تونستم به افشین بگم، حال ازت بهم میخوره، تلافیشو سرت در میارم، چون هستی داشت به

طرفمون میومد

وقتی به خونه برگشتیم نه میتونستم کاری کنم، نه چیزی بگم، دوباره در سیر و سفر افکار پوچم

بودم که عمه گفت:

عمه قربونت بره دستم بنده بیا چنتا چایی برا آقایون ببر، به آقایون نگا کردم جز بابا بزرگ و

افشین کسی نبود، دس دس میگردم که مامان یواشکی گفت:

زشته آنسه بچه که نیستی

*من اصلا از این پسر خوشم نمیاد

_عه این چه حرفیه؟ اون طفلک چه کار تو داره??

*این طفلک دختر باز، دو روعه

_مگه اینجا پل صراط که داری پرونده اعمال مردمو میخونی، یک چایی ازت خاستن ببری، اون

بیچاره از صب بابا بزرگتو برده روستا الان برگشتن

با اکراه چایی رو بردم و رفتم تو حیاط زیر درخت نشستم بوی خوش بهار بینیمو قلقلک میداد و

منو دوباره به عالم هیروت دعوت میکرد.

واقعا بحث کردن بی فایده بود، مخصوصا امروز که افشین روستا رفته بود، محال بود کسی حرفمو

باور کنه

تو این سکانس افشین بازیگر ماهری بود که من قادر به کارگردانی نبودم .

با صدای افشین به خودم اومدم که گفت:

هستی تمام هستی منه، پس همه چیزمو بگیر من تا الان بعد چند سال به سختی تونستم دلشو به

دست بیارم پس لطفاً این ما رو خراب نکون و خودتو از چشم بقیه ننداز، تا میخاستم حرف بزنی با

دستش مانع شد و گفت این قضیه حل میشه، در ضمن اومدم برای شام صدات بزنی.

شبش به احسان قضیه رو گفتم، قبلاً در موردش بهش گفتم بودم ولی امشب قضایای امروزو

تعریف کردم .

باهام دردودل کرد و ازم قول گرفت فعلاً کاری نکنم.

به خودم نهیب زدم که چرا گوشی مسخرم شارژش تموم شد، لااقل میتونستم یک عکسی

یواشکی بگیرم .

آخرای تعطیلات دوباره به مشهد برگشتیم ومن ناراحت از اینکه تا مدت ها نمیتونم عزیزامو

بینم.

طبق عادات همیشگی جمعه ها به پارک رفتیم، احسانم اومد و داشت با آریا تمرین رو پایی رو

انجام میداد، بعد چند دقیقه اومد پیشم نشست، ناخاسته متوجه شدم داره به شیرین پیام میده

ولی به روی خودم نیاوردم.

احسان از من در مورد اتفاقات روز کوه پرسید و مختصری براش توضیح دادم، چنتا نظریه داد که

قابل اجرا نبود.

در حالی که چشمم به آریا بود، لب وا کردم و گفتم از شیرین چه خبر؟ بهش نگاه کردم و با خنده

ادامه دادم میدونم به من ربطی نداره ولی میخام شاهکارمو ببینم

_ الان داریم به هم پیام میدیم

نمیدونم چرا بهم گفت داریم پیام میدیم، یا پسر رو راستی بود یا متوجه شده بود که من چشمم

به پیاماش خورده!!!!

*خوبه!!!ی سوال??

_جانم ،با خنده اضافه کرد سخت نباشه

*دست گرمی که نیست؟ شیرینو میگم

_آنسه من سالمه ،بچه که نیستم بزا یک جریانی رو بهت بگم

من بهت خیلی اعتماد دارم خیلی

داداش بزرگم امیر ساله ازدواج کرده،ولی بچه دار نمیشن مشکل از داداشمه

حالا به هر دلیل خانوادم اصرار میکنن که باید ازدواج کنم تا نوه رویایشونو ببینن،من چند وقته تو

خونه دارم بحث میکنم ولی فایده ای نداره .

با مکث ادامه داد:اون شب یادته با توپ زدی تو سرم و لبخند زد انگار خاطراتش یادش اومد

فقط سرمو تگون دادم که گفت اون شبم باز بحثم شد،اصلا هر وقت منو اینجا ببینی بفهم من

درگیر این مسئله، حتی بهشون گفتم که ممکنه منم مثل امیر باشم ولی انکار نه انکار!!!!

بخدا هیچ نظری بدی در مورد شیرین ندارم، ولی باید بشناسمش! احساس میکنم شیرین

ناشناختست

پس خواهش میکنم عذاب وجدان نداشته باش.

*مرسی فقط نزاری تو این جریان کسی اذیت بشه

چشم حتما، فقط بدون همه چی از دور قشنگ

بعد عید کارو آموزش یامون شروع شده بود و منم به بیمارستان میرفتم، چند روزی بود که صبحا منم

با احسان مقصدم بیمارستان بود، اون روز صبح که رفتم زایشگاه یک مریض برداشتم که نزدیک

زایمانش بود، مامای عزیزش بهم گفت صبر کن استادت بیاد باهم بگیرین چون این جز قوانین

تو راهرو سرک میکشیدم و حرکاتم مضطربم نشون ترس از فول شدن سریع مریض بود.

یکبار که کلن از دم در بیرون اومدم که احسانو دیدم بهش گفتم منتظر استادمم که بیاد باهم

زایمان بگیریم، داشتم دوباره بر میگشتم که صدام زد

_آنه، موفق باشی!! استرس نداشته باش، من بهت ایمان دارم

فقط تونستم سرمو تکون بدم، اولین بار بود کسی منو آنه میگفت!!!! یک حسی داشتم که قابل

وصف نبود!!!

منو معمولا آنا، آنی صدام میزدن و تو خونه که آنسه بودم!!!

ولی آنه.... خیلی حالب بود.

با اومدن استاد و زایمان گرفتن با اطمینان و بادقت کارمو انجام دادم انکار گفتن اون مخفف اسم

اون ترم تموم شد، تابستونم جای بهارو گرفت و حتی جاشو به خزان داد و هیچ اتفاق خاصی رخ

نداد.

روابطمون بهتر شد، یکبار دیگه به دیدن بابا بزرگ رفتیم که عمه شون کیش رفته بودن و وقتی

اونا مشهد اومدن ما به شمال رفته بودیم.

دوباره درسو دانشگاه، دوباره دیدار دوستان !!! دوباره جلسه انجمن ها و خیلی دوباره های دیگر....

یک روز که دانشگاه بودیم مامان بهم پیام داد تا چن قلم وسایل برا سفارشش بخرم چون خودش

نمیتونست بره بخره و دستش بند بود، منم با شیرین بودم، به مغازه ای که به چشمم خورد رفتم

، چون بعد فراموش میکردم و مامان دوباره سروصدا میکرد که اک نمیتونستی چرا قبول کردی!!!

مغازه خیلی شلوغ بود، شیرین گفت: گرمه من میرم بیرون وایمیستم، تازه احسانم وقتی فهمید

باهمیم گفت منم نزدیک اونجام بش آدرس دادم، میرم بیرون تا مارو ببینه.

باشه ای گفتم و منتظر خرید شدم، وقتی وسایلو خریدم داخل کیفم انداختم که بیرون با صحنه

ای مواجه شدم که نمیتونستم راه برم.

احسان و دوستش عرفان داشتن دعوا میکردن با سه تا پسر، شیرینم جیغ میکشید ولی فایده ای

نداشت.

نگام رفت سمت پسر سومی که چاقو دستش بود و میخواست حمله کنه، نمیدونستم چیکار کنم .

چشمم به لوله آبی که کنار مغازه بغلی افتاده بود، افتاد.

سریع بدو کردم و برش داشتم و گفتم احسان مواظب باش.

لوله رو بلند کردم که بزخم عرفان و پسره جاهاشون عوض شد و لوله به سر عرفان خورد.

دنیای رو سرم خراب شد، عرفان رو زانوهایش افتاد

اون پسر ام که صحنه رو دیدن فرار کردن، عرفانو به همون درمونگاه نزدیک بردن در تموم مدت

من بیرون نشستا بودم، از ترس اینکه مرده باشه .

مت اینکه شیرین که وایستاده بوده، اون پسر ام مزاحمش شدن و میخواستن به زور سوارش کنن که

احسان و عرفان از راه میرسن.

شیرین کنارم نشسته بود و آبمیوه رو به زور به خوردم داد.

احسان بیرون اومد و باترس بش خیره شدم که گفت بخیه خورده.

صدای احسانو شنیدم که گفت چرا شیرین ??? چرا???? مگه من نگفتم پیش آنسه باش! چرا

باهاشون کل کل میکردی??

چرا شیرین هر چی میگم بر خلاف من رفتار میکنی؟

چرا بی انصافی!

یکم بهتر لباس بپوش، مٹ آنسه

_اُه بسه دگ احسان .همش آنسه رو توسرم میزنی

دیگه واینستادم بینم چی میکن.

بدو بدو به طرف اتاق عرفان رفتم که یهو گفت:

ایناهش این همونه که با لوله زد به سرم.

دستا بالااااا

منم ناخاسته دستامو عین مجرما بالا بردم، که عرفان خندید و گفت دستات خالیه بیارشون پایین

آنقدر گیج بودم که هر چی میگفت انجام میدادم.

_ خانم اک من کور میشدم یا ضربه مغزی کی جمع میکرد، حتی توانایی ازدواج نداشتم. حالاکجا

انداختی??

*چیو??

_ مدرک جرمو، همون لوله رو میگم

*همونجا انداختم

_ ای وای باید یادگارر میاوردیش، اصلا اک من میمردم راه فراری نداشتمی، چون دوربینا ازت فیلم

گرفتن.

اصلا من ازت شکایت میکنم

با اینکه با خنده حرف میزد ولی من شروع به گریه کردن کردم.

احسان داخل اومد و گفت: عرفان اذیتش نکن.

چون حالم خراب بود اول شیرینو خابگاه رسوندیم بعد منو آوردن رسوندن، سر خیابون پیاده

شدم چون عصر بود و اگه بابا منو با دوتا پسر میدید دیگه خونم پای خودم بود.

نزدیک خونه که شدم دیدم بله بابا دم در حیاط و ایستاده بود و مثلا داشت اون درخت بیچاره رو

آب میداد، از دور متوجه شد من دارم میام، هم چنان روی من زوم کرده بود، خداروشکر که عرفان

و احسان زیاد اصرار نکردن منو دم خونه پیاده کنن وگرنه دیگ هیچ...

چند وقتی از اون ماجرا میگذشت، شیرین ازم خاست که باهاش برم پارچه بخرم تا مامان براش

مانتو بدوزه، چون چند ماه دیگه فارغ التحصیل میشد میخواست از الان خریداشو جمع کنه.

از احسانم خاسته بود بیاد مارو برسونه که من نذاشتم ولی وقتی تموم شدیم دیدم احسان

دنبالمون اومد و عرفانم همراهش بود، یکی از عادات شیرین این بود که اصلا رودربایستی نداشت

حتی خونه ماهم میومد نیاز نداشت جلوش خم و راست بشی بی تعارف بود!!!!

عرفان پیشنهاد داد که یک کافه سنتی که نزدیکاً بود بریم، ماهم که خسته خرید بودیم قبول

کردیم.

چای و قلیون و کیک سفارش دادیم، من قلیون دوس نداشتم چون تنگی نفس داشتم.

وقتی سفارشاتو آوردن اول از همه عرفان داشت دودیش میکرد، و هر دودشو به صورت احسان

فوت میکرد، خیلی بامزه بود و به ما میگفت:

_حاج احسان ما به دود حساس، من برایش فوت میکنم.

خدایی دلم برای زن احسان میسوزه، بخدا عین پیرمرداست، خیلی کسل کنندس.

شیرین گفت: وایی و قیافشو جمع کرد.

احسان گفت نمیخاد تو دلسوز بشی، خودش منو میشناسه، اصلا بینم کی دعوت کرد

بیای! هان!! من گفتم میرم دنبال دخترا یهو دیدم خودشو انداخت تو ماشین.

عرفان گفت: ای بابا من به شما چیکار دارم، من اومدم آنسه خانمو بینم، من اومدم دیه ام رو

بگیرم.

یهو سرمو بلند کردم، با من بود!!!!

تعجبمو که دید گفتم: آئه تکرار غریبانه روزهایت چگونه گذشت

احسان یواش بهش توپید نگو ناراحت میشه.

من ناراحت نشدم، نمیدونم احسان چرا این حرفو گفت.

با کل کل او نا ما میخندیدیم و شیرین نی قلبونو از عرفان گرفته بود و داشت میکشید، که باعث

اخم احسان شد.

به منم تعارف کردن ولی من رد کردم که عرفان گفت بیا این پیرزنم تو جبهه احسان.

شیرین نی قلیونو که پر از رژ شده بود رو به طرف عرفان گرفت، که احسان ازش گرفت و یک

گوشه گذاشت و گفت بسه دیگ خفمون کردین. با این حرف عرفان سیگارشو روشن کرد و دوباره

به صورت احسان فوت کرد، این بشر مشکل داشت.

همه این لحظات گذشت، نفهمیدم که کی شیرین فارغ التحصیل شد و رفت، کی عید شد.

مثل همه ی این چند روز تو محوطه با فهیم و رضوانه نشسته بودم و دنبال فکر و چاره ای برای

اومدن عمه شون به خونه می کردم. از شیرین چند هفته میشد خبر نداشتم، و احسانم که اینترن

بود و بیشتر وقتشو کشیک بود.

منم درگیر مشکلات خودم بودم، تا روزی که عمه و شوهر عمه و بابابزرگ اومدن و قرار بود

افشینم چند روز دیگه بیاد.

این یعنی آنسه خانم به سرت اومد از هرچی میترسیدی.

یعنی مهلتت سر اومد، راه گریزی نیست.

باید متعهد بشی، متاهل بشی.

شنیدم همه حرفا رو و نادیده گرفتم، شنیدم چطور میخاستن مراسم بگیرن و نادیده گرفتم.

نادیده گرفتم چون منتظر بودم افشین بیاد و با مخالفت جفتمون این مسئله حل بشه ولی وقتی

افشین اومد تموم معادلاتمو بهم ریخت

_من به اون پول نیاز دارم!!

*سرش داد زدم و گفتم مگه تو عاشق هستی نبودی??

_دور برندار آنسه، من عاشق هستی ام و دیونه وار میخامش، یک تار موی هستیمو به هیشکی

عوض نمیکنم حتی تو!!

*ساکت شو. دروغگو

_ آنسه وایستا فقط دوروز وقت بده تا قضیه هستی رو بهشون بگم، اگ توام کسیو دوس داری بیا

بگو اینجوری بهتره، هان!!!!

جوابشو ندادم و دوباره به اتاقم رفتم، به فهیم زنگ زدم و گفتم: تو رو خدا کمکم کن یه راهی پیدا

کنیم من دارم دیونه میشم، اصلا صداهاشون رو مخمه.

_، پاشو بیا خابگاه، هم اعصابت آرام میشه و هم یک فکری میکنیم.

*ول کن فهیم نمیتونم خونه شلوغه.

_ ولی کاش میومدی، میرم به خانم رستگار میگم امشب اجازه بده بیای.

* حالا بینم چی بشه.

مامان تو اتاق اومد و یک ژورنال دستش بود، بیا عزیزم بین کدوم خوبه برات ببریم بدوزیم.

* آه ول کن مامان جمع کن اینارو، من نمیخام افشینو.

پس چرا از اون روزیه ساکتی ?? زبونت کجا بود?

راس میگن من ساکت بودم تا افشین بیاد و این سکوت از نظر اونا یعنی سکوت علامت رضاست!!!

دستم رو گوشام گذاشتم و گفتم دیگه نمیخام چیزی بشنوم.

میخام برم خابگاه پیش فهیمه، تو رو خدا مامان!

_ اصلا جایی نمیری! فهمیدی، میخای حرف دهن مردم بشی.

عمت فک کردی راحتت میزاره، کلی حرف در بیاره.

*اگه امشب اینجا باشم خودمو میکشم

عمه مامانو صدا زد که گفت بله الان میام،هیج جا نمیری من الان بر میگردم.

اصلا حال خوب نبود،صدای اس ام اس فهمیده اومد که خانم رستگار گفته بیا که دیروقت در

خابگاهو قفل میکنن.

داخل کولم لباس برداشتم و مانتو و شالمو پوشیدم و یواشکی از خونه بیرون شدم،دست خودمم

نبود.

باید میرفتم که با آژانس برم خابگاه،نزدیکای پارک یک پسره گفت: کوچولو برسونمت،فک کنم

هم مسیرییم.

محلش نذاشتم که جری تر شد و دنبالم راه افتاد،منم با گریه بدو میکردم که احسانو دیدم،وقتی

منو دید طرفم اومد و دید دارم گریه میکنم نگاهش رفت سمت پسره و یک مشت حوالش

کرد، پسر نه قدش و نه زورش به احسان میرسید که گفت دارم برات من همین دور و برم و فرار

کرد.

احسان گفت: بیا بشین اینجا چت شده?? چند وقته کجایی?

*ولم کن باید برم خابگاه!

_اول بگو چیشده? چرا گریه میکنی? آرام باش

براش تعریف کردم، بی وقفه همشو با گریه گفتیم.

_چرا به من نگفتی مگه کجا بودم، هان!!! میخاست اشکامو پاک کنه، تو آرامدونی نشسته بودیم که

یهو صدایی اومد:

اینجا چه خبره?? شما چیکاره همین?? این وقت شب چیکار میکنین این قسمت تاریک و خلوت

پارک??

و صدای همون پسر مزاحم که گفت: خودشون جناب سروان، همین دختر و پسره داشتن حرکات

زشتی در میاوردن.

پس تلافی کرد، چقد زود!!!

گشت ارشاد شبانه بود، و اون پسر مزاحم وقتی میبینه مامورا رو سر وقت ما میاره.

منو احسانو کلاتتری بردن، تموم راه داشتم گریه میکردم .

با این آبروریزی چیکار کنم آخه??

کاش پام میشکست و از خونه بیرون نمیرفتم! کاش زبونمو باز میکردم و از روز اول مخالفتمو عین

آدم میگفتم.

کاش زبون عمه لال میشد و اون موقع که با مامان حرف میزدم، صداش نمیزد، شاید باحرفاش آروم

میشدم و از خونه بیرون نمیشدم.

خدایا این آبروریزی چجوری جمع بشه! اگه بابا بزرگ بفهمه چی??

شوهر عمه و عمه چی? لابد مامان و بابا باید یک عمر سر کوفت بشنون. آخ بابا فدات بشم با یک

عمر آبروتون بازی کردم.

اگه زورکی منو عقد افشین در بیارن چی?? اونوقت هیچ راهی نیست .

گریم شدت گرفت، تموم راه داشتم به احسان اصرار میکردم که تو رو خدا یک کاری کن.

بخدا منو میکشن، منو عقد پسر عمم در میان، یک عمر باید سر کوفت گوش کنم!!!!

من خودمو میکشم، حالا ببین!

احسان دستشو رو سرش گذاشته بود و فکر میکرد اصلا به من توجه نداشت!!! وقتی از من

بازجویی کردن و نسبتی نداشتیم هرچی قسم خوردم باور نکردن، و گفتن ما شاهد داریم شما در

ملاً عام حرکات مستعجلی انجام دادین.

بله آنسه خانم! از چاله افتادی تو چاه.

بار ارازل او باشو به یدک بکش!!!!

گفتن زنگ بزنین خانواده هاتون بیان!!! واقعا بدنم داشت میلرزید دست خودم نبود!

رو به احسان گفتم، احسان من زنگ نمیزنم، من میفهمم آخرش چی میشه. مطمئن باش یک بلایی

سر خودم در میارم.

اگه بابا بزرگم نبود یک چیزی ولی الان همه بینن عروس خانم مورد منکراتی داره چی??

احسان یکم مکث کرد و گفت: شماره باباتو بده، و هرکاری من کردم فقط نشون بده موافقی

باشه??

نگاهش کردم، چون آب از سرم گذشته بود دیگ!

احسان زنگ زد.

یک ساعت بعد دیدم یک آقای اومد که بی شباهت به احسان نبود،

سلام من جناب سرگرد امیر رادمش هستم!

پس داداش اومده بود، چن ثانیه بعد هم بابا و مامان اومدن.

سرمو پایین انداختم چون نمیخاستم شکسته شدنشونو ببینم.

_ اینجا چه غلطی میکنی?? و یک سیلی منو زد

*من داشتم میرفتم خابگاه

_ خفه شو، اگه خابگاه رفتی تو پارم تو بغل یک پسره چرا دیدنت? چرا با آبروی من بازی

کردی?? اگه جنازت رو خونه میاوردن من اینقد ناراحت نمیشدم.

چی کم داشتی، برا همین هر چند روز تو پارک بودی??

به ریش ماهم لابد میخندیدی??

*بابا بخدا دروغه، به جون مامان

_ خفه شو اسم منو دیگه نکیر، تو دیگه مردی. کاری کردی که از چشم افتادی، آخه چه مرگت

بود?? چرا منو زنده به گور کردی

مامان داشت اشک میریخت

بابا یقمو گرفت و تکونم میداد که بدنم شل شد و افتادم و سرم خورد ب میز حس کردم یک مایع

روانی داره صورتمو پر میکنه، که جناب سرهنگ گفت بسه آقا اگه دعوا داری بروخونت.

تا بابا دوباره به سمت اومدیک لگدم به من زد، احسان گفت ولش کن کشتیش.

من بهش گفتم بیاد، من نکهش داشتم، چرا میز نیش.

بابا تازه متوجه احسان شد، به سمتش رفت و یقشو گرفت و یکی تو صورتش زد و گفت پسره بی

همه چیزی چرا مخ یک دختر نامزد داروشسشتشو میدی.

کدوم نامزد! هان! اون پسره که نمیخادش دلتون به چی خوشه به چهارتا رسم و رسوم الکی!!!

ولی من میخامش!!! من باهاش ازدواج میکنم، چون از ته دل میخامش. مطمئنم بهتر از خاهرزادت

خوشبختش میکنم.

باورم نمیشد که احسان این دروغا رو بگه، چه هدفی داشت آخه!

مامان دستشو به سرش گرفت و رو صندلی نشست، امیر هم داشت با بابا حرف میزد و گاهی مامانو

مورد خطاب قرار میداد.

__ببینید آقای شاهان. بچه ها همو میخان، پس چه دلیل مخالفت داره??

بابا سریع توپید: پس آبروی من چی میشه؟ این دختر پاشو کج نذاشته تا حالا! یک عمر باید قضیه

امشبو تحمل کنه.

قرار بوده عروس عمش بکنمش، ولی داداش شما اون موقع شب چرا باید تو پارک صداس بزنه

دلیم برای احسان سوخت، آتش نخورده و دهن سوخته.

امیر گفت: میفهمم حالا کاری است که شده! حالا شما شکایت نکنید و گرنه قضیه بیخ پیدا میکنه و

حتی ممکن دخترتون رو بخان پزشکی ببرن.

داداش من پزشکی و دختر شما ماما! هر دو تاشون قرار فردا تو این جامعه کار کنن. آخه با یک

پرونده منگراتی که همیشه! هیچ بیمارستانی پذیرشون نمیکنه.

من خودم سرگرد هستم. حتی با همکارا صحبت کردم که نادید بگیرن، شما دست دخترتونو بگیر

ببر، منم داداشمو میبرم الان این مسئله تموم بشه، تا بعد من پیام باهاتون حرف بزوم.

بابا که یکم آرام تر شده بود و داشت با امیر حرف میزد،

از پشت اون صورت پر خون به احسان نگاه کردم، به خاطر من تو چه در دسری افتاده بود.

بهش گفتم : چرا خودتو تو در دسر انداختی??

چرا اون دروغا رو به بابا گفتمی؟ چرا باید تو متهم بشی؟

از همه مهم تر شیرین؟ اونچی?? اگه بفهمه چی???

مگه نمیخاستیش?? هان!

_ آنسه گوش کن. ما بعد مفصلا حرف میزنیم. الان حالت خوبه?? پیشونیت و لبت پر خون و پاره

شده??

*شیرین دوستمه! آخه چطور ما ازدواج کنیم.

_ شیرین تو این ماهی که رفته، کلا منو فراموش کرد. الان چند ماهه قهر کرده!!!! با من ازدواج کن

بعد چند ماه طلاق تو بگیر هر جور دلت خاست زندگی کن

منم انگار به حرف خانوادم گوش کردم. من امشبم باهاشون باز بحثم شده بود که تو اون پارک

بودم.

*ولی مگه الکیه??

_ ما باهم بعد حرف میزنیم، فقط خونه رفتی میگی منو میخای!

جوابشو ندادم. مگه الکیه?? این چه فکری بود آخه!!

احسان با امیر رفت، فقط فهمیدم که احسان شماره بابا رو به امیر میده و مختصرا ماجرا رو بهش

میگه، حتی مامان بابای احسانم از این موضوع خبر نداشتن، خدارو شکر امیر خیلی خوب این

موضوعو جمع کرد و گر نه معلوم نبود چه اتفاقی قرار بود بیفته.

تو راهرو از مامان یواشکی پرسیدم که کسی ام فهمید؟

مامان بهم توپید و گفت مگه برای تو مهمه??

ولی بعد متوجه شدم که امیر که زنگ میزنه، مامان بهشون میگه که من خراب شده و از تو

خابگاه بهشون زنگ زدن، چقدر عمه طاقچه بالا اومده که این دختر کی خابگاه رفت که ما ندیدیم

،والا چه زمونه ای شده و.....دیگه پشت سرمون چی گفته باشه.

تو راه کسی حرف نمیزد، منم ساکت شده بودم.

وقتی خونه رسیدیم، عمه بابا بزرگ و افشین و افسانه و شوهر عمه دم در اومدن.

بابا بزرگ گفت چی شده??

چرا حالت بد شده؟ مربوط به قضیه ازدواج??

افشین گفت بابابزرگ میشه باهاتون تنها حرف بزیم لازمه یک چیزایی رو بدونین، توی اتاق ما

سه نفر نشسته بودیم که افشین گفت: من و آنسه همو دوست نداریم، نمیتونیم باهم ازدواج کنیم.

بابابزرگ اخماشو در هم کشید و گفت: فقط همین؟ بعد ازدواج عشق شیرین تره. منو انیس

خدایا مرزم همینطور بودیم ولی بعد ازدواج از هم جدا نمیشدیم تا اینک مرگ مارو از هم جدا

کرد، و من میخام دو تا یادگاریشو که برای من گذاشت تا ابد بهم متصل باشن.

حالا وقتش بود!!! گفتم: بابابزرگ اک دلمون جای دگم باشه بازم میشه زیریک سقف به یکی دگ

علاقه مند بشی??

صدام میلرزید و بقیه ساکت بودن.

افشین ادامه داد: بله بابا بزرگ ما باید زودتر حرفشو پیش می کشیدیم، نه من آنسه رو میخام، نه

اون منو! اصلا صورتشو ببین خودکشی کرده!!! دایی نجاش داد.

خودمم موندم که افشین همچین حرفی زد، بابا بزرگ با تعجب نگاهمون میکرد و گفت تا این حد

مخالفی??

سرمو تگون دادم.

ادامه داد کسی دیگه رو میخاین?

من سرمو تگون دادم و افشین گفت بله

پنج دقیقه بعد گفت این وصلت اینجا خاتمه پیدا میکنه. همچین ارث شما .

هیچ چیزی از من به شما نمیرسه! من دیگه بهتون کاری ندارم! الانم تنهام بزارین.

من به اتاقم رفتم و حالا نوبت مامان و بابا و عمشون بود که از تصمیم جدید با خبر بشن.

مطمئن بودم بابا بزرگ تصمیمشو عملی میکنه و وصیت نامه رو عوض میکنه، خیلی مرد محکم و با

حتی وقتی مامان بزرگ تو جوانی میمیره تموم عمر شو صرف بابا و عمه بهجت میکنه!

وقتی ام که من بزرگ شدم و رفته رفته شبیه مامان بزرگ انیس شدم اون وصیت نامه رو

مینویسه و الانم که....

افشینم در مورد هستی به عمشون گفت و البته برا عمه که بد نشده بود دختری عروسی میشد

که انتخاب پسرش بود، عشق افشین بود و حتی هستی دانشجوی داروسازی بود!!!

من باز تو مسیری قرار گرفتم که خودمم نمیدونستم قرار چی بشه.

به زندگی با احسان فکر میکردم ولی به هیچ نقطه روشنی نرسیدم.

من نیز دل به باد دهم / هرچه بادا باد

رو تخت نشسته بودم و داشتم به این حرف مامان فکر میکردم که گفت :

_حالا چقدر تصمیمشون جدیه؟

واقعا چقدر؟ چه سوال سختی بود، من خودمم جوابی نداشتم!

نگنه که احسان چون دیده بابا داره منو میزنه دلش سوخته؟ فقط تونستم با گفتن سوال در برابر

مامان از جواب دادن فرار کنم!

*چرا؟ چطور مگه؟

_بابا بزرگت گفت که اول خوب تحقیق کنید که مبادا فردا روز آنسه با یک بچه بغل دوباره

برگرده! فقط به این شرط از وصلت میگذره!

پوفی کشیدم و بلند شدم و پنجره رو باز کردم، مهتاب قشنگی بود، زیر لب زمزمه کردم:

بیابانست و تاریکی / بیا ای قرص مهتابم....

آسمون آروم بود و عروس مهتاب خودنمایی میکرد، یهو گفتم نکنه منو میخان که براشون بچه

بیارم??

یعنی منو احسان!!! یهو لبمو گاز گرفتم.

سرمو نکون دادم تا افکار مزاحم رو که عین مگس بود از خودم دور کنم!

به آینه نگاه کردم، کلا تو اتاق من هرچی وجود نداشت آینه حتما بود، سر و صورتم زخمی بود و به

خاطر سیلی هایی که خورده بودم یک ور صورتم کبود بود، وای چقد جلو احسان خجالت

کشیدم! چون به پهلو مم لگد خورده بود نمیتونستم راه برم! به خاطر همین بابا بزرگ فکر کرده

خودکشی کردم و خودمو از تو ماشین پایین پرت کردم، تو اون وضعیت خندم گرفته بود!

میخندم و میگریم//////دیوانه چنین باید!!!

به گوشیم پیام اومد از طرف احسان بود: همه چی حل میشه، صبر کن.

اسمشو مهر بون سیو کرده بودم، آخه تازه عینکشو عوض کرده بودوقتی دیدمش کلی خندیدم

شبيه عمو مهر بون برنامه کودک شبکه دو شده بود، واقعا با اون عینک شبیه بود و اصلا کاریشم

نمیشه کرد!!!

از اون ماجرا و شب کذایی دوهفتس میگذره، دو روز بعدش بابابزرگ و عمه و افشین و شوهر عمه

برگشتن، بابا هنو باهام قهر و مامان یکم سرسنگین، ولی فرداش ز خمامو بوسید و گریه کرد! آستانه

ام جریانو فهمید ناراحت شد و فقط گفت: توام حق انتخاب داری عزیزم!!!!

امشب قرار خانواده احسان خاستگاری بیان، خیلی استرس دارم! آقا امیر قرار امشبو گذاشته، پدر و

مادر احسان از این جریان کلانتری خبر ندارن، امیر به بابا گفت که حواسش باشه، چون پدرشم

ناراحتی قلبی داره.

یک دست کت و شلوار شیری رنگ با حاشیه طلایی و روسری صورتی کم رنگ با صندل هم رنگش

پوشیدم، آرایش ملیحی که شامل یکم گرم پودر و رژ صورتی و چشمم مداد کشیدم که خبر از

آماده شدنم میداد و زدن لاک صورتی به همشون خاتمه داد، موهامم یک وری ریختم و از یک

گوشه آزاد گذاشتم و از یک گوشه با گل صورتی کوچیکی محکم بستمش .

مامان یک کت و دامن بادمجونی پوشیده بود و بابا هم کت و شلوار سرمه ای اش رو تن کرده بود.

با زنگ آیفون تموم استرسا باز سراغم اومد، جلوی در ورودی وایستادیم اول آقای رادمنش اومد و

احوال پرسى کردن و بعد یک خانم مسن که فک کنم مامان احسان باشه چون قیافش کپی

مامانش و هیکل چهارشونش به باباش رفته بود.

مامان احسان منو محکم بغل گرفت و جواب سلامو اینجوری داد: سلام عروس احسانم !

یک صدایی از پشت سر اومد که گفت: بسه مادر جون لهش کردی، برا احسانم چیزی بزار!! خیلی

خجالت کشیدم.

یک دختر جوون بود فک کنم زن امیر بود، پشت سرش امیر اومد که اصلا نمیتونستم نگاهش کنم

و بعد اون احسان بود که یک دسته گل دستش بود و...کتو و شلوار پوشیده بود و پیراهنش!!

وای خدا این چرا این پیراهنو پوشیده???

یعنی لباس دیگه ای نداشت??

این پیراهنو چند وقت قبل برای تولدش با کمک مامان که البته بیشترش کار مامان بود دوختیم

، با کلی فریب و نیرنگ مامانو مجبور کردم لباسو بدوزه، الان اگ تنش ببینه دیک هیچ!!!!

همینجوری داشتم نگاهش میکردم که گفت: میخای برگردم??

از سر راهش کنار رفتم

وقتی همه نشستیم اول که تعارفای الکی بود، بعد در مورد اصالت خانواگی و همچنین علت

مهاجرت ما و سخن از هر چیزی بود حتی به قیمت گرونی گوشت هم رسید حوصلم سر رفته

بود که یادم افتاد وقتی که مامان گفت : عزیزم چایی بیار اول از همه مٹ خود شیرینا برای بابای

احسان و بابای خودم چایی بردم و بعد مامانامون و امیر و زنش و آخر برا احسان چایی بردم اصلا

حواسش نبود!!! آخیییی بچم چه سر به زیر نشسته بود.

یکم کرم داشتم و پاشو لگد کردم که به خودش اومد،

متوجه شدم زن امیر داشت ریز ریز میخندید! پس دیده بود.

چشام به زن امیر افتاد مٹ آدمای ندیده داشتم آنالیزش میکردم و با خودم مقایسه میکردم که

مباداد چیزی ازش کم داشته باشم، دختر خوبی به نظر میرسید!!! عجب چشایی داشت لامصب

خدای چشم بود!!! چشاش درشت و خمار بود مژه هاشم ریمل زده بود که حجیمش کرده

بود!! چشاش خمار بود! درشت و خمار بود. بینی قلمی و ابرهای مشکی هشتی بود،

در حین آنالیز زن امیر بودم که صدای مادر احسان منو به خودم آورد اگه اجازه بدین آنسه جان و

احسان جان باهم حرف بزنین!!

جانم حرف بزنینم??? چه حرفی?? لابد باید پیرسم شب آشغالارو کی دم در ببره? یا غذای مورد

علاقه چیه?

مامان گفت عزیزم آقا احسانو به اتاقت همراهی کن!!

جا قحط بود آخه!! بازار شام بود اونجا.

باشه ای گفتم و به سمت اتاقم رفتیم، احسان که داخل اومد تعجب کرد!!!

در حین اینکه لباسارو از رو صندلی بر میداشتم گفتم: خب من چه میدونستم قرار ما حرف

بز نیم!!! بعدم من آنقدر استرس داشتم که نگو!

_عهه چرا استرس?? حالا ما اک نمیومدیم قرار بود تو این بازار شام بخابی?? لباسشو تورو خدا

!!! بهت بگم من زن تنبل نمیخام!!!

باز خجالت کشیدم من زن احسان میشدم، همون رادمش خر خون!!!!

*چرا اومدی خاستگاریم ??? من اصلا باورم نمیشه?? چرا تو قربانی شدی?? من دوست شیرینم

میفهمی ??? ما اصلا هیچ وقت غیر نگاه دوستانه نگاهی نداشتیم!! داشتیم?? واقعا داری منو و

خودتو بدبخت میکنی احسان!!! نه داریم فیلم بازی میکنیم و نه داستان مینویسم!! میدونم به

خاطر حقارت اومدی، چون بابام داشت کتکم میزد دلت سوخته! نگو نه که باور نمیکنم.

با مکث ادامه دادم کتکا و تحقیرا یک روز تموم میشد، تموم نمیشد کمتر که میشد ولی این بازی

که الان ما داریم چی?? داریم با احساس اون بدبختا هم بازی میکنیم و بادستم اشاره به بیرون

کردم!!

_آره میدونم تصمیمم بیهویی بود ولی نه اونقدر که فکر نکرده باشم، آره برا کتک خوردنت دلم

سوخت ولی نه اونقدر که عجله ای تصمیم بگیرم، درمورد شیرین ام بگم که شیرین چون ما باز

بحث کرده بودیم قهر کرد، یک قهر طولانی!! بعدم فهمیدم خارج رفته!! اون روزا آنقدر خودت

مشکل داشتی که بهت نگفتم!!!

اون شبم که تو پارک بودم با مامان بابام بحثم شده بود!! امیر و زنش مشکل داشتن و باز بابا به من

پيله کرده بود زن بگیر حتی مامان یک نفرم معرفی کرده بود و سر خود با دختره حرفم زده بود، به

خاطر همین آمپریم بالا زده بود و پارک اومدم و تورو دیدم! منتظر بودم عرفان بیاد دنبالم که شبش

خونش برم که نشد و تو اومدی!

بین آنسه اگه خاستگاری تو هم نیومدم تا چند ماه دگ باید خاستگاری یکی دیگه میرفتم، بابام

مریض و اصرار به ازدواج من داره منم سالمه چن ماه بعد وارد سالگی میشم!!

میدونم اصلا دوس نداری ازدواج کنی ولی اذیت نمیکنم سر یکی دوسال از هم جدا میشیم

!!اونوقت راحت زندگی کن، منم دهن خانوادمو با این ازدواج میندم!

موقع طلاقم میگیم ما بچه دار نمیشدیم!!!! آنسه غیر اون من اصلا از بچه ها خوشم نیامد، یک سری

موجودات اضافی ان والا!!!!

تو خونه من مٹ مهمون زندگی میکنی!! همه چیز مون جداست، باشه???

حرفاش منطقی بود!!!! منم چاره ای نداشتم. اگ احسانم رد میکردن منو کشون کشون سر سفره

عقد افشین میبردن!!!!

*باشه بزا یکم فکر کنم!!

یعنی فک نکردی تا حالا??

*به اینجوریش نه!!!

برا عوضی کردن بحث گفتم : زن امیر چه خوشگله!!!

آدم دلش میخاد فقط به چشاش زل بزنه!!!

رها??

*اسمش رهاست??

رها خاتون در اصل!!!

*جدی?? واقعا عین خاتون هاء

آره واقعا، وقتی سالش بود با امیر ازدواج کرد.عاشق معشوقی بودن هاء.

البته رها از منم کوچکتره ،دختر داییم هست!!

*جدی ?? پس عروس غریب افتادم من!!!

احسان خندید وگفت پاشو بریم دیگه دیر شد،سابقمونم که در نظر بقیه خراب!!!

صداش زدم : احسان??

_جانم??

*من موافقم

_مرسی ،امیدوارم تصمیم درستی گرفته باشیم!

*احسان??

_بلهههه?

*شیرین بر میگردد??گی??

_آره ولی نمیدونم کی! اصلا وقتی برگشت خودت توضیح بده، الان بدو که دیر شد.

بعد از بحثای که خانواده ها داشتن از قیمت لوییا تا گرون شدن سیب زمینی و پیاز به این نتیجه

رسیدن که تا یک هفته بعد خبرشو بگیرن و بابام تحقیقشو بکنه که اگه اوکی باشه، یک نامزدی

کوچیک بگیریم!!!

بعد رفتنشون بابا صدام زد و گفت: تا چه حد میشناسیش?? چجوری آشنا شدی?

*تا حدی که هیشکی پشت سرش حرف نزده و ما هم کلاسی بودیم و خودتونم میبینین که

خونشون نزدیک خونمونه.

_با اینکه نا امیدم کردی ولی خانواده ی خوبین، کاشکی یک جور دیگ آشنا میشدیم!! هرچی خیر

باشه.

مامان ادامه داد:

آره والا معلومه که رو تربیت بچه هاش خوب وقت گذاشتن، خانواده آروم و خونگرمی ان!!! آنسه

شانس آوردی!!!!

آره شانس آوردم!!!! اونم چه شانسی، گل کاشتم با این بختم!!!

تحقیقات انجام شد و هیچ نظر بدی در مورد رادمش خرخون وجود نداشت، همه راضی از این

بشر!!!!

وقتی زنگ زدن مامان موافقتو اعلام کرد و قرار شد یک شب دیگه بیان و حلقه بیارن!!!

امشب شب نامزدی منو احسان رادمش!!! کت و دامن جیگری پوشیدم و ساپورت مشکی ام پام

کردم، روسری مشکی ساتن کوتاهمو با کفشای مشکی پوشیدم! رژ لب و ناخنم لاک به رنگ

لباسم زدم!

احسانم وقتی اومد با اون کت و شلوار سرمه ای چه خاستنی شده بود! به ماند که چقدر موقع

حلقه رو دستم میکرد استرس داشتم!!!

بهش گفتم که تو دانشگاه از روابطمون کسی با خبر نشه ،دلیلی نداشت دلیل بعداً هرهر خنده

مردم بشیم!!! که بگن آنسه دخترشهرستانی بود که یک پسر پزشکی مشهدی رو تور کرد وبعدهش

دهاتی بازی در آورد و اونو طلاق دادن!!!!

قرار گذاشتیم آزمایش خون بدیم !مثلا دوتایی رفتیم آزمایشگاه و خون دادیم!

نه من ضعف و غش کردم ،نه احسان جنازه منو جمع کرد!!

نازه باید تا ساعت به بخشامون برمیکشتم!!! گرسنه بودیم و مٹ همه زوجا بعد آزمایشگاه

رستوران نرفتیم که من هی ناز کنم و همسرم قربون صدقم بره! دوتا ساندویچ خرید که تو ماشین

خوردیم و راس ساعت به بخشامون رفتیم!!

من زایشگاه بودم و احسان بخش داخلی!!!!

آخ یاد بخش داخلی به خیر چه خاطرات شیرینی با بچه ها داشتیم، به قول یکی از دوستای عزیزم

پوشینگ داخلی!!!! وقتی کار آموزی من بخش داخلی شروع شده بود، هنوز احسان بخش داخلی

میرفت و چقد حواسم به احسان بود که تابلو بازی در نیاریم!!!! از دوستای من فقط فهیمه

میدونست و از دوستای احسان فقط عرفان میدونست اونم چون شبش قرار بوده خونه عرفان بره

،البته فقط نامزدی رو میدونستن نه قول و قرارای مارو!

و خرید عروسی که دیگه هیچ از صبح تا شب! آنقدر، شیفتامون سنگین بود که من خرید جهاز رو

به گردن آستانه و مامان انداختم البته آستانه هم نمیذاشت من خرید کنم چون هیچی از هیچ

چیزی نمیفهمیدم، علاقه ای هم نداشتم حتی شنیده بودم که به مامان گفت این خنگ خدا

روکجا ببریم که دستش جلو مادرشوهرش رو بشه! اونوقت به کنیزی قبول نکنن چه برسه به

عنوان عروس!!!

آستانه و رها از صب تاشب تو بازارا ولو بودن که به احسان گفتم آخر چنتا کشته تو این راه

میدیم!!!

برای عقد میخاستن مراسم بگیرن، ما که فامیل نداشتیم! دلیلی نداشت الکی شلوغ کنیم!

با تصمیم من رفتیم حرم امام رضا عقد کردیم حداقل این خوشی رو داشتیم که هرکسی که موقع

عقد خوشحاله من دلگیر چون عمر این زندگی مشترکم با احسان کوتاه!

دوشیزه خانم آنسه شاهان برای بار آخر عرض میکنم آیا وکیلیم شما را به عقد دائم آقای احسان

رادمنش با مهریه یک جلد کلام الله مجید و سیصد و سیزده سکه بهار آزادی در بیاورم?? وکیلیم?

* با اجازه پدر و مادرم بله!!!!

بله تموم شد! من متاهلم و متعهد شدم به زندگی هر چند کوتاه به مردی که الان کنارم نشسته بود

، به مردی که شوخی شوخی وارد زندگیم شد!

به مردی که مثل اسم سیو شده تو گوشیم مهریون بود،

احسان رادمنش، همسر من!!!!

بیدار بودم یا خاب??

همون رادمنشی که برای اولین بار برگه هایی که از دستم افتاده بود رو دستم داد!

همون احسانی که با توپی که شوت کردم خورد وسط فرق سرش! شاید

بعد چی میشه ??? ما چیکار کردیم??

بعد از تبریکایی که بهمون گفتن، بابای احسان و مامانش که الان بهشون دیکه پدر جون و مادر

جون میگفتم البته به طبیعت از رها ،گفتن شام رستوران بریم تا کادو هامونم همونجا بهمون

بدن،اول دست بابا رووسیدم و ازش معذرت خاستم و پیش مامانم رفتم و حلالیت

خاستم!پدر جونم پیشونیمو بوسید و مادر جون بغلم کرد!!احسان با مامان و بابا دست داد و اظهار

کرد خوشبختم میکنه.

هنوز تو حرم نشسته بودیم که رها یهو گفت:حاج احسان صیغه ی عقد دائم جاری شده،بخدا

میتونی بهش دست بزنی!

و با آستانه شروع کردن به خندیدن!

آستانه گفت: ای بابا چقد بی ذوقین شماها!بابا یک چنتا عکس بگیرین نا سلامتی نسل جدید

هستین،دوروز دگ بچه هاتون میگن چه پدر و مادر بی ذوقی داشتیم.

رو به رها کرد و گفت:منو بهنام روز عقدمون همه رو پیچوندیم اونم از آرایشگاه در رفتیم که این

آستانه گوشیشو برداشت و گفت: خب احسان جان و آنا خانم بیاین کنار هم، اووووف حاج احسان

یکم نزدیکتر بیا دگ،

یک لحظه دیدم دستای احسان دور شونم حلقه شده! قلبم داشت تو دهنم میومد! آستانه چنتا

عکس پشت سر هم گرفت، تو عکس اولی من و احسان داشتیم به هم نگاه میکردیم!

عکس دوم من سرم پایین گرفتم و احسان داشت با ژست خاصی نکام میکرد!

عکس سوم هر دو تامون با لبخند به دوربین نگاه میکردیم!

عکس فوق العاده شده بود،

عکسای دسته جمعی هم که از بس رها و آستانه آتیش سوزوندن احسان دستمو گرفت! زیر نگاه

گرم احسان داشتم ذوب میشدم و قلبم دیونه بار به کوبش در اومده بود!

سرم پایین و داشتم به سمت جدیدم به عنوان همسر و عروس رادمنش ها فکر میکردم.

رهاگفت:

*اینارو نگاه چه مثبتن ،حالا ما فقط بقیه رو میپوچوندیم

_ اینارو نبین چه مثبتن تو فکرن که چجوری در برن و خوب حال کنن و به ریش ما بخندن!

*آره والا اینا اگه زودتر از همه بچه دار نشدن

عجب خاتون شری بود این رها! کی با آستانه آنقدر صمیمی شده بود!

_وایی یعنی من خاله میشم! ثنا بدو برو پیش خاله بشین تا اولین بچشون دختر بشه!

ثنا پیشم اومد، احسان اونم فقط به خاطر ما لپشو کشید، هیچ علاقه ای به بچه ها نداشت

هیچی، محال بود که ثنا جایی بره و کسی عاشقش نشه ولی یک درصدم در احسان تغییری

برای شام قرار بود به رستوران بریم! به پیشنهاد بزرگترا منو احسان با یک ماشین داشتیم و مامان

وبابا و آریا با آستانه و بهنام رفتن و پدرجون و مادرجون با امیرو رها رفتن.

تو ماشین نشسته بودیم که احسان گفت:

_خوشگل شدی

*میدونم، خوشتیپ شدی!

خندید اونم همون خنده همیشگیش

خب منم میدونم، شوهر به این خوشتیپی!

*خداییش فک میکردی یک روز با من ازدواج کنی?

_ نه، توچی؟

*من الانم فکرشو نمیکنم

خندید

*اصلا بگو ببینم روز اول که منو دیدی نظرت در مورد من چی بود؟

_ اول که گفتم مامایی خب بین ما تک بودی دیگه، وبا خنده ادامه داد:بعدم که به استاد گفتمی

زایمانتو میگرفتم وای خدا من آنقدر خندیدم و گفتم این دختره چه پرروعه چه جسارتی

داره! اسم و فامیلت برام جالب بود، خیلی خاص! بعدم که پسرا مسخرت کردن و خندیدن ناراحت

شدم خصوصاً وقتی به استاد گفتمی که چن وقته اذیت شدی، آنه؟ چیشد آنقدر صمیمی شدیم؟

—نمیدونم، چیشد واقعا الان دوسال که داره میگدره!

به طریقه رفتیم، رستوران خوشگلی داشت! شامو خوردیم و چقد احسان مهربون بود جلوی

خانواده ها طوری رفتار میکرد که نظر همه رو جلب کرده بود!

به خاطر شوخی های رها و آستان مجبور بود هی دستمو بگیره! وقتی فک میکردم که یک زمانی

من داشتم نقشه میکشیدم که احسان و شیرینو به هم نزدیک کنم و حالا همون احسان شوهرم

شده! دستمو بگیره! ولی به خاطر شوخی بقیه.

دستمو از دستش بیرون میکشیدم که آخرش احسان عصبی شد و گفت:

آنسه اینقدر تحملم برات سخته؟ هان؟ نمیتونی یک دقیقه تحملم کنی؟

دلگیر شد، حق داشت! حق داشتم! ازدواج ما که عادی نبود،

تو ماشین تو راه برگشت باخودم فکر کردم که چجوری معذرت خاهی کنم!

دستمو رو دستش گذاشتم

*احسان؟

—بله؟

*معذرت میخام

—اشکال نداره، من معذرت میخام که مجبوری تحمل کنی!

دستمو برداشتم با این حرفش به گریه افتادم.

—عه دیونه بینمت چرا گریه میکنی؟

*تورو خدا نکو این حرفا رو! به خودت توهین نکن! تو به خاطر من تو این شرایطی!

—هردومون به خاطر خودمون تو این شرایطیم! من اگه جلو خانواده ها خیلی صمیمی ام به خاطر

اینکه خانوادت نکن کو این پسره بی ذوق کیه که سنگشو به سینه میزدی، یا خانواده من بکن این

دختره چی داشت سنگشو به سینه میزدی!

ما میگیریم دلیل طلاقمون بچه دار نشدنه ،پس حداقل جلوشون عین عاشقا رفتار کنیم که اگه تو

نخای اشکال نداره!!

راست میگفت! من نسجیده عمل میکردم مثل همیشه!

احسان منو خونه رسوند و وقتی داخل خونه شدم رفت، به عکسامون نگاه کردم! خیلی جالب شده

بود!

هنوزم که یاد اون صحنه میفتم ضربان قلبم بالا میره وقتی ک طرفه بودیم موقع شام از لج رها و

آستانه دستمو کشید و گفت: بیا اینجا خانمم ول کن این خاتون بی ادب رو!

تو بیمارستان کمتر با هم در برخورد بودیم، حتی جلوی فهیمه و عرفان!

حتی وقتی گفتم که عرفان و فهیمه رو برا عقد دعوت کنیم گفت که فهیمه رو دعوت کن ولی

عرفان رو نه! نمیخام باهش زیاد قاطی بشی.

به فهیم گفتم ولی پیش پدر و مادرش رفته بود!

تازه امتحانات من تموم شده بود، امتحانات ترم ششم و دیگه درس تئوری نداشتم ولی احسان

همچنان بیمارستان میرفت!

یک روز که لنگ ظهر از خاب پاشدم مامان و بابا خونه نبودن که آریا مجبورم کرد ناهار درس

کنم، منم ماکارونی درس کردم!

یک تی شرت قرمز با شلوار مشکی پوشیده بودم موهامم باز بود و اندازش تا پایین کمرم بود که

دیدم احسان همراه آریا وارد خونه شدن!

کی اومد که من ندیدم??

مجبور بودم همونجا احوال پرسی کنم چون مامان هم پشت سرش اومد تا مدارکی که جا گذاشته

بود رو برداره و من چون زن عقدی بودم زشت بود فرار کنم،

_ آنسه جان احسان اومده بود تا کیفیتو که دیشب خونشون جا گذاشتی رو برات بیاره، منم گفتم

بیاد داخل شما هم تنهایی!

اولین بار بود منو بی حجاب میدید، البته نگاه که نمیکرد چون چاشمو این ور اونور میچرخوند!

به زور برای ناهار نگهش داشتم! طفلی چقد از دستبخت مسخرم تعریف کرد! وقتی داشت میرفت

گفت: آنسه! موهاش خوشگلن، هیچ وقت کوتاه نکن

* هر وقت تو زندگیم شکست خوردم که قابل تحمل نبود کوتاه میکنم!

چند وقتی گذشت تا اینکه بریم به پدر بزرگ سر بزنییم و اینکه یک مراسم کوچیک بگیریم تا

مردم پشت سرم حرف و حدیث درنیارن!

احسان فقط روز مرخصی داشت! آستانه تموم مقدماتو فراهم کرده بود! احسان و خانوادش اونقدر

مهربون و خونگرم بودن که بابا بزرگی که اول سرد بود، اینقدر باهاشون صمیمی شده بود!

توی اون دو روز اول همه جا اول گشتیم حتی خونه خودمونم رفتیم و باذوق تو حیاط چرخیدم و

از خاطراتم گفتم اونم گوش میداد و به خاطر شیطنتام میخندید!

روز سوم مراسم بود! اونم تو حیاط پدر بزرگ .

خانما و آقایون جدا بودن اونم به خاطر اینکه خانواده احسان دوست نداشتن و هم اینک بابا بزرگم

خوشی نمیومد.

از ظهر که آرایشگاه رفتیم آرایشگر مخمو خورد، هی ام بهش میگفتم که نمیخام زیاد تغییر کنم

،بزا باشه برا عروسیم ولی مکه گوش میداد؟

لباس طلایی پوشیدم که از بالا تا کمر تنگ بود و بعد گشاد میشد و یک چاکم داشت. بندای لباسم

حالت گل بود و این طرح دور کمرم داشت دقیقا همونجایی که گشاد میشد!

وقتی تو آینه به خودم نگا کردم باورم نمیشد این منم! چون هیچ وقت آرایش نمیکردم الان خیلی

تغییر کرده بودم!

ابروهام که قبلا دخترونه بود رو یکم بیشتر تمیز کرد و کرم پودر زد صورتمو، یک خط چشم

محشر کشیده بود! پشت چشمو طلایی کرده بود و از گوشه چشمم دودی کرده بود، چشم محشر

شده بود!

موهامو جمع کرده بود و قسمتایش رو فر درشت کرده بود، یک تاجم بالاسرم گذاشته بود خیلی به

موهای بورم میومد!

رژ لب قرمز خیلی بهم میومد و لبامو درشت تر کرده بود!

وقتی احسان داخل اومد ماتش برده بود، خودمم خجالت میکشیدم!

به کمک احسان شنلمو پوشیدم! و بهم کمک کرد به سمت ماشین بریم چون کفشام پاشنه بلند

بود و نمیتونستم راه برم!

آنه خیلی خوشگل شدی! خیلی تغییر کردی

و اینبار دستمو گرفت نه آستانه و نه کسی دیگه ای بود که براش فیلم بازی کنه منم مقاومتی

نکردم!

وقتی به خونه رسیدیم اول رفتیم تا به مهمونا خوش آمد بگیم، فقط فامیل اومده بودن عمه هم بود

چقد سرد بر خورد کرد حتی هستی ام اومده بود چقدر گرم و مهربون، بیخود نبود که افشین

عاشقش شده بود!

وقتی احسان رفت یکم با نسیم و فهیم رقصیدیم، افسانه و هستی ام بهمون اضافه شدن! هستی

یک لباس مشکی بلند پوشیده بود که جلو سینهش یک نوار به حالت گل بود و اقا چقد لباس

قشنگی بود چقد به خودش میومد! با منم رقصید یعنی در مورد گذشته نمیدونست؟ چقد با

سخت بود این دختره ی هندی!

رها یک گوشه و ایستاده بود و مشخص بود حال نداره جواب منم ب سردی داد، فقط یک کت و

دامن پوشیده بود!

آستانه خوشگلمو صدا زدم و ازش خاستم رها رو بیاره ولی گفت انگار حال نداره! آبجی نازم چقد

با اون لباس صورتی خوردنی شده بود.

آخرای مراسم همه داخل حیاط اومدن، مرد و زن باهم میرقصیدن منم شنلمو پوشیدم و بین

جمعیت میرقصیدم احسان که قربونش برم بلد نبود خودشو تگون بده، ولی وقتی پسر دایی ام

اومد که باهام برقصه سریع اومد وسط و تا آخر ولم نکرد!

افشینم اومده بود که احسان با اخم نگاهش میکرد ولی افشین اونقدر تو حال خودش و هستی

بود که انگار اومده بود فقط هستی رو ببینه و آخرش هم باهاش رقصید، عمه خود شیرینم براشون

اسپند دود میکرد! چشمم به رها خورد که ثنا بغلش بود

احسان رها چشمه؟ امیرم گم انگار؟

رها هر وقت یک بچه رو میبینه قاطی میکنه! ده بار تا مرحله طلاق رفتن! نگاه به خنده هاشون

نکن

*ای وای من، چرا آخه؟ حیف بخدا

بیخیال، یا جداشن یا تموم کنن این بحثا رو!

احسان و خونوادش برگشتن ولی ما چن هفته ای موندیم تا وقتی برگردیم و کارای عروسی رو تو

شهریور انجام بدیم!

وقتی برگشتیم تقریبا کارای خونه رو آستانه و مامان و مادر جون انجام دادن رها آخر سر به خاطر

آستانه اومده بود! من چون امتحان پره عرصه داشتم زیاد دخالت نمیکردم

گرچه آستانه منو به خاطر سلیقه داغونم اجازه دخالت نداد! لباسی عروسی رو هم انتخاب کردم

از همه چی راضی بودم الا خودم و کارام،

بلاخره شب عروسی رسید، بابا فامیلا رو دعوت کرد که تعداد کمی اومدن

منم از چند روز قبل هی برا اپیلاسیون برای رنگ مو و برای هر کوفت دیگه ای دم آرایشگاه بودم

آرایشگر صورتمو برگردوند و به غرغرای منم توجهی نکرد و کارشو شروع کرد سایه چشم ملیحی

کشید که مسی رنگ بود و اطرافش رو تیره تر کرد خط چشم مایع با مهارت برام کشیده بود، مژه

مصنوعی برام گذاشته بود که پشت پلکم سنگینی میکرد، ابرو هامم که کاملا نازک کرده بود و

موهامم که به رنگ عسلی رنگ شده بود.

موهامو از بالای سرم از یک گوشه آورده بود و زیرش یک تاج که ظریف بود و اطرافش نکین داشت

گذاشته بود!

لبامم که صورتی کرده بود، ناخنهامم لاک به همون رنگ زده بود!

لباسم که از بالا قسمت سینه هاش توری بود و تا آرنج آستیناش توری شکل بود از پشتم که تا

نزدیکای کمرم کاملا باز بود و یک قسمتایش تور داشت بقیشم که بالاش بود کاملا لخت بود! بقش

که خیلی باز بود و همه دار و ندارم دیده میشد، آخ آخ خدا بسازه امشبو

این دفعه خودم حیرت زده شده بودم من اینم?? یعنی شب مراسم قبلی هیچی بودم در مقابل

امشب!!!!

چه کرده بود لامصب!

رها گفت: دیدی گفتم کارش عالیه! خوش به حال احسان امشب دیک

که احسان اومد و فیلم بردارم باهاش بود، چشاش داشت درمیومد که رها گفت جمع کن

خودتو! امشب تا صبح مال خودته!

احسان خندید: ببخشید آنسه شاهان ???

* کوفت، پس دوست داشتی کی باشم ??

_اِخه اونى كه من ميشناسم زشتوك ولى شما كه اوووووف خانم شما كه آسمونى هستى

* من بیچاره از وقتی به تو بله گفتم آفتاب جذابیتم غروب کرد

_نفرمایید برق چشات کور کرد مارو

احسان کت وشلوار گرم رنگ پوشیده بود و موهاشم بالا داده بود،چشمای درشت مشکیش به

صورت سبزه اش میومد لبخندش زیبا بود البته برای من!احسان زیبایی خاص و خیره کننده

نداشت قیافه اش معمولی بود،ولی هیكلش و قدس خوب بود ،بیشتر از همه مهر بونیش به چشم

میومد و جذابی میکرد

فیلم بردار چنتا ژست میداد که منو کلافه کرده بود!

مخصوصا تو آتلیه که رها رزرو کرده بود،چنتا عکس بیشتر نگرفتیم!ازبس ژستاش خاک بر سری

بود منو احسان بیرون زدیم.

وقتی تالار رسیدیم. کلی سرو صدا بود،خاله فاطمه و خاله زهرا و خاله مرضیه اومده بودن

ودخترخاله هامم بودن،زن دایی محمد و زن دایی علی هم واس تیریک اومدن پیشمون .

عمه هم اومده بود ولی عین مجسمه نشسته بود و فقط سرشو تکون داد، همینم خداروشکر!

مراسم خیلی خوب شروع شدو همه خوشحال غیر من چون پایان ناخوشش رو حدس میزدم

،اینایی که الان شادن بعدش چی؟

خانواده من! خانواده احسان! چه بلایی داریم میاریم

وقتی به خونه رسیدیم اول رفتیم تا به مهمونا خوش آمد بگیم، فقط فامیل اومده بودن عمه هم بود

چقد سرد بر خورد کرد حتی هستی ام اومده بود چقدر گرم و مهربون، بیخود نبود که افشین

عاشقش شده بود!

وقتی احسان رفت یکم با نسیم و فهیم رقصیدیم، افسانه و هستی ام بهمون اضافه شدن! هستی

یک لباس مشکی بلند پوشیده بود که جلو سینهش یک نوار به حالت گل بود و اقعا چقد لباس

بود که انگار اومده بود فقط هستی رو ببینه و آخرش هم باهاش رقصید، عمه خود شیرینم براشون

اسپند دود میکرد! چشمم به رها خورد که ثنا بغلش بود

احسان رها چشه؟ امیرم گم انگار؟

رها هر وقت یک بچه رو میبینه قاطی میکنه! ده بار تا مرحله طلاق رفتن! نگاه به خنده هاشون

نکن

*ای وای من، چرا آخه؟ حیف بخدا

بیخیال، یا جداشن با تموم کنن این بحثا رو!

احسان و خونوادش برگشتن ولی ما چن هفته ای موندیم تا وقتی برگردیم و کارای عروسی رو تو

شهریور انجام بدیم!

وقتی برگشتیم تقریباً کارای خونه رو آستانه و مامان و مادر جون انجام دادن رها آخر سر به خاطر

آستانه اومده بود! من چون امتحان پره عرصه داشتم زیاد دخالت نمی‌کردم

گرچه آستانه منو به خاطر سلیقه داغونم اجازه دخالت نداد! لباس عروس رو هم انتخاب کردم

از همه چی راضی بودم الا خودم و کارام،

بلاخره شب عروسی رسید، بابا فامیلا رو دعوت کرد که تعداد کمی اومدن

منم از چند روز قبل هی برا اپیلاسیون برای رنگ مو و برای هر کوفت دیگه ای دم آرایشگاه بودم

آرایشگر صورتمو برگردوند و به غرغر ای منم توجهی نکرد و کارشو شروع کرد سایه چشم ملیحی

کشید که مسی رنگ بود و اطرافش رو تیره تر کرد خط چشم مایع با مهارت برام کشیده بود، مژه

مصنوعی برام گذاشته بود که پشت پلکم سنگینی میکرد، ابرو هامم که کاملاً نازک کرده بود و

موهامم که به رنگ عسلی رنگ شده بود.

موهامم از بالای سرم از یک گوشه آورده بود و زیرش یک تاج که ظریف بود و اطرافش نکین داشت

گذاشته بود!

لبامم که صورتی کرده بود، ناخنامم لاک به همون رنگ زده بود!

لباسم که از بالا قسمت سینه هاش توری بود و تا آرنج آستیناش توری شکل بود از پشتم که تا

نزدیکای کمرم کاملا باز بود و یک قسمتایش تور داشت بقیشم که بالاش بود کاملا لخت بود! بقشم

که خیلی باز بود و همه دار و ندارم دیده میشد، آخ آخ خدا بسازه امشبو

این دفعه خودم حیرت زده شده بودم من اینم?? یعنی شب مراسم قبلی هیچی بودم در مقابل

امشب!!!!

صورت سبزه اش میومد لبخندش زیبا بود البته برای من! احسان زیبایی خاص و خیره کننده

نداشت قیافه اش معمولی بود، ولی هیكلش و قدس خوب بود، بیشتر از همه مهربونیش به چشم

میومد و جذابش میکرد

فیلم بردار چنتا ژست میداد که منو کلافه کرده بود!

مخصوصا تو آتلیه که رها رزرو کرده بود، چنتا عکس بیشتر نگرفتم! از بس ژستاش خاک بر سری

بود منو احسان بیرون زدیم.

وقتی تالار رسیدیم. کلی سرو صدا بود، خاله فاطمه و خاله زهرا و خاله مرضیه اومده بودن

ودختر خاله هامم بودن، زن دایی محمد و زن دایی علی هم واس تیریک اومدن پیشمون .

عمه هم اومده بود ولی عین مجسمه نشسته بود و فقط سرشو تکون داد، همینم خداروشکر!

مراسم خیلی خوب شروع شدو همه خوشحال غیر من چون پایان ناخوشش رو حدس میزدم

،اینایی که الان شادن بعدش چی؟

خانواده من! خانواده احسان! چه بلایی داریم میاریم

رها یک خانم مسن و یک دختر جوون رو آورد و سریع گفت عمه عروس خوشگل احسانو ببین

،احسان طفلی چه زجری کشید آنسه رو بهش دادن

خانم فک کنم دل خوشی از من نداشت که گفت: لیاقت احسان بالاتر از این حرفاست،اصلا

نسبتشو نمیدونستم و گر نه همونجا حالشو میگرفتم.

خب این عمه من و خاله احسان ،صنم خانم ایشونم دخترشون نرگس خانم!! نرگس پس این همونه

که میخاستن به ریش احسان ببندن دختره موهاش مشکی و چشم و ابرو مشکی بود

موهاشو محکم با کشی بسته بود که پوست سرش در حال کنده شدن بود،قیافش عادی بود از رها

شنیده بودم که استاد دانشگاهست اونم ریاضی! خب حالا که چی بشه هر روز از فواید انتگرال یا

مشق استفاده کنه؟ حداقل منو احسان زیبون همو میفهمیدیم!

یهو نرگس گفت احسان جان اومدی؟

احسان ستمم اومد و دستشو دورشونم حلقه کرد که از نظر من در اون لحظه حرکتی بس به جا

بود و گفت: مگه من تحمل میکنم یک لحظه از خانمم دور باشم!

تعجب کردم در حد تیم ملی ولی خیلی زود با اون شرایط کنار اومدم،

نرگس داشت نگاه میکرد که عمدا خودمو به احسان نزدیک کردم، لامصب یکی نیست بگه لامصب

الان زن داره ها!

خاله که منو آدمم حساب نکرد فقط به احسان تبریک گفت و رفت! رها گفت اخیش دلم خنک

شد دختره تازه دوران رسیده!

فک کنم من اولین عروسی بودم که با میل خودش انتخاب کرده و الان ناراحت، راه برگشتی

نبود! کاش سنجیده فکر میکردم.

ولی من اگه با احسانم ازدواج نمیکردم با این اوصاف باید زن افشین میشدم، افشینی که از موقع

دیبرستان بود خاطر خواه هستی همون دختر هندی شکل بود که نظر منو جذب کرده بود چه برسه

به افشین، هستی که تونسته بود در برابر عمه بد اخلاق من طوری باشه که عمه براش اسپند

دود کنه! افشین به خاطر پول بابابزرگ مهر سکوت رو به دهنش زده بود، پس حتما اونجام من طلاق

میکرفتم، آره طلاق جز سرنوشت من بود.

روی صندلی خودم نشسته بودم و به حرفای بی ربط سارا دختر داییم و سمیرا دختر خالم که

امشب چه شبیه و محل نمیزاشتم واقعا کفری ام کرده بودن!

خدا روشکر احسان او مدد و منو از بین انبوه حرفایی که بیشتر به شب زفاف ختم میشد نجات داد!

باهم رقصیدیم، خدا خیر بده عرفانو که همون چهارتا حرکت رو بهش یاد داده بود و گرنه مٹ قبل

وایمیستاد دست میزد تا من برقصم!

حرکاتمو ماهرانه انجام میدادم چون هم رقصیم در حد خودم قابل تحمل بود ولی از قبل با این

آهنگا تمرین کرده بودم!

آهنگ سیاه نرمه نرمه ناهید پخش شد! خودم عمداً گذاشته بودم، علاوه بر اینک عاشق

نوستالژیک بود دلم میخواست احسانو اذیت کنم چون که سبزه بود و من بهش سیاه سوخته

میگفتم!!! وای چقد عصبی شد گفت حسابو بعدا میرسم دختره بور بی مزه، تازه سر حال شده

بودم.

دلگه گاهی میخواست اگه یک روز عروس بشم با شوهرم حتما تانگو برقصم ولی حاج احسان

!!!رقص ایرانی بلد نبود، حتی قابل آموزش نبود! حتمی یا پاشو رو پام میزاشت یا رو لباسم و

جفتمونو مینداخت.

بعد رقص رها و سارا و افسانه و سمیرا و چنتا دیگه همصدا شده بودن که دوماد عروسو ببوس یا لا

یا لا یا لا،

وای خفه هم نمیشدن، دیدم احسان زل زده بود به چشم تو اون حجم جمعیت فقط خودمو

احسانو میدیدم بقیه برام مات بود و صداها برام کم کم گنگ میشد، من بهش زل زده بودم شاید

همینو به معنی سیگنال رضایت دریافت کرده بود حتمن میخاسته از تو چشم جواب بگیره که به

نظر خودش گرفته بود! وقتی دوتا دستاش قاب صورتمو گرفت تازه شاخکام به هشدار در اومد

میخاستم دستاشو کنار بزنم که دیدم بوسه ای نرم و گرم به پیشونیم زد، نرم و طولانی! هجوم

احسانم با دستمال دوردنشو پاک کرد و منتظر من بود .

از دانشگاه کسی خبر نداشت فهمیمه که خوش بود! فقط عرفان اومده بود!

فک کنم زنگ رفتن به صدا در اومده بود چون بابا اومد داخل، غم عالم به دلم نشست ناخاسته

چقد اذیتشون کرده بودم!

تا موقع که مجرد بودم یک بار بودم حالا که مناهل شدم خیر سرم یک بار! آخ آنسه آخ از تو و

تصمیمات قرار بعد که جدا بشی چی بهشون بگی

اونا رو کشتی دیگ با اسب رو جنازه هاشونم میتازونی??

موقع دادن کادو ها شد! بابا یک سرویس طلا بهم داد و مامان کارت هدیه بهم داد! آستانه برام

گردنبند خریده بود و یک انگشترم از طرف آریا خان.

پدرجون بهمون پول داد و مادر جونم یک سرویس طلا رها و امیرم برام دستبند خریده بودن! بقیه

فامیلم یا پول یا طلا هدیه دادن!

بابا بغلم کرد و منو بوسید دلم نمیخاست از بغلش بیرون بیام.

آنسم دختر قشنگ من این راهی هست که خودت انتخاب کردی، انتخاب خودت بود از الان دیگه

میری خونه خودت! خونه من دیگه برات اون جذابیتو نداره! وقتی اومدی باشوهرت میای و

میری! من برات بهترینا رو میخام فقط میخام خوشبخت بشی! مامانم بغل کردم و بوسیدمش انگار

دارم آغوششو از دست میدم که آستانه با گریه جدامون کرد که شگون نداره

تو ماشین نشسته بودیم و داشتیم به سمت خونه میرفتیم البته خونه ی احسان! استرسم داشت

خیلی زیاد میشد! ماشینا پشت سرمون داشتن میومدن و احسان با سرعت رانندگی میکرد صدای

جیغا و سوت زدنا میومد! چه دل خجسته ای!!!!!!

احسان متفکر رانندگی میکرد، اون به چی فکر میکرد؟

فک کنم فین فین گردنا منو شنید که گفت:

_خوبی؟

*اوهوم

مطمعنم باور نکرد

_پس این دماغ دلکی از کیه??وای وای حالا هرشب باید پیام من گریه جمع کنم!

*خب میرفتی با نرگس جونت ازدواج میکردی!

_جدی??نچ من تورو بزرگ کنم تحمل نرگس برا هفت پشتم بسه!!خب تو که حالمو نمیپرسی

ولی من حالمو بهت میکم تا حال توهم عوض بشه!

دستش رو به سمت ضبط برد و چنتا آهنگ رو زد تا به آهنگ مورد علاقهش رسید!

آسمون پر از ستاره ماهمون اضافه کاره زندگی ادامه داره منو عاشق کن دوباره

منو از خودم رها کن غمو از تنم جدا کن برق چشمو نگاه کن اصلا حالمو نپرس / اصلا حالمو نپرس

عالیه

حالی عالی حالی عالی شب نیمه مهتابی می رو سرریز کن ای ساقی حالمو نپرس / حالمو نپرس

و با دستش بشکن میزد و با خاندنه همراهی میکرد و ژست گرفته بود انگار خاندست مثلا

تو کنار می هنوزم تو تب چشات میسوزم هر کی حالمو بپرسه چی بگم به جز همین عالی

تو رو دارم و نمیخام حس بینمون بمیره هر کی حالمو بپرسه چی بگم به جز همین عالی / چی بگم

به جز همین عالی

حالی عالی حالی عالی شب نیمه مهتابی می رو سرریز کن ای ساقی حالمو نپرس

حالی عالی عالی شب نیمه مهتابی می رو سرریز کن ای ساقی حالمو نپرس

آسمون پر از ستاره ماهمون اضافه کار زندگی ادامه داره منو عاشق کن دوباره

منو از خودم رها کن غمو از تنم جدا کن برق چشمامو نگاه کن اصلا حالمو نپرس / اصلا حالمو

نپرس عالی

حالی عالی عالی شب نیمه مهتابی می رو سرریز کن ای ساقی حالمو نپرس

حالی عالی عالی شب نیمه مهتابی می رو سرریز کن ای ساقی حالمو نپرس

آهنگ حالی عالی از عماد

واقعا خنده دار شده بود. یعنی حالش عالی بود???

خب دوباره اگه بخام بهت حرفی بزنم آهنگ میزارم

کردم از شیر مرغ تا جون آدمیزاد توش وجود داشت!

کنار پذیرایی یک راهروی دیگه بود که دوتا در روبه روی هم و دوتا کنار هم بود.

اون دوتای کنار هم حموم و دستشویی بود و دوتا هم روبه رو بودن در یکی رو که باز کردم اتاقی

بود که یک کمد گذاشته بود یک میز تحریر و یک تخت گوشه و کنارشم آباژور بود.

اتاق بعدی یک تخت دو نفره یک کمد لباس و میز آرایش که کلی لوازم آرایش روش چیده شده

بود، پس این برا من بود!!

چشم رو انصاف بستم و اون اتاقو به احسان دادم

خب این تخت و جهاز رو مامانم برام خریده بوددلیلی نداشت که بزارم احسان روش بخابه!!! من

اونقدر سخاوت مند نبودم که خرید مامانو باکسی قسمت کنم!

بعدم این لوازم آرایشی به درد اون که نمیخوره!!

قبلا این خونه رو دیده بودم ولی وسایلاشو بیشتر رها و مامان و مادر جون و آستانه چیده بودن و

منو میخاستن سوپرایز کنن!

تو افکار خودم غرق بودم که در اتاق زده شد

یهویی گفتم: کیه؟

با خنده گفت منم پیام داخل؟

وایی اینجا چیکار میکرد؟ کاش در رو قفل میکردم!

سریع شنلمو به خودم نزدیک کردم، حالا انکار زره جنگی و ازم محافظت میکنه

*بیا داخل

وقتی داخل اومد گفتم: خونه چه تغییر کرده! در حالی که کتشو در میاور ادامه داد:

خیلی خوشگل شده! پاپیونشو باز کرد و من ترس و استرسم دو برابر شد خصوصا وقتی که دکمه

اول لباسشو که باز کرد، دست خودم نبود یهو تخت رو دور زدم و مثلا داشتم دنبال چیزی

میگشتم!

_ آنسه خوبی؟

*اوهوم اره چرا بد باشم

انگار باور نکرد ، همچنان موشکافانه بهم نگاه میکرد مثل کسی که به طرفش اعتماد نداره!

_ خب هوا به این گرمی اون عبا رو سرت کشیدی خب لااقل بالاتر ببرش که جلو دیدتو نگیره، با

دست اشاره کرد بشین!

مثل بچه هایی که مچشونو گرفتن نشستیم !

میخاستم باهم حرف بزنیم! شرایطی که ما الان داریم یهویی و بدون مقدمه برامون یک تقدیر

رقم خورد! حالا به هر دلیلی کاری ندارم .

ولی ازت میخام که باهش کنار بیای و اونو بسازی و گرنه اون تورو میسازه! دلم میخاد مثل دوتا

دوست باهم زندگی کنیم!

به هم کاری نداشته باشیم با مکث ادامه داد: یعنی تو کار هم دخالت نکنیم، تو وظیفه ای نداری

که آشپزی کنی و لباس بشوری برام

تو حرفش پریدم :نه احسان همیشه منم تو این خونه زندگی میکنم، گفتمی دوتا دوستیم اونجوری

احساس میکنم مهمونتم!

—هر جور راحتی فقط اذیت نشی

انگار میخاست یک چیزی بگه

ریششو خاروند و گفت: نازمانی اسمم تو شناسنامت باشه خاهش میکنم طوری رفتار نکنی که

اسمم به زبونای بیفته

با عصبانیت بهش گفتم: لازم به گفتن تو نیست من تا حالا کاری نکردم الان که متاهل و متعهدم

اگ بخام کاری کنم که به شخصیت خودم توهین میشه و سرمو پایین گرفتم واقعا حرفاش برام

سخت بود!

دیدم احسان داره به سمتم میاد! دستمو به لبه تخت گرفتم بالاسرم ایستاد و دستش به شلم

رفت!!!

اونقدر وحشت کرده بودم که قابل بیان نبود! انکار تو اون چند ثانیه سیل عظیمی از بی اعتمادی

،شگ،پشیمونی منو غرق خودش کرده بود که دیدم احسان شنلو از رو سرم برداشت و گفت:

خب اینو میگشی رو سرت معلومه که داغ میکنی و آمپر میچسبونی،نخیر بانو منظورم اونیه که

فکر میکنی نیست!

من کاملا بهت اعتماد دارم منظورم اینه که چون که حالا که زن من شدی اسمت تو شناسنامم

هست خدای نکرده کسی الکی حرفی نزنه که باعث بی آبرویی مون بشه!

داشتیم با پوست کنار ناخونم ور میرفتم که بگنمش!وقتی میکندمش درد داشت و من دردشو

دوست داشتم!خودآزاری تا این حد،که ادامه داد حرفاشو:

مگه من تورو نمیشناسم ?

من تموم این مدت حواسم بهت بوده!

نمیخاد الان جبهه بگیری،آنه الان تازه مثلا شروع زندگیمونه!بیا صلح کنیم باشه ?

سرمو تگون دادم از ناراحتیم کم که نمیشد، چون حرفشو زده بود!

هنو درگیر پوست کنار ناخونم بودم که صدای بسته شدن در خبر اینو میداد که احسان بیرون

رفته، آه لعنتی خونی شد!

لباس عروسو که رو تنم سنگینی میکرد رو در آوردم و جاش یک شلوار راحتی و تی شرت

پوشیدم! یادمه یکی از دوستای متاهلم تعریف میکرد که شوهرش براش در آورده و چقد خجالت

کشیده ولی الان داشت با آب و تاب برای ما تعریف میکرد.

نمیتونستم تو خونه ای که یک مرد هست راحت لباس پوشمو باعث بیدار شدن غرایض مردونش

بشم!

صورتمو با شیرپاک کن پاک کردم! گاش میتونستم یک حموم برم ولی اونقدر خسته بودم که مثل

یک کوه قابل جا به جایی نبودم! تقریباً روی تخت شیرجه زدم.

تنبلی یک بیماری بی شاخ و دمی بود که درمان نداشت!

خدای من چقدر راحت بود اصلاً حال میکردی روش بخابی! انتخاب آستانه بوده و ممنون بودم از

اینکه منو با خودتون خرید نبردن تا یک جنس بنجل فروشنده بهم قالب کنه!

هیچ وقت خوی خانمی خودمو نمیتونستم حفظ کنم، نمیدونم چرا؟

ملحفه رو روی خودم کشیدم، خسته بودم ولی خابم نمیبود! یکی از دوستان میگفت هرچی خسته

باشی کمتر خابت میبره و دقیقاً وصف حال من بود.

داشتم به همه جا و هیچ جا فکر میکردم، گاهی ذهنم میرفت به آینده بعد طلاق!

یاد لحظه ای افتادم که مامان و مادر جون منو دوره کرده بودن و از شب زفاف حرف میزدن و اینکه

چیکار کنم و چیکار نکنم و به سرخ و سفید شدنای من توجهی نداشتن! آخرم میگفتن شما ها که

خودتون استادین! چه به توضیح ما!

مگه من و احسان چند بار تجربه رابطه هم بستری داشتیم؟

گاهی پرواز میکرد از اینکه احسان که کاملا شرعی و قانونی شوهرم بود، آگه از من تمکین

میخواست چی?? اونوقت کی میتونست مانعش بشه؟

ولی نه اون شیرینو دوست داشت محال بود تا او مدن شیرین خیانت کنه!!!

یهو فکرم میرفت سمت اینکه درو یهو باز کنه و بهم حمله کنه!

نفسمو پر صدا بیرون دادم و خیره به عکس روبه روم شدم!

عکس تابلویی بود که یک دختر کف دو تا دستاشو به حالت قشنگی به هم نزدیک کرده بود و به

بالای سرش به کبوتری نگاه میکرد! خیلی قشنگ بود!

انگار چشمم با مطالعه متن خودساخته و من در آوردی اون عکس خسته شد و فک کنم نزدیکای

صب و هوا روشنی بود که چشمام بسته شد!!!

_ آنسه، آنسه جان.....یکم نیمه هوشیار شدم، یعنی کیه که داره اینجوری صدام میزنه؟

بابا؟

مامان؟ نه صدای مردونست!

آریا؟ بچست که!

ولی اینکه صدای احسانه؟

_ آنه خانمم نمیخای بیدار بشی؟

یهو هوشیار کامل شدم! این چی میگفت برا خودش!

دم اتاق بود و نزدیک تر اومده بود! انگشتمو به حالت تهدید بالا گرفتم که یواش گفت: گارد نکیر

خودشو کج کرد و پشت سرشو نگاه کرد و گفت: پاشو مامانت اینا اومدن

*مامانم اینا؟ ما که دیشب خداحافظی کردیم! چرا اومدن؟

_هه چه اظهار خوشحالی! یادت نرفتی عروسی مثلا و آوردن صبحونه رسمه

*ولی من خابم میاد تازه هوا روشنی خابیدم!

پاشو تنبل خانم! بعد بیا بخاب.

و از اتاق بیرون رفت ولی صداشو شنیدم که گفت الان لباس میپوشه و میاد.

اول یواشکی رفتم سرویسا که کسی نبینه منو!

خب در کمدم باز کردم و یک تونیک و یک ساپورت برداشتم و پوشیدم فقط یک رژ دم که

صورتتم بی روح نباشه!

موهامو از پشت سر بستم ولی جلوش افتضاح بهم ریخته بود! سریع یک روسری برداشتم و سرم

کردم که دیدم احسان اومد تا منو دید تعجب از تک تک اعضای صورتش جار میزد!

_ اینا چیه پوشیدی؟ روسریشو انگار مهمون عرب داره!

به خودم تو آینه نگاه کردم ، حواسم نبوده مدل لبنانی بسته بود! من که تا حالا یک بار روسریمو

اینجوری نبسته بودم ولی الان!

* خب چیه؟ به حالت گریه ادامه دادم خایم میاد!

_ برو لباسشو عوض کن این روسری چیه سرت گذاشتی؟ انگار من تا حالا ندیدمش خودشو بقچه

پیچ کرده!

* به خاطر تو نیست که! موهامو نگاه کن چجوریه

_ خب این چه مدل کوتاه کردن مو هست آخه؟ بزا درستشون کنم برات!

سریع ژلو برداشت و کف دستش مالوند و موهامو درست کرد نزدیکی به احسان باعث کوبش قلبم

شد، انگار صدای بیقراری قلبمو شنید که اونم به من نگاه میکرد، سریع به خودش اومد و گفت من

دم در منتظرتم لباسو عوض کن.

سریع جاشو با یک لباس مدل قایقی سفید رنگ عوض کردم، موهامم دم اسبی بستم و ساپورت

مشکیم خوب بود قابل عوض کردن نبود!

دم در رفتم احسان متفکر و ایستاده بود! با سنگینی نگاه من سرشو به طرفم خم کرد و نگاهی بهم

انداخت! انگار مورد تایید بودم.

به سمت مامان اینا رفتم، چقد حس غریبی بهم دست داده بود، مامان و مادر جون و آستانه فضول

اومده بودن.

مادر جون گفت: الهی عروس خوشگلم، عروس احسانم

و منو غرق خجالت مهربونی و محبتش کرد!

یک کلام گفتم خوش به حال زن احسان! مگه من زنی نبودم؟

خب زنی که تا آخر باهاش باشه!

پس تا وقتی بودم باید از محبتشون استفاده میکردم

کلی میز رو پر کرده بودن، با دیدن میز اشتهاش باز شد،

_ دختر تنبل الان وقت خابه؟

* ناخاسته گفتم چیکار کنم خب تا صبح بیدار بودم، بخدا هوا روشن بود خابیدم،

آستانه یواشکی گفت: جدی تا اون موقع طول کشیده؟ بابا ایول عشاق

فک کنم احسانم متوجه حرف من شده بود که پوز خند میزد و سرشو تکون داد،

مادر جونم لبخند زد! یعنی خاک بر سرم

خب حالا انکار کوه کندم که هی هم تعریف میکنم که هوا روشنی خابیدم!

از هر چیزی لقمه میکردن، خب انکار چه خبره مگه؟

احسان داشت از باباش اینا از مادر جون میپرسید و گاهی با مامان هم کلام میشد.

آستانه به پام زد، خب دیشب خوش گذشت؟

دیشب خب اگه از اون گیره موهایی که به سرم چسبیده بود و به زور جدا کردم و اون حرفی که

احسان بهم زد بگذرم، و خب خابی که داشتم! البته تختی که من داشتم بهترین خاب رو برام

فراهم میکرد! عجب تختی بود ها!!

یهو بی هوا گفتم وای آره

مرجع جدیدترین رمان های ایرانی و خارجی www.love98.ir
آستانه گفت چه خوشم بهش گذشته! یعنی اگ مامان بابا شوهرت نمیدادن که قابل جمع آوری

نبودی!

تازه فهمیدم که باز گند زدم! دختره فضول گفت بیا کاجی بخور و ریز ریز میخندید!

_ خب دردم داشتی?

*نچ

_ خوبه پس، کاجی رو چرا نمیخوری?

اینبار احسانم میخندید

اگه حالشو یه بار نگرفتم! خب من خابم میومد و کنترل زبان و مغزم دست خودم نبود!

مامان یکم نصیحتم کرد که بزرگ شدم و زندگیمو حفظ کنم

مادر جونم گفت اگه ته تغاریش اذیت کرد، حتما بهشون بگم تا گوششو بیچونه.

شب برای شام دوباره از انبوه غذایی که آورده بودن گرم کردم، قرمه سبزی بود! عجب بویی

داشت ها!

داشتیم شام میخوردیم که احسان یک قلوپ از نوشابش خورد و گفت:

_ ماما اینا پرسیدن که کی ماه عسل میریم؟

* کیا؟

_ همسایه بغلی! خب معلومه که ما!!

* آهان ، خب چی گفتی؟

_ گفتم فردا!

* چی؟ چرا؟

_خب چی میگفتم!

من که خیره به احسان بودم ولی احسان داشت راحت غذاشو میخورد!

_شامتو بخور یخ کرد

*خب حالا چیکار کنیم؟

سوالی نکام کرد

*ماه عسلو میگم!

_آهان اونک مشکلی نیست!هرجا خاستی میریم

*بیخیال احسان،ماه عسل مال زوجای خوشبخت ن مال ما!

دستشو از غذا خوردن کشید و نکام کرد

یعنی ما بدبختیم؟

*نه منظورم اینه که ما مثل بقیه نیستیم، ماه عسل برا کسی خوبه که عاشق معشوق باشن

ما مشکلات خودمونو داریم! بیمارستان تو! پره عرصه ی من

ولی زشته که نریم، میگن نه به اولشون نه به الان

*همینجا تو خونه میمونیم درم که قفل از کجا میخان بفهمن آخه؟ اصلن آمادگی سفر ندارم

باشه هر جور راحتی

بعد شام فیلم دیدیم، مثلا قرار بود ماه عسل بریم! به خونواده ها زنگ زدیم و خداحافظی کردیم و

چقدم نصیحت شنیدیم که مواظب هستیم!

در تمام طول این مدت روز روز که تو خونه بودیم ولی شب بیرون میرفتیم، شب شام دعوت

احسان و ناهار آشپزی من بود!

روزا فیلم میدیدیم و شبا بیرون میرفتیم مثلا پارک ملت ، کوهستان پارک و... حتی یک بار

مادر جون اینااز ما پرسیدن هتلین؟ برای اینک دروغ نباشه و بیشتر برای تفریح و خنده یک روز

هتل رزرو کردیم و مثل سرخوشا باخنده به هتل قصر طلایی مشهد رفتیم. برای عوض کردن آب و

هوا به ویلای بابای دوست احسان در طبقه رفتیم هوای وسطای شهریور هوای ابری موردعلاقم

بود!

مگه مهم بود که کجا میری؟

مهم این بود بهت خوش بگذره حتی اگه وسط بیابون باشی!

بارون زیبای شهریوری با بوی مطبوعش تو اون ویلا که بالای تپه بود لذتی غیر قابل وصف

میداد! خوش مزه ترین چایی نبات رو تو یکی از رستورانها خوردم! سماورش طلایی بود و داخل

www.love98.ir مرجع جدیدترین رمان های ایرانی و خارجی
خودش زغال گذاشته بودن در حال جوش بود، داخل یک سینی هم استکان و نعلبکی به روش

سنتی به همراه نبات آورده بودن! بوی خوش چای هل دار بهت آرامش میداد!

خریدامون و سوغاتی ها رو یواشکی از مشهد خریدیم، بد بود دست خالی برگردیم!

بهترین سفر بود! شایدم ماه عسل!

اینو میدونم به احسانم خوش گذشته! رضایت تو صورتش قابل انکار نبود!

ولی افسوس!!!!!! افسوس که عمر خوشبختی کوتاهه، پس تو لحظه زندگی کن و لذت ببر

_ آنه آنه آنه آنه

*هان چیه تند تند صدا میزنی؟ مگه داری آنشرلی رو صدا میزنی!!!!

داشتم رژمو میزد، مگه این بشر میزاشت که به خودم برسم، اونم شبی که خونه پدرشوهر پاکشا

میشدم!!!!

دیشب که خونه مامان بابا دعوت بودیم و امشب خونه پدر جون و مادر جون دعوت بودیم.

وقتی دیشب برای بار اول بعد از دواج خونمون رفتم یک حس غریب داشتم، خصوصا اتاقم که الان

توسط سهیونست اشغالگر، آریا خان اشغال شده بود، مامان رها و امیر و پدر جون و مادر جونم

دعوت کرده بود! همون دیشب طاقت نیاوردم و هدایا و سوغاتی های ماه عسلمو بهشون دادم

، برای مامان و مادر جون یک تونیک هم شکل و برای بابا و پدر جونم با سلیقه احسان یک پیراهن

هم شکل خریدیم، دوست داشتم کادوها مثل هم باشه و سوتفاهمی ایجاد نشه و منو هرچقدر کم

مٹ دخترشون قبول کنن. برای رها یک جفت کفش اسپرت گرفتیم که گفت:

وایی اینو از کجا گرفتین، مٹ طرحای توی اینستاس! من کل مشهدو گشتم نمونشو پیدا نکردم!

جوابش یک خنده پر رمز و راز بین منو احسانی بود که اتفاقی داخل یک فروشگاه ن چندان

کوچک چشممون به این کفش خورده بود! برای امیر هم یک تی شرت گرفتیم!

برای فندق آجی یک پکیج کامل لباس ورزشی گرفتیم که چقدر ذوق کرد! هدایای آستانه شونم

خونه گذاشتم تا هر وقت دیدمشون بهشون بدم!

برای امشب وسواس داشتم، دلم میخواست شیک و آراسته باشم!

موهامو کج ریختم رو صورتم و از یک طرف جمعشون کردم، رژ قرمز رنگ، چشمامو سیاه کردم

فقط! دیگه کار دیگه نمیشد کرد، نهایت آرایش من به این ختم میشد!

در باز شد

_چند دقیقه دارم صدات میزنم! حواست کو?

*خب منم گفتم الان میام، چه عجله ای آخه??

_مگه میخای عروسی بری چهارساعته جلو آینه ای؟ رژتو کمتر کن! برا کی آرایش میکنی?

هم زمانم چشش به یکی از لباسام افتاد که رو تخت گذاشته بودم آستیناش کوتاه بود و یقه اش

باز بود ولی قدش بلند بود!

این لباسو نپوشی! امیرم هست.

*ای بابا آرایشو ندیدی، اه حوصله بحث ندارم ولم کن تورو خدا

تو نرگسو ندیدی؟ چشت به نیمچه آرایش من خورده؟

_نرگس چیکاره ی منه؟ هان؟ جوابمو بده!!! خب مثلا تو زنم هستی!

سکوت کردم اونم به طبع همچین که باز ادامه داد:

میبینی که انتخابم نرگس نبود! تو انتخابم بودی!

سریع تو حرفش شیرجه زدم! آره منم انتخابت نبودم! انتخابت برای فرار از زن گرفتن شدم!

به زور شد، بالاجبار! پس بیخیال احسان

گفتی به هم کار نداشته باشیم، او کی؟

در ضمن من هرچی بخام میپوشم نمیخام واسم تکلیف تعیین کنی ولی اینو بدون من جلوتو این

لباسو نمیپوشم، جلو داداشت که جای خود داره!

سرشو با تاسف تگون داد و رفت

عصبی بودم و قابل هضم نبود، از احسان بعید بود!!!

شایدم به قول دوستاش حاج احسان ازش بعید نبود! نمیدونم فقط میدونم که دلم بدجور شکست!

اگه گردن مبارکشو یکم تگون میداد کنار کیفم میدید که من اون تونیک آبی آستین سه ربع رو

که تا بالای زانوم بود انتخاب کردم!

برای اینکه حداقل غرور خودم له نشه و احسانم سر همین چن روز ناراحت نکنم رزمو پاک کردم

مثل یک خانم خونه دار در ا رو قفل کردم و سوار ماشین احسان شدیم! تو راه سکوت حکم فرما

بود و فقط تو راه و ایستاد که یک جعبه شیرینی بگیره! اونم من قبلا بش گفته بودم.

وقتی رسیدیم دم در تازه تو نور منو میدید، ولی محلش نداشتیم تا اینک در باز شد و به

استقبالمون اومدن، تو راهرو دستمو گرفت میخاستم پشش بزنم که محکم دستمو نگه داشت!

با استقبال گرم پدر جون و مادر جون تموم اون ناراحتی هامو به خاک سپردم!

رها دم در آشپز خونه بود که گفت:

این بغلا قبلنا برا من بود، نو که میاد به بازار کهنه میشه دل آزار

خندیدم که دستی رو دور شونم احساس کردم، بوی عطر مخصوصش حکایت از اومدن احسان بود

—هان چیه رها خانم، مظلوم گیر آوردی؟ ده ساله که مادرشوهر داری یک هفتس زن طفلک من

تو این خونه اومده ها!

رها چشاشو ریز کرد و دستشو به کمرش زد و گفت آهای امیر بیا ببین داداشت سر زنش داره منو

میکشه!

امیر اومد و رها رو بی ریا در آغوش گرفت و گفت چیکار خانم طفلیم دارین شما شیطونا؟

_هیچی داداش بهش میگفتیم که چشاش خمار اکه خابش میاد بره بخابه!

رها هنوز دستش به کمرش بود ولی با این حرف خندید و گفت مرض، درد بگیری

در تموم این مدت فقط داشتیم میخندیدم، ولی چیزی که اذیتم میکرد دستای احسان دورم بود!

مادر جون منو به داخل اتاق قدیمی احسان فرستاد لباسمو عوض کنم!

چه اتاق باحالی!!!! وقتی بیرون رفتم مامان اینا هم اومده بودن! احسان لباسمو که دید فقط یک

ممنونمی زیر لب گفت که من بی جواب گذاشتمش!

رو مبل کنار احسان نشسته بودم، که رها برامون میوه آورد!

احسان داشت با امیر حرف میزد و در همون حال یک بشقاب برای من و یکی برا خودش برداشت.

واس خودش انگور و برای من سیب برداشت!

از کجا می فهمید من سیب دوست دارم عاشق سیب بودم! وقتی میخاستم بخورم اول بوش

میگردم! ولی توجه احسان منو متعجب کرده بود! واقعا بازیگر ماهری بود!

وقتی خونه رسیدیم به مامن همیشگیم، اتاقم پناه بردم شالمو در آوردم و بی حوصله رو تخت پرت

کردم! یاد حرکات احسان میفتادم، اینکه واسم غذا میکشید یا اینکه میوه میداشت، دستمو

میگرفت و ووووو، اوف سرم در حال انفجار بود!

چشام به سمت در کشیده شد چون به صدا در اومد

*بیا تو

سرمو پایین انداختم و به گلای قالی خیره شدم

من باید بگم منو ببخشید

صداش خیلی نزدیک بود، سرمو بلند کردم بالا سرم ایستاده بود،

خب قبول دارم خیلی پیش روی کردم ولی خب حق بده و با خنده اضافه کرد اصلا به قول عرفان

من حاج احسانم!!!

*چطور رها اونجوری لباس میپوشه و آرایش میکنه?? من مگه آدم نیستم هان?

خب رها رهاست و آنه آنه هستش وشوهر رها امیر و آنه شوهرش احسانه!

واحسان اخلاقش و عقایدش با امیر فرق میکنه

*خب من چیکار کنم ،گفتی به هم کار نداشته باشیم و دخالت نکنیم تو کار هم!

_نه تا زمانی که اسممون تو شناسنامه هم هست!

سرمو پایین انداختم ولی ایندفعه با ناخونای پام نگاه میکردم که رو فرش فشارشون میدادم.

پایین زانوی من نشست و گفت خب من چیکار کنم که یک دختر دماغو منو ببخشه?

لبخند کم جونی زدم و به چشماس زل زدم

*بستنی میخام

_جدی??؟اوف تا من بزرگت کنم که خودم پیر شدم

*به من چه خودت خاستی این دختره دماغو ببخشت

ظهر بود و بی حوصله بودم ناهار رو که قرمه سبزی بود درست کرده بودم و چون بابا یکم مریض

بود، گفتم یک سری بهشون بزنم!

مامان خونه نبود و بابا هم رفت استراحت کنه! بنابراین تصمیم گرفتم خونه برم! از تاکسی که پیاده

شدم ماشین احسان دم در پارک بود! زیر لب گفتم: چطور به من چیزی نگفت پس!

با گیجی در ماشینو بستم و کرایه رو حساب کردم.

وقتی داخل حیاط شدم دو جفت کفش دم در بود، وقتی داخل رفتم داشتم با نگاهم دنبال احسان

میگشتم که یهو دستمو جلو دهنم گرفتم و جیغ کشیدم!

احسان سریع بیرون اومد و وقتی عرفانو دید که داره میخنده گفت: خیلی شوخی بی مزه ای

بود، عرفان از پنجره میبینه که من خونه اومدم و خاسته اذیت کنه!

احسان ستمم اومد و دستمو گرفت و گفت: خوبی؟

_خب بابا نمیدونستم که اونقدر دل نازک، بعدشم مگه وقتی تو سر من با اون میله زد شوکه نشدم

و شروع کرد به خندیدن

درضمن من برای دیه ام اینجام!

لبخندی از روی اجبار بهش پاشیدم و خاستم حداقل پاشم یک چیزی حاضر کنم برا پذیرایی، تو

آشپز خونه که رفتم احسانو دیدم

*این موقع روز اینجا چیکار میکنی؟

_اومدم چنتا جزوه بردارم، تو کی اومدی؟ بابات بهتره

*آره؟ ناهار خوردی؟

_نه دیگه اومدیدم، امشب شیفتم الان مثلن رستم هست! فردا مورنینگ داریم!

*تا کی هستی؟

چشاشو ریز کرد و گفت چطور؟

در حین اینکه داشتم تو لیوانا شربت میریختم گفتم

*هیچی اگه وقت داری ناهار بخور و بعد برو!

عرفانم هست زشته

یک ساعت دیگه باید بیمارستان باشیم

*خب پس تا موقع من میزو میچینم

دستشو رو شونم زد و گفت: مرسی و گرنه این عرفان شکمو رو باید رستوران میبرد!

خندیدم و شربت رو برای عرفان گذاشتم رو میز

*خب خوش اومدین آقا عرفان

سرشو از تو گوشیش برداشت

_ خواهش میکنم ، تبریک میگم بهتون ان شاءالله که خوشبخت بشین ولی واقعا چجوری با این بی

ذوق پیرمرد کنار میای

*دیگه کلاه گشادی رفته به سرمون!

احسان اومد پیش عرفان و داشت جزوه رو نشون میداد منم همزمان بلند شدم تا غذا رو آماده

کنم

به این فکر میکردم که عرفان تا چه اندازه از جریان منو احسان میدونست؟

خب یعنی یک بار نشده بگه که آنسه که دوست شیرین بود! پس چطور خودش زن احسان

شد؟ آبرویی واسم نمونده بود با این ازدواج

ولی خب شب کلانتری گفت قرار بوده احسان خونه عرفان بره؟

با صدای عرفان به خودم اومدم که گفت واقعا؟ مگه آنسه آشپزی ام بلده؟ بعدشم احسان جان منو

باید رستوران ببری داداچ

*بله آقا عرفان پس چی فک کردی؟ کم الکیه؟ تازه این دیه ات هست!

نه این بخش اولیش هست

*نه جونم همینجا حساب بشه

بزا بینم اگه آشپزیت خوب باشه، که من خورد خورد میام پولمو نقد میکنم!

میزو چیده بودم و آقایون اومدن!

میدونستم که احسان قرمه سبزی دوس داره ولی عرفانو نه

به به چه شده؟ آقا من دیه ام رو فقط قرمه سبزی میخام!

*اوه اوه من که بیچارم پس، پولشو میدم داداش این چه کاریه؟

احسان نمیدونم چرا عصبی بود؟ نکنه استرسی فردا رو داره؟

خب ببینم آنسه خاهرم داری؟ جون من؟ یکی زد تو صورتش و گفت: جون احسان

اونقدر بامزه گفت که منم خندم گرفت! با چشمایی که حالت سوال داشت به احسان نگاه کردم که

با چشمای خشمگین رو به رو بودم!

*یک دونه؟ چطور؟ یک دختر با مزه ای داره

و اوایلا گفتم با احسان با جناب بشم و دستشو رو قلبش گذاشت

اونقدر منو تو اون لحظات خندونده بود که حواسم به چشای برزخی رو به روم نبود!

عرفان زود باش دیگه پاشو بریم

یعنی عملاً عرفانو بیرون کرد،

خب باشه مرسی، خیلی خوش مزه بود!

*نوش جونت! هر وقت خاستی بیا

برا بدهیم که میام

خندیدم و خداحافظی کردم.

احسان یهو جلومو گرفت و گفت مگه بهت نکفتم که با عرفان خوشم نمیاد اینقدر صمیمی بشی؟

*چی میگی آخه؟

خوشت میاد بهت توجه کنه؟

*هیچ معلوم هست چی میگی؟ حرف زدنتو بفهم

من برای عروسی چون موهامو رنگ کرده بودم ،نمیخاستم برا بچه ها توضیح بدم که شوهرم کیه

و...به خاطر همین رفتم و موهامو مشکی رنگ زدم!بماند که چقدر با بی رنگ کننده مو اذیت

شدم!

وقتی برگشتم تعجب کرد!

_موهاتو چرا رنگ مشکی کردی?

*زشته؟فقط میخاستم کسی نفهمه که من ازدواج کردم

_چرا اونوقت؟لابد نمیخاستی موقعیتای خوبو بعد طلاق من از دست بدی?

هاج و واج نگاهش کردم!

*چی میکی برا خودت؟من برای این موهامو رنگ کردم که کسی از دوستانم نپرسه شوهرت کیه و

اونوقت من چی بگم؟ بگم عکسی ندارم ازش؟

مگه عهد دقیانوس که نیست! اصلا خود جناب آقا تمایل نداری کسی تو دانشگاه بفهمه بعد

اونوقت منو تویخ میکنی؟

_من گفتم شخصشو نکیم و گرنه بفهمن! اصلا بفهمن من که از اول مشکلی نداشتم

اصلا به همه میگی من که از خدامه، اونجوری نگران نیستم که کسی باز خاطر خات بشه و من

تموم حواسم بیشت باشه!

*من گفتمی ها رو گفتم امیدوارم بد قضاوتم نکنی!

سرمو با تاسف تکون دادم و از کنارش رد شدم!

باز اینبار احسان بود که عذرخواهی کرد چون من مقصر نبودم!

یک روز خونه بابام که بودم احسان اومد دنبالم و گفت نرگس مریض شده و پیش مامان رفت

منتظر من برم برا درمان! انکار اورژانس!

تو هم بیا بامن که حوصله این دختره رو ندارم! وقتی رفتیم نرگس خودشو به بی حال زده بود که

احسان گفت میرفتی اورژانس! اونجا بهتر بهت میرسیدن!

_خب احسان جان من اومدم پیش خاله یهو حالم خراب شد!

وقتی دیدم داشت با ناز با احسان حرف میزد و احسان جان خطابش میکرد، دلم طاقت نیاورد

سریع دستمو دور دستش حلقه کردم که با این حرکت احسات نگاهش بهم انداخت و یواشکی دم

گوشم گفت:

جدی؟ داشتیم از این ناپرهیزی ها و یواشکی خندید

منو غرق خجالت و پشیمونی کرد، ولی از یک طرف خوشحال بودم! دختری پر رو دمشو رو کولش

گذاشت و رفت!

احسان خوب بود! قهر و آشتی زیاد داشتیم خصوصا اگه مثلا مسئله ناموسی باشه!

هنو سر عرفان حساس بود ولی من دیگه با عرفان راحتی قبلی نداشتم! احسان که متوجه شد بازم

چنباری خونه اومدن و من عرفانو برا شام یا نهار نکش میداشتم!

آخه دلم میسوخت، واقعا هیچ چشمه محبتی دریافت نکرده بود، عرفان آدم افسرده ی شادی

بود! میخاستم منو عین خاهرش باور کنه.

احسان خوب بود و گاهی احسانی میشد که من نمیشناختم

خوبی هاش بیشتر از بدی هاش بود، البته بدی نداشتم به قول خودش فقط سر ناموش حساس

بود! ناموشش؟ یعنی من؟

اینقدر اون روزا فکر میکردم و در نهایت میگفتم:

خود کرده را تدبیر نیست!!!!

توی محوطه همراه با رضوانه و فهیمه نشسته بودم و با کلافگی داشتم موهای مشکی پر کلاغی

رنگ شده رو جمع میکردم، با اینکه مهر بود ولی هوا گرمای طاقت فرسا داشت! اونقدر خسته بودم

که حوصله نداشتم ولی احسان از بیمارستان پیام داد دانشگاه بمون خودم میام دنبالت! رضوانه

داشت تند تند مطالبی رو از تو لپ تاپ تایپ میکرد، به نوک کفشم خیره شده که فهیمه یه

سقلمه ای به پهلوام زد و گفت:

_اون شوهرت نیست!

با لفظ شوهرت یکجوری شدم! فک میکنم قشنگ و احساسی بود، سرمو بالا آوردم و دیدم که

داشت با احسان به طرف ساختمون دانشکدهش میرفت وقتی دیدمش قلبم تند تند میزد

نمیدونم چرا؟ شاید به خاطر حرفی که فهمیده بهم گفت بود.

رضوانه گفت :

فهمی فلش خودتو و آنا رو بده تا براتون بریزم و سوال فهمیده از من رو بی جواب گذاشت. ولی من

هم چنان چشم پی احسان بود که وقتی به ما نزدیک شد یک نگاه کوچیک از زیر عینک

پلیسیش انداخت ، حتی همون مکثم قشنگ بود! فک نمیکردم که منو ببینه ولی دید چون

همزمان گوشیشو برداشت و چن ثانیه بعد گوشیم لرزید که پیام احسانو بهم برسونه

_ خانم چشاتو درویش کن من خودم زن دارم، بعدشم درست رو صندلی بشین! کمر درد میشی

!ده دقیقه دیگه بیرون باش

خدم گرفت حتما باز عین لاتا رو صندلی لم داده بودم!

رخسانه اومد

*سلام رخی

_ سلام بچه ها، سلام آنا دختری در مزرعه

قدش کوچیک بود! دلم میخاست بهش چکش بگم این لقبو از رضوانه شنیدم اخه میگفت مثل

اینکه رخسانه یک پسر خاله داره که خیلی باهم کل کل میکنن و به خاطر قدش بهش چکش

میگفته!

خودداری کردم که نگم وگرنه ناراحت میشد!

_ رضی جان تموم شو دیگه من خستم بریم خونه! خاله زهرا خونست ها!!!

الان تموم میشه

آنا راستی داشتم میومدم چشم به رادمنش خوردم، یادته؟

با خنده سرمو تکون دادم که گفت شنیدم ازدواج کرده! تعجب کردم

*چطور؟ از کی شنیدی؟

حالا دیگه فهمیم داشت گوش میداد.

_دوس پسر طاهره، از هم ترمی های رادمنش! اون گفته لابد که نامزد کرده، البته یک حدس!

به نظرت کیه؟ همون دختر تهرانیست؟ بهم نمیومدن! دختره خوشگل تر بود هااا.

*نمیدونم عزیزم، پس با اجازه من برم که دیرم شد!

_باشه پس فعلا

دختر تهرونه لابد منظورش شیرین بود! دلم گرفت فهمیم اشاره کرد که برو چون دلخور بودم البته

از خودم! حالا که کسی ام میفهمید که من زن رادمنش هستم حتما پشت سرم صفحه میزاشت

که جای دوستشو گرفته و خودشو غالب کرده!

چقد دلم برای خودم سوخت!

چرا من نمیتونستم عادی زندگی کنم؟

با قدمای وارفته خودمو به نزدیک درخت که جای ماشین پارک بود رفتم، احسان ماشین

سمندقرمزشو همیشه بیرون دانشگاه یک جای خاصی پارک میکرد که کسی نبینه تا من راحت

سوار بشم!

حالا دیگه با این حرفا و حدیثا من دیگه نمیخاستم کسی تو دانشگاه جریان ازدواجمون رو

بفهمه! شخصیت من خورد میشد، میشدم دزد احساسی

سرمو بلند کردم، احسان رو دیدم که داشت میومد اما کنارش دوتا دختر بودن که داشتن باهاش

حرف میزدن! هم کلاسیاش بودن میشناختمشون! احسان کلافه داشت سرشو تکون میداد! نگاهش

به من خورد، عرفان در فاصله ای دور داشت پشت سرش راه میومد.

نزدیک ماشین شدن من کنار درخت بودم اما بیخیال از پشت عینک دودیم داشتم نگاهشون

میگردم!

خیلی ممنون آقای رادمش که مارو میرسونین، زحمتتون میشه!

_ خاهش میکنم خانم اصلانی این چه حرفیه

حس کردم نگاهش به من

فهمیدم جریان از چه قرار، منتظر نمودم چون این قسمت یک جای پرت بود باید میرفتم دم

ورودی دانشگاه تا تا کسی بگیرم،

داشتم میرفتم که صدای عرفان منو متوقف کرد!

*بله؟

آشفته و عصبی به احسانشون نگاه کرد

_اگه منتظر کسی هستین و دنبالتون نیومده من برسونمتون؟

حالا دیگه احسان و هم کلاسی هاش داشتن بهمون نگاه میکردن!

میدونستم رو عرفان حساس، بنابراین قبول کردم! دیگه بهش نگاه نکردم عکس العملشو ببینم!

*خیلی ممنون آقای عزیزاده، بله مثل اینکه هم سرم داشته میومده دعوا شده تو راه چند نفر

ریختن سرش کتک زدنش من باید سریعتر برم

عرفان در حالی که داشت خندشو به زور میخورد گفت:

وای خدای من پس سریعتر بریم

از گوشه چشم به قیافه هاج و واج سه نفر خیره شدم

تا رفتم تو ماشین شلیک خنده ی عرفان رو هوا رفت! طوری میخندید که حتی من که ناراحت

بودم خندم گرفته بود!

جدی؟ کجا احسانو گرفتن زدن?? قیافشو دیدی با اون حرفی که زدی?

سرمو به علامت نفی تکون دادم

*آگه با هم کلاسیاش میرفت چرا منو دم در کاشته بود? میگفت تا خودم برم! میدونست که خسته

امتحانم!

عرفان دیگه جدی شد آیشو رو من تنظیم کردو گفت:

آنسه خانم احسان تو رودربایستی قرار گرفت، اون خانما خودشون خاستن که احسان اونا رو

بر سونه! حتی منم بهشون پیشنهاد دادم که برسونم ولی قبول نکردن

با این حرف به عرفان نگاه کردم.

_آخه منو فک میکنن یک پسر خوشگذرون و بی قید و بندم ولی حاج احسانو فرشته فرض

میکنن!

مرسی آنسه جان جلوشون قبول کردی، اونا که چند ساله منو نشناختن، برن به جهنم

لبخند کم جونی زدم و گفتم مرسی که رسوندیم

_خاهش میکنم ولی همش میترسیدم که جلوشون قبول نکنی و من مضحکه خندشون بشم، ولی

خدایی با اون حرفی که زدی احسان که فکر کنم کله جفتمون رو بکنه! و انکار دوباره یادش بیاد

شروع به خندیدن کرد

منم به طبیعت ازش لبخند زدم و بهش گفتم:

منو بی زحمت خونه پدرم برسون

فقط نگاهم کرد ولی من نگامو ازش دزدیدم و سرمو به شیشه تکیه دادم تا افکارمو مثل یک پازل

بچینم

وقتی رسیدیم عرفان فقط گفت:

_احسانو ببخش تو رودربایستی گیر کرده بود!

*مرسی ممنونم

دستمو رو دسته صندلی ضرب گرفته بودم و داشتم با ریتم مخصوصم آهنگ میزدم که متوجه

شدم بابامم داره با انگشتاش به لیوان میزنه ،پس من به بابا رفتم !این ریتم آهنگ انگشتی

مخصوصخودم بود پس نت مخصوص خودمو کوک میکردم!

_احسان برای شام نمیداد؟

*نه مامانم، بیمارستان دیگه منم تنها بودم که گفتم بیام اینجا!

چه دروغ بزرگی! خستم از بس سر این ازدواج دروغ گفتم!! اونقدر جدی گفتم که خودمم باورم

شده

_خوب کاری کردی عزیزم!

--آره بابا جان خوب کاری کردی که شب خونه نمودی! حالا بیا بغل بابا که دلم برات یک ذره شده

بابا آغوشو برام باز کرد که همین باعث شد به طرفش پرواز کنم، آغوش بابام اولین عشق زندگیم

، یک آغوش بی منت یک آغوش همیشگی و گرم با محبت خالصانه، ناب ناب!!

چه خوبه دارمشون دیگه نمیخام به چیزی فکر کنم!! یادیکی از حرفای زیبای پروین اعتصامی

پدرم بعد تو با کیست نگهبانی من????

هر چند دقیقه به گوشیم نگاه میکردم تا ببینم پیام یا تماسی که نداشتم، با اینکه ساعت روبه روم

بود ولی بازم به ساعت گوشیم نگاه میکردم!

اگه تو رودر بایستی گیر کرده بود! چرا حداقل یک زنگ نزد توضیح بده! خیلی ناراحت بودم

شاید به خاطر اینکه گفت بعد امتحان باهم باشیم!

شاید به خاطر اینکه لفظ لذیذ شوهرت، که فهمیم گفت به خاطر اتفاقات امروز برام زهر شد!

شاید به خاطر اینکه تو دانشگاه فکر میکردن که احسان و شیرین نامزدن و اگه میفهمیدن من

زنشم انگشت نما بشم و بهم انگ دزد شوهر دوستشو بزنین!

شاید به این خاطر که به جای من هم کلاسی هاشو رسوند!

شاید به این خاطر که حتی یک پیام یا زنگ از طرفش نداشتم تا حداقل توضیح بده!

آره شاید بیشتر به خاطر همین بود! توقع زیادی نبود که بخاد حتی یک توضیح مختصر بده!

تو لاک خودم فرو رفته بودم و مطمئنم مامانم متوجه شده بود ولی به روی مبارکم نمیآورد چون

حتی شامم نخوردم و با غذا بازی کردم!

_ آنسه مامان، ناراحتی؟ چیزی شده؟

*نه قربونت بشم، خسته ام

_ خب برو بخاب دخترم

*خابم نیامد

-باش عزیزم

مامان و بابا نگاه های نگرانی بهم مینداختن ، برای بر طرف کردن شک با بی حوصلگی تموم با آریا

بازی کردم!

وقتی امشب اینجوری نگاه میکنن بعد طلاق چی؟

وای از دست من وای!!!!

یکم حرف زدیم و خستگی رو بهونه کردم و به اتاق رفتم که بخابم!

بابا راست میگفت وقتی از خونه من رفتی وقتی بیای جذابیت قبلو برات نداره! حتی دلت میخاد

خونه خودت بری.

دوباره و سه باره گوشیمو نگاه کردم ،دیگه از دست خودم شاکی شدم!گوشی رو خاموش کردم

اونقدر خسته بودم خصوصا شبی که امتحان داشتیم و دوساعت خوابیدم و روزشم پر تنش بود!

احساس کردم پلکام سنگین شد و خابم برد!

با احساس چیزی که بینیمو قلقلک میده هوشیار شدم ولی چشم بسته بود

*آه آریا دست زن ،بخدا خودم خستم هم فکری وهم جسمی!بزا بخابم نمیتونم باهات بازی کنم!

احساس کردم یکی یواشکی خندید

حس کردم دست لای موهام برد و خیلی آروم گونه ام رو بوسید!

چرا اونقدر صورتش زبر بود؟آریا ته ریش داشت؟بوی عطرش که بوی عطر!!!بوی عطر احسان

سریع چشمامو باز کردم

بلاخره مادمازل خانم بیدار شدن

تعجبو تو تک تک اجزای صورتم دید که شروع به خندیدن کرد!

پس احسان گونه ام رو بوسید! وایی اصلا به روی خودم نیاوردم بزا فک کنه من خاب بودم ولی

ضربان قلبم دیوانه کننده بود!

*تو اینجا چیکار میکنی؟

_والا من داشتم میرفتم دنبال زخم دانشگاه که تو راه دعوا شد و منو کتک زد

خنده ام گرفته بود، حرف خودمو به خودم تحویل میداد! ولی از تک و تا نیفتادم.

_آخه به توام میکن زن، زخم زنای قدیم

*برو از هر جا که اومدی، همونجا هم برو!

قیافش جدی شد و گفت:

بخدا بیهویی شد، خانما خودشون ازم خاستن برسونمشون و حتی با نگاه به عرفانم که اشاره کردم

تعارف بزنه قبول نکردن و گفتن ما با آقای رادمش میریم! این یعنی رادمش ما رو برسون!

* حرکتشون خیلی زشت بود، در مورد عرفان طفلی میگم! حالا انکار اوناپاکن و قدیسه ان

_ در ضمن من از دستت ناراحتم! چرا با اینکه میدونی رو عرفان حساسم جلوش منو ضایع کردی?

* احسان بسه ما در مورد عرفان خیلی حرف زدیم، اون بنده خدا که تا حالا رفتار زشتی انجام

نداده! الانم خستم بزا بخابم

_ پاشو بریم خونه خودمون بخاب

* نمیخ...*

در اتاقو زدن که نگاهمون به سمت در رفت

* بله مامانم بیا داخل!*

مامان با سینی شربت داخل اومد! شربت آلبالو! عاشقش بودم خصوصا رنگش

عه مادر جون دستتون درد نکنه، راضی به زحمت نبودیم، الان رفع زحمت میکنیم

این چه حرفیه! آنا گفت که بیمارستانین، چطو برگشتین؟

آی مامان آی، این چه حرفی بود آخه؟ الان بگه این دختره چه درغگوعه

نه من برای طرح تحقیقاتیم برای نمونه کار بیمارستان رفتم، دیگه کاری نداشتم اومدم

پس حرفم راست بود! بیمارستان رفته بود.

*آره مامان منم بهش گفتم که چرا این موقع شب اومده، میرفت خونه دیگه! منم صبح میرفتم

خونه

احسان ناراحت شد!

—پاشو دخترم با شوهرت برو خونت! مگه من نفهمیدم که یک چیزی شده! که اینقدر بی

قراری! حالا من کاری ندارم جریان چیه؟ ولی مادر بزرگت همیشه میگفت:

زن و شوهر اگه روز دعوا کنن باید شب تورخت خواب آستی کنن

یک نگاه به احسان انداختم که داشت از خنده کبود میشد!

*مامان این چه مثالی بود آخه؟

--حرف بزرگتراس، پاشو برو که خابم میاد

*آنه خانمم پاشو دیگه، آدم باید به نصیحتای مامانش و بزرگترا گوش بده

و شروع کرد به خندیدن

در حالی که با اکراه بلند میشدن بالشتو به طرفش پرت کردم و گفتم:

تو چرا میخندی؟

بر خلاف انتظارم خونه نرفتمیم! شهر بازی منو برد و برام بستنی خرید چون دیروقت بود و خسته

بودیم گفتم خونه بریم در واقع هوای مهر ک شبا خیلی سخت بود منو کلافه کرده بود!

زودتر از احسان وارد خونه شدم ولی متوجه شدم که پلاستیک آجیل و هله هوله رو میز

بود! نصفشونو داخل ظرفا ریخته بود ولی نصفشون داخل پاکتسون مونده بود!

_ اینا مثلا سوپرایز جشن دونفرمون بود! وقتی گفتم دانشگاهی گفتم دنبالت پیام که الاف نشی! که

نشد برسونمت

مکت کرد، نگاهش کردم

حتی کیکم گرفتم برامون و کیمو از توی خچال برداشت، رو کیک عکس من بود که جزوه دستم بود

و خودکارمو پشت گوش گذاشتم و حالت گریه به جزوه نگاه میکنم! صبح که منو رسونده یواشکی

گرفته!

بعد اینکه خانما رو رسوندم استاد برای پروپوزالم چندتا نمونه کار داشت سریع گفت بیا

بیمارستان! منم دیگه اونجا آتن نداشتم، وقتی بیرون اومدم و زنگ زدم گوشت خاموش بود! اینکه

دیگه خونتون اومدم!

*احسان!!!

_منو ببخش

خودمو به بیخیالی زدم! بس بود دیگه، هرچی بود تموم شده!

*اصلا کی میخای جشن موفقیت منو بگیری?

خندید همون همیشگی رو

_پس بدو برو لباس خوشگل ببوش که عکسم میگیریم

ناشقایق هست باید زندگی کرد

چندین ماه تو این مدت گذشت، رابطه منو احسان مٹ سرایشی بود، پستی بلندی داشت گاهی

خوب گاهی بد!

دیگه بهش عادت کرده بودم، چون اون اعتمادو کسب کرده بودم، لباسای راحت تری جلوش

میپوشیدم! دست همو راحت میگرفتم و حتی گاهی اگه بیرون میرفتیم دستاشو دور بازوم حلقه

میگرد! از تماس دستاش ناراحت نمیشدم بلکه آرامش هم داشتم اینکه بخای به یک مرد تکیه کنه

قشنگه! مردی که عین کوه پشتت باشه!

گاهی بعد از مهربونیای احسان میگفتم خوش به حال شیرین!

گاهی بعد فردین بازیاش میگفتم طفلی شیرین نمیتونه تحمل کنه این فردین بازیای احسانو!

سعی میکردم به این محبتا چشم ببندم مبادا اینکه وابسته شم که بعد اومدن شیرین وجدایی

میخاستم فعلا نقش یک امانتدار رو اجرا کنم! و با خودم میگفتم بهتره الان لذت ببرم!

بعد طلاق میرم به آرزو هام برسیم، آرزوهای بچگیم، دوست داشتم به دیوار چین برم و یکی از

فانوس هایی که برای آرزو روشن میکنن رو منم روشن کنم! یا مثلا به هندوستان برم جایی که

جشن معروف رنگ پاشیشون، جشن دیوالی منم بعد با کلی صورت رنگی عکسای قشنگی بگیرم!

به لندن به شهر گل ها برم و ساعت ها پرسه بزنم و کسی نباشه از من پرسه که چرا اینکارو

میکنی چرا اونکار؟ آره میشه وقتی که از احسان جدا شدم حتما اینکارا رو انجام میدم!

هنوز به این انجمنای میرفتیم انجمنای خیریه واقعا آرامش بخش بود اینکه بخای به بچه های بی

پناه کمک کنی و شادیشون رو ببینی آرامش عظیمی داره وبس! هنوزم با فهیمه به جلسات

میرفتم چون ما از دانشجو های قدیمی بودیم به نظر ما اهمیت می دادن!

به گوشیم پیام اومد: من دارم میام دانشگاه، تموم نیستی برگردی؟ چرا تمومم جلسم پنج دقیقه

دیگه تموم

_باشه پس من تو رو میرسونم.

جلسه بیست دقیقه بعد تموم شد، عجله داشتیم حتما احسان منتظر بود!

با صدای مردی که از پشت سر صدام میکرد متوقف شدم! یکی از پسرای انجمن بود، فامیلش

غلامی بود فقط در همین حد میدونستم! فهیمه با گیجی نگاه کرد منم شونه بالا انداختم که

نمیدونم!

_خانم شاهان میتونم من وقتتون رو بگیرم.

*بخشید من عجله دارم.

چند لحظه خاهش میکنم،

فهیمه حس کردم دلخور شد و سریع خداحافظی کرد و رفت!

خب نمیدونم من باید یک مطلب مهمی رو بهتون بگم، میشه یک نیم ساعتی برام وقت بزارین

مثلا کافی شاپ همین بغل بریم الان که وقت ندارین ولی جلسه بعدی انجمن.

در حد تیم ملی تعجب کردم

*بخشید فک نکنم جلو بقیه درست باشه من آبرو دارم

نه خانم شاهان نمیزارم کسی متوجه بشه!

هم زمان گوشیمم زنگ خورد احسان بود!

*فک نکنم درست باشه

_ نه موضوع مهمی هست که به کمک شما بستگی داره

*خب اصلا در چه مورد هست که به من بستگی داره

_ امر خیر

متوجه سایه ای از پشت سرم شدم

—خادم شاهان اگه کارتون تموم شده کار مهمی باهاتون دارم!

وای احسان بود از کی تا حالا ما رو دیده؟ اونم چه لحظه ای رسید!

پس بعد من شما رو میبینم! فقط تونستم سرمو تکون بدم که غلامی ذلیل شده دور شد!

_ چرا آنه چرا؟

*بخدا اونجو....

چرا از من و موقعیتم استفاده کردی?? خیلی بد بودم?

هان???

یعنی واقعا خیلی دلت میخاد طلاق بگیری?

*بسه دیگه احسان آبرو مو بردی من چه میدونم این چی میخاست تورو خدا زود قضاوت نکن

بخدا خودم موندم! منو صدا زد و یهو گفت کارتون دارم و امر خیر!

داشت با کلافگی نگاه میکرد که ادامه دادم:

دیدم که گفتم من پنج دقیقه دیگه تمومم و این واسم شر شد!

_ من ده دقیقه بیرون نشستم از دور دیدمت که بیرون اومدی!

من هزار بارم گفتم نمیخام از من سواستفاده بشه! اینکه بعد به من بگن بی غیرت!

تو الان زنی چه بخای چه نخای نمیزارم از موقعیت متهللیت سواستفاده بشه!

منظورشو فهمیدم! ناخاسته اشکای لعنتیم ریخت!

_ اصلا خانم متهللی حلقهت کو?? چی داری که بفهمن متهللی? *هان??

حرفاش اونقد سنگین بود که فقط سرمو تگون دادم

*نمیشناسمت احسان! نمیشناسمت!

به طرف در رفتم و سوار تاکسی شدم! به راننده آدرس خونه رو دادم که صدای زنگ گوشیم اومد

آریا بود.

_ آجی تورو خدا میشه خونه بیای

براش تایپ کردم که

بیا بابا کارت داره!

حتما لابد بار اذیت کرده و مامان میخاد قول بگیره و بابا رو واسطه کردن!

آدرس دیگه رو به راننده دادم و گوشیه خاموش کردم حرفای احسان واقعا واسم خیلی بد تموم

شد!

توراه به حرفاش فکر کردم یعنی واقعا بهم شک داشت؟

خدایا این بازی زودتر تموم بشه!!

وقتی خونه رسیدم از اینکه دو جفت کفش ناشناس میدیدم تعجب کردم یعنی کیه??

وقتی داخل رفتم از دیدن کسایی که جلوم بودن تعجب کردم!

هستی و افشین این موقع اینجا چیکار میکردن؟ چه سکوت بدی فقط تونستم سر سری احوال

پرسی کنم به مامان با چشای اشکی رو به رو شدم!

بابا هم تو اتاقش بود!

*اینجا چه خبره؟ چیشده؟

هستی مهربون دستمو گرفت و آهسته گفت:

عزیزم بابا بزرگ سکنه کرده الان بیمارستان!

*چی؟ چطور؟ کی؟ الان حالش چگونه؟؟ طوری غم تموم وجودمو گرفته بود که نفسم بالا

نمیومد!

به زمین سرخوردم!

_عزیزم حالش خوبه یعنی الان سی سی یو هست تا وضعیتش استیبل بشه.

درد داشتم خودمم که پر درد بودم زار زدم ،بابا بزرگ بهترین بود برام!

یاد بچگیمون افتادم که با محبت برامون پفک میخرید! یا برامون تخمه میشکوند و منم با جرزنی

از پیش افسانه برمیداشتم!

یاد قیافه بابا بزرگ میفتم با اون چشمای سبزش یکی از عکسای جوانیش رو که قاب گرفته بود

منو آستانه از تو صندوق قدیمی پیدا کردیم!

موهاشو بالازده بود و هیبت و صلابت خاص داشت!

چقد با آستانه خندیدیم و گفتیم شبیه هیتلر!

میدونستم تموم وجود بابا بهش وابستست و برای مامان بعد مرگ پدر بزرگ یک پدر بود!

به افشین نگاه کردم چشاش ورم داشت!

خیلی زود متوجه شدم قرار مامان بابا برن پیش بابا بزرگ!

از عمه و آستانه پرسیدیم گفتن هنو معلوم نیست و فقط گریه بود!

هستی طفلک برای اردو از طرف دانشگاه با دوستاش اومده بود! افشینم تا میفهمه دنبالش راه

میفته که اینجا بیاد و بعدم این خبر و اینکه اومده بودن مامان بابا رو آروم کنن!

چه دختر مهربونی من که حالم خراب بود همش دور ورم بود! خوش به حال افشین با این انتخابش

!

سرمو رو میز گذاشتم تا تو ذهنم حلاجی کنم که چی داره پیش میاد؟

اتفاقات امروز رو از نظر گذروندم! محض رضای خدا حتی یکیشونم خوب نبود!

یک ساعتی میشه باباشون رفتن! وقتی یاد بابا میفتم که چجوری حرکت کردن و رفتن دلم آتیش

میگیره! خودمو جای بابا یک لحظه گذاشتم! نه تصورشم سخته.

حالم اصلا خوب نبود! اون از اتفاقای امروز اونم از قضیه بابابزرگ، خدا کنه بابابزرگ خوب بشه!

با دستی که روی دستم قرار گرفت سرمو بلند کردم! هستی بود.

_ عزیزم ان شالله که بابابزرگ سایشون بالاستون باشه

*قربونت هستی جان، تو ام تو زحمت افتادی! بلاخره برای تفریح اومده بودین!

_ خاهش میکنم! وظیفست، من خیلی ناراحت شدم.

افشینم به ما ملحق شد و کنار هستی نشست! من داشتم به دقت به خاطره ای که افشین از

بچگی با بابا بزرگ داشت گوش میدادم و گریه میکردم! که دیدم آریا اومد و بعدم احسان با قیافه

ای ناراحت

_ عههه آنه عزیزم چرا اینجوری شدی?? هان??

منو بغل کرد و داشت اشکامو تند تند پاک میکرد!

از رفتارش تعجب کردم ولی اتفاقات امروز اونقدر از پا منو در آورده بود که توانایی اینکه بتونم

احسانو از خودم دور کنم نداشتم! به حدی از دستش دلخور بودم که حد و حصر نداشتم!

_ عزیزم تو که خودت تو علوم پزشکی هستی! باید درکت بالا باشه! نباید زود از پا درییای

میخاستم بگم خفه شو! خودت کم امروز با حرفات منو سوزوندی?? بهم شک کردی!

فک کردی من دارم از الان برای بعد طلاق برنامه میچینم!

ولی هستی زودتر از من جواب داد:

— آقا احسان احساسات و اینکه عزیزت تو شرایط بحرانی باشه چیزی نیست که به علوم پزشکی

یا غیرش بستگی داشته باشه!

منو افشین داشتیم به حرفای احسان و هستی گوش میدادیم!

ولی خانم منظور من این بود که آنه مریضای زیادی دیده، میتونه حداقل این شرایط رو تحمل

کنه! ببین قیافشو عین مرده ها شده

--آره دیده ولی هیچکدوم عزیزش نبودن! دخترا خیلی حساسن!

من منظورم اینه ک قوی باشه!

صدای پیج افشین و هستی بود که افشین گفت بیخیال هستی چیکارشون داری

هستی ام جواب داد:

خب داشت زور میگفت

سرمو دو باره رو میز گذاشتم که باز اشکام ریخت احسان واسم آب قند آورد سرمو بلند کرد یکم

خوردم منو تو آغوشش گرفت واقعا آرام بخش بود! با دستش پشتمو نوازش کرد!

نمیدونم چرا داشت این حرکاتو جلو افشین و هستی انجام میداد! در صورتی که افشین حتی

نگاهم نمیکرد! تو اون شرایطم به هستی پناه برده بود!

به دختری هندی شکلی که سعی در آروم کردن ما داشت، به قیمت از دست دادن تعطیلاتش و

تفریحش

نیم ساعت هستی و افشین نشستن و بعد رفتن! هر چی ام اصرار کردم بمونن قبول نکردن چون

هستی باید به هتل میرفت!

_آنه?? پاشو وسایل آریا رو جمع کن خونه بریم.

*احسان ولم کن بزا مغزم راحت بشه! امروز به اندازه کافی کشیدم، تو دیگه بیشتر از این رو مخم

دراز نشست نرو!

احسان رو صندلی نشست که بهش نگاه انداختم و گفتم:

با گیجی نگاهم کرد

*قضیه بابا بزرگو!

_آهان مامانت زنگ زد گفت ما داریم میریم، حواست به بچه ها باشه! گفت که حالت بد شده بود.

الانم پاشو بریم خونه!

*احسان امروز نه! بخدا حالم خوب نیست .

احسان انکار درکم میکرد!

_باشه، فردا میای خونه؟

خندم گرفته بود! ولی به جاش گفتم:

*من فردا صبح میتونم آریا رو مدرسه ببرم ولی عصر من شیفتم، چیکار کنم؟

خب منم نیستم ولی بیرش پیش مامان یا رها

*باش مگه بیرمش، فقط غریبی میکنه الانم که مامان نیست

بیرش پیش رها، باز یک خورده بهتره.

*باش مرسی

پس من برم

*شام بمون

نه کار دارم

*مواظب خودت باش

خندید و گفت :

—شمام همینطور

و در بی خبری یهو کنار شقیقه ام رو بوسید!

یهو نگاهش کردم که گفت:

آریا... آریا و با خنده رفت!

شب وقتی مطمئن شدم که مامانشون رسیدن خابیدم .

یک هفته که مامانشون پیش بابا بزرگ رفته بودن، آریا پیش ما بود! شب پیش خودم میخابید، البته

غیر همون یک شبی که هم من و هم احسان شیفت شب بودیم.

از بیمارستان برگشته بودم و دست آریا رو داشتم که متوجه شدم، اسباب بازی جدیدی دستشه!

*بزا بینم چه خوشگله! چطو من ندیدمش؟ هان؟

—مال دانیال

*عه خب چرا آوردیش؟ زشت عزیزم

_ خاله رها بهم داد!

*خب نباید قبول میکردی فسقلی، بادانیالم بازی کردی؟

_ نه اصلا خونشون نبود!

*دانیال کیه؟

_ پسر خاله رها و عمو امیر

یک لحظه نگاهش کردم و گفتم :

*کی گفته??

_ خاله رها گفت یک پسر ب اسم دانیال داره! که بهش دنی میگفت

منظور شو فهمیدم! رها کلا قاطی کرده بود، حتی امیر به احسان گفته بود که یک روانشناس

معرفش کنن ولی فک نمیکردم تا این وضعش داغون باشه!

_مامان کی میاد آبجی، دلم براش تنگ شده!

*پیش من مگه بهت بد گذشت؟

_نه احسان که خوب بود بازی میکردیم ولی مم میخام برم خونه خودمون، خاله رها رو هم دوست

دارم

ولی همش ماچم میکنه!

*باشه خیلی زود میان الانم من برات پیتزا میخرم

_آخ جون پیتزا

لیوان چایی رو روی میز گذاشتم احسان سرشو بلند کرد و گفت:

برای آریا آبمیوه گذاشتم ولی هم چنان نگاهش به صفحه تلویزیون بود و داشت کارتون رالف

خرابکار رو نگاه میکرد.

*احسان??

_جانم?

خبری از رها و امیر داری?

_تا حدودی آره، چطور?

آخه فک کنم اونقدرام حالش خوب نیس،

سرمو نزدیکتر کردم بهش و گفتم:

به آریا گفته که من یک پسر دارم به اسم دانیال!

رها یک چند وقته که کلا تو هپروت، امیرم دیگه خسته کرده!

لیوانو تو دستش جابه جا کرد و گفت:

به پیشنهاد روانشناس باید بره فعلا تو یک مهد کودک کار کنه!

* که اینطور، آریا آبمیوه ات رو بخور گرم شد

چشم

از مامان بابات چه خبر؟ کی میان؟ حال بابا بزرگت بهتره؟

* آره مرخص شده ولی تعریفی نداره! فردا میان دیگه!

و دوباره منو احسانم چشم دو ختیم به انیمیشن رالف خرابکار!! چه ایده زیبایی

با ترحم انگیز ترین حالت ممکن دست مامانو گرفتیم!

*تورو خدا مامان، آخه چرا میخاین برین??هان??مگه رفتن شما چه توفیقی داره ?

_آنا بابابزرگت حالش خوب نیست! تنهاست اگه یک بار دیگه این اتفاق بیفته چی?

بعد از اون گفتن ایکاش و کاش فایده ای نداره!

خب عمه هست، آستانه هست! افشین اونم هست دیگه!

_همه کار و زندگی دارن، بعدشم تنها پسرش باباته! اگه اتفاقی افتاد نمیگن پسرش رفت یک شهر

دیگه باباشم تنها گذاشت! بابایی که بعد مرگ مادرشون هم پدر بود هم مادر

*خب بابابزرگو بیارین اینجا!

_آنا جان خودتم میدونی بابا بزرگ اینجا نمیداد! کلی کار داره!

*یعنی منو میخاین تنها بزارین? من غریب باشم اینجا?

_خودت خاستی آنا! الانم باید پاش وایستی!

باز دوباره داشتم با پوست کنار ناخونم ور میرفتم که مامان دستمو گرفت:

_نگش دختر جان! مادر جون فاطمه مریض! من بعد باید یک عمر غصه بخورم که چرا حواسم به

مادرم نبود!

*من تنهام خب!

_اینجا تو آه و ناله میکنی اونجا آستانه! من چیکار کنم آخه

بعدشم تو که احسانو داری، مامان باباشم که به این خوبی! ناراضی نباش دیگه!

ناراضی نیستم ولی حس غریبی میفتم من

_غریب اون آستانه طفلک هست که خونواده شوهرش حرمت این چند سالو نگه نمیدارن

*عه چرا چیشده?

به هر چیز بچم گیر میدن، دلشو خون کردن! باز بابات باشه بهتره! یک واهمه ای دارن.

بیا برو این برنجو آب بکش، نمکم توش بریز

*باش الان

_ احسانم میاد؟

آره گفتم بهش

سروکله زدن با مامان بی فایده بود! حتما میرفتن، وضعیت مادر جون فاطمه و بابابزرگ و حتی

آستانه باعث شده بود که بابا عزم رفتن کنن!

بابا درحالی که حوله دستش بود.

*بابا جون من نرید دیگه!!

رفتن شما اصلا فایده ای نداره خب!

_اونوقت کی گفته؟ یا اینجا بغل من ته تغاری من

به گریه شدم! آخه من تنها کوه امیدم تنها مأمّن من اینجا بود! حتی روزایی که با احسان بحثم

میشد اینجا میومدم

***بینمت! نبینم اشکای آنسمو! هان**

_عزیزم ناراحت نباش زود میایم دیگه هان! دیگه من خونه دخترم میام! هوم??

با این حرفش دوباره تو بغلش رفتم

اونقد دmq بودم که سر شامم چیزی نخوردم و چقد مامان بابا به احسان سفارشمو کردن که این

دختر حساس و تحمل غم نداره!

هوای اواخر آذر بود ولی اون سال به عنوان زمستان زودرس در نظر گرفته شد! هوا به حدی سرد

بود که حس میکردم نوک پام از داخل چکمه هام میسوزه!

یقه پالتمو به خودم نزدیک کردم و کنار احسان ایستادم! و به دقت به ماشینی که برای حمل

اسباب اثاثیه مامان و بابا اومده بود نگاه کردم!

احسان منو بغل گرفت و گذاشت خالی بشم!

لحظه خداحافظی رو یادم افتاد! خیلی سخت بود.

سخت تر اینکه من دیگه این بود که همین خونه تموم امیدم بود! من بعد چیکار کنم آخه?

اصرار من بی فایده بود، خصوصا اینکه بابا بزرگ یک شب دیگم حالش خراب میشه و افسین به

اورژانسی زنگ میزنه!

چقد موقع رفتن بابا و مامان بوسم کردن! آریا هم به گریه شد و فقط بغلم اومد! مادر جون و

پدر جونم برا خداحافظی اومده بودن! و قول دادن همیشه مواظبم باشن!

خب همیشه برای او نا تا کی بود؟ برای من تا کی؟

فوقش یک و دو سال بعد! تا او مدن شیرین!

داخل ماشین نشسته بودیم! نگاهم به جلو بود.

_ آنه جان عزیزم خب زود به زود برو بهشون سر بزن!

من که هستم! از چی نگرانی؟ هان؟

آره تو که هستی ولی تاکی؟ نگرانم برای فردایمان!

*من همیشه بچه وابسته ای بودم! حتی اگه بابام از مسافرت میومد اول برای من کادو

میخرید! حتی گاهی پنهنوش میکرد که آستانه نبینتش!

کاش نمیومدیم از اول اینجا!

احسان به رو به رو چشم دوخته بود، بارون نم نم داشت میبارید! هوا مشخص بود بارونی میشه!

*احسان تو نمیتونی درکم کنی!

نگاهم کرد

من تنهام اینجا! تنها امیدم خونوادم بودن! حس پوچی و.

دیگه نداشت ادامه بدم!

__بینمته آه آه بینیت راه افتاد! فک کنم باید تو و رها رو تو یک تیمارستان بستری کنن!

بیچاره مامانم دوتا عروس دیونه گیرش افتاده!!!

دیگه با این حرفش منم خندم گرفت!

جوابی نداشت ولی خوب پیچوند!

*دوروز دیگه انجمن داریم!

__ خب به سلامتی

*منظورم اینه که غلامی اگه بیاد بحرفه چی؟

__ خب جوابشو بده دیگه

چشامو ریز کردم و بهش نگاه کردم!

*یعنی تو مشکلی نداری؟

پشت چراغ قرمز ایستاد و نگام کرد!

__ وای قیافشو، نه چه مشکلی؟

*پس اون الم شنگه اون روزت چی؟

__ خب اون غافلگیر شدم! خب الان جوابشو بده، زشته!

*تو چته؟

__بیا نذارم حرف بزنی داغ میکنی! اجازه بدم اینجوری! خب من چیکار کنم؟

با بوق ماشین پشت سر حرکت کرد!

*من که باور نمیکنم

__هر جور راحتی فقط دیگه نگو احسان اینجوریه و اونجوری

دیگه تا خونه حرف نزدیم و من تو فکر بودم! فکر همه جا و هیجا!!!!

با وجود پلیور و پالتوی تنم لرز داشتم! به قیافه فهیم نگاه انداختم خیلی ریلکس بود!

__آنا این پسر باز داره دنبالمون میاد!

*کی؟

_غلامی دیکه!!!

*پس زود بریم!

--خانم شاهان??

رو پاشنه پا به عقب چرخیدم

*بله؟

--یادتون رفته؟

فهییم خودش گفت من عجله دارم باید برم!!!

*باشه عزیزم، پس فعلا!

_فعلا خدا حافظ

نگاهم کشیده شد به سمت غلامی که زیر چشمی به فهم نگاه میکرد!

گارسون لیوان نسکافه رو روی میز گذاشت

*خب میشنوم جناب غلامی

_خب چجوری بگم؟

یک تای ابرومو بالا بردم و گفتم:

*فک کنم خیلی عجله داشتین که حرف بزنین ولی الان خب عجیبه به نظرم!

_راستش میدونم شاید بی ربط باشه ولی فک کردم میتونم با شما حرف بزنام

*میشنوم!

_من چند مدت که از خانم صادقی خوشم میاد!

خندم گرفته بود عجیب! فهمه اصلا این بدبختو جز آدم حساب نمیکرد

*خب من چیکار کنم! به خودشون بگین.

_اگه میتونستم که به شما نمیگفتم.

*یعنی اول کار اومدین من بهتون کمک کنم.

_خیر اینطور نیست، من یه جورایی پرسون پرسون فهمیدم ایشون قصد آشنایی با کسی ندارن!

*آقای غلامی مشکلات ایشون فقط به خودشون ربط داره! من خودم درگیر مشکلات خودمم.

_خانم شاهان منم درکتون میکنم ولی اگه مجبور نبودم الان من و شما اینجا نبودین! راه دیگه ای

نبود!

دستامو قلاب کردم و گفتم:

*چرا راه هست!!! مثلاً جای من که رفیقشم با خودشون حرف بزنین یا به خونواده بگین باهاشون

حرف بزنی! فک کنم خانم صادقی بیشتر خوششون بیاد واقعا تنها کمکی که میتونستم بهتون

بکنم همینه!

اینو خودم میدونم فهمیده همیشه دوست داشت کسی که بهش علاقه مند میشه به خونوادش بگه

و اونا بیان در مورد علاقتش بکن!

خاستم بلند بشم که گفت:

من یک پسر شمالی ام، از یکی از روستاهایی هستم که همیشه طعمه سیل هست! سال پیش

وقتی ده ساله بودم برای مسابقات دو میدانی شهر رفتم!

حرفاش جالب بود نشستم تا ببینم چی میگه

وقتی برگشتم سیل روستامون رو برده بود! پدر مادر و خاهر چهار سالم! همه رو یک روزه از

همشون به دل آب رفتن، من موندم و یک مادر بزرگی که خونه عمم رفته بود! عمم رو هم سه سال

پیش به خاطر سرطان از دست دادم!

سروشو بالا آورد، با حیرت نگاهش کردم! چه دلی داشت.

_ حالا این پسر با یک پیرزن دل به خانم صادقی داده که اصلا نگاهش نمیکنه! اگه من الان اومدم

بهتون گفتم به این خاطر بود شما همشهریش هستین

دوستشین! بلاخره با اخلاقی آشنایین!

من تا حالا با هیچ دختری رابطه نداشتم و نمیدونم چیکار کنم! با شما چون تو انجمن زیاد حرف

زدیم اومدم گفتم!

خانم صادقی اصلا به من توجه نمیگرد! وگرنه وقت شما رو نمیگرفتم. الانم عذر میخام مزاحمتون

همه این حرفا رو فراموش کنید!

*سعی میکنم باهاش حرف بزنم!

_ نه نمیخاد این حرفا رو بگید! من ترحم نمیخام.

*چشم، بهتون خبر میدم!

برای اینکه بی ادبی نشه نسکافمو که دیگه سرد شده بود خوردم و بیرون اومدم!

حالا به فهیمه چجوری بگم! یک روز یادمه بهش میگفت، چه ابروهای داغونی، بیا با موجین بهش

حمله کنیم برداریم

یعنی فهیمه قبول میکرد???

به خونه رفتم و شام یک قیمة آنه پز درست کردم! از وقتی باباشون رفتن سعی کردم کنار بیام

، احسانم باهام مهربونه ولی تا کی؟

وقتی احسان اومد از دم در ورودی گتسو گرفتم و تعجبو در چشمای مشکیش دیدم

_جدی بانو??? داشتیم از این مهربونیا؟

*ای بابا از قدیم گفتن خوبی زیاد نیومده!

خندید و گفت: دارم ضعف میکنم بعدم باید برم بخونم

آنه دعا کن تخصص قبول شم

*ان شالله، حالا بیا دستاتو بشور من میزو بچینم.

شامو در سکوت خوردیم که احسان گفت بیا فیلم ببینیم!

*مثلا میخاستی درس بخونی؟

_من خوندم ولی میخاستم بیشتر بخونم که دیگه به خاطر روی مبارکت فیلم ببینیم!

*ای رادمنش خرخون!

_آفرین دیگه چیا میگفتی بهم

*مهربون! هنو تو گوشیم سیو

خندید

*احسان من امروز غلامی رو دیدم

بهش نگاه کردم تا ببینم حالت چهرشو

_خب??

بهش گفتم اونچی که غلامی بهم گفته بود رو! واقعا ناراحت شد!

* خب قربونت برم میگفتی احسان بیاد دنبالت!

_ دیگه گفتم شاید دستتون بند باشه

* خوش میگذره مامان بابارو تصاحب کردی؟هان؟

خندید و دستاشو بهم مالست و چایی رو برداشت

_ اوف چجورم،این همه برا تو بود الان دیگه مال منه

* خب حالا چطور هستن؟ خوبین؟بابابزرگ چی؟

_ خوبین جات خالی

دستشو رو دستام گذاشت منم سرمو بلند کردم

* ثنای خاله چطوره؟ میاوردیش.

وای نگو بچمو پیش بهنام و مامان گذاشتم، نمیشد هم هوا سرد بود هم من برای کار اومدم!

یکم دیگه با آستانه حرف زدیم تا اینکه رفت استراحت کنه و منم شام درست کنم!

ولی فکرم درگیر امشب بود، کی کجا بخوابه????

من که تازه تعطیلات بین دوتروم یک هفته داشتم و خونه بودم! احسانم تو این چند مدت حداقل

شبا خونه بود!

حالا چه خاکی به فرق سرم بریزم???

آستانه اگه بفهمه دیگه هیچ!!!

بعد اومدن احسان و خوردن شام نشستیم یکم حرف بزنین!

_ آستانه خانم باجانغمم میاوردی.

-- من خودم از دست اون اومدم نفس راحت بکشم.

خندیدیم ،میدونستم عاشق بهنام ولی مشکلات خونوادشو تحمل میکرد

ولی کاشکی میگفتی تا دنبالت میومدیم.

—نه دیگه گفتم خودم بیام ،شمارم اذیتی نکنم

ای بابا چه اذیتی

لیوان آب البالمو برداشتم که بخورم

—آنا هنو آب آلبالو میخوری؟به این سرما!

*آره کشته مردشم!

یکم دیگه حرف زدیم حتی از رها و امیر و اینکه آستانه گفت :

بابابزرگ چون مریضه خاست افشینم سرو سامون بده!رفتن خاستگاری هستی!

*عه جدی؟ چه خوب! دختر خوبیه

_آره بابا از سر افشینم زیاد

*طفلی افشین به این خوبی

به قیافه اخمو احسان نگاه کردم، چرا اینجوریه؟

آستانه خستگی رو بهونه کرد که بخابه!

*بیا آستانه بریم پیش من بخاب

_آنه????چی میگی؟ شوهرت اونجاست من بیا پیشت؟

من همین رو کاناپه ام شده میخابم! دیونه شوهرت ناراحت میشه!

و به اتاق سابق احسان رفت!

نیم ساعت بعد احسان به اتاق اومد! واقعا استرس داشتم

*فک کنم اینجا

آستانه زودتر رفته بود داخل اتاق به همین خاطر برداشتن رخت خاب برای احسان سخت بود! فقط

یک ملافه و بالشت برداشت و کف اتاق گذاشت و هم زیر انداز بود برایش هم مٹ پتو!

یک نیم ساعتی گذشت، هی از این پهلو به اون پهلو میشدم! حس میکردم که احسانم بیداره! ولی

مگه منو خاب میبرد، اگه خابم میبرد حد اقل از این عذاب وجدان لعنتی خلاص میشدم! تو چه

کارایی که کردم عذاب وجدان نداشتم مٹ گول زدن باباشون برای فرار از ازدواج با افشین یا حتی

وقتی از دس احسان ناراحت بودم و الکی دروغ میگفتم که همه چی خوبه! ولی الان واقعا عذاب

وجدان بیخ گردنمو گرفته بود و داشت خفم میکرد!

یهو منو کنار زد و سریع خودشو رو تخت انداخت و بالشت منو برداشت!

*ای متقلب! لابد داری به ریشم میخندی! آره??

_خب چیکار کنم اینقد مهربونی تو?

کمرم داشت میشکست! دست گلت درد نکنه

بلند شدم و رفتم یک گوشه آخر تخت دراز کشیدم! داشتم میفتادم ولی خب چاره چی بود!

*با لشتمو بده، بیا ایناهاش بالشتت، من بدون بالشتم خابم نمیره

_خب منم خابم نمیره!

منظور شو نفهمیدم با گیجی نگاهش کردم، که شروع به خندیدن کرد

احساس میکردم احسان داره به طرفم نزدیک میشه! نگاهش کردم که گفت:

نمیخورم عمدا بهت نزدیک شدم عکس العمل تو ببینم!

بیا اینور رفتی گوشه تخت الان میفتی! بخدا اینجوری بهم برمیخوره و الان میرم پایین میخابم.

راست میگفت من حسابی شلوغ کرده بودم!

به پشت خاییده بودم و داشتم به سقف نگاه میکردم!

صدای خنده احسان نظرمو جلب کرد!

دستشو زیر سرش گذاشته بود و به من نگاه میکرد!

چه خوب شد آستانه اومد و مام به یک نون و نوایی رسیدیم!

منظورش تابلو بود، از رو نرفتم و گفتم:

*مواظب باش آرزو به دل از دنیا نری!

سرشو با خنده تگون داد و گفت:

میگم خوبه تو این چند ماه جا خوبه رو گرفتی!

نمیدونی من اونجا چی میگشتم ها!!

*متاسفم این جهیزیمه! و منم اونقدر ام سخاوتمند نیستم قسمت کنم.

نچ نچی کرد

زنم شانس نیاوردیم

*میخای فردا خاستگاری فرگس برم برات?

نه الهی فدات بشم این چه حرفیه خانم به این خوبی

خندم گرفت و به طبع از مامان بهش زبون باز گفتم.

دستش که زیر سرش گذاشته بود رو با دست دیکش مالش میداد! انگار خاب رفته بود!

باش شب بخیر پس! منو که بی خاب کردی ولی صب باید بیدار شم!

*من چیکارت داشتم! شب بخیر

پتومو روم کردم و خابیدم!

احسان حد خودشو میدونست و یک گوشه خابیده بود!

آخی چه مظلوم!

صبح احساس کردم یکی داره بینیمو قلقلک میده و با دستش رو صورتم میکشه! مغزم هشدار

میداد بیدار شم ولی حسم میگفت بخاب بابا! کی به کیه!

_ آنه جان نمیخای بیدار شی، دلم نیومد بیدارت کنم ولی لباسام تو اتاق آستانست! میشه برام

بیاری

پتو رو رو سرم کشیدم

_داره دیرم میشه!

با غرغر بلند شدم و در سکوت محض پاورچین پاورچین رفتم یک دست لباس برایش برداشتم و

آوردم و دوباره خابم برد!

با سرو صدایی از آشپزخونه میومدم بیدار شدم! آستانه بود میخواست صبحانه آماده کنه و به دادگاه

بره!

_عه بیدار شدی؟ ببخشید خیلی سرو صدا کردم!

*نه دیگه باید بیدار میشدم!

_وای آنا دعا کن از پس این پرونده بر پیام! وگرنه تموم زحمتام بیهودست!

نه میرم عجله دارم

تا آستانه وسایلتو برداشت فقط یک لقمه نون و پنیر براش گرفتم ولیوانم چای ریختم! میدونستم

بدون چای سردرد میشه!

میگم آنا لباسای احسان و وسایلتی چرا تو این اتاقه؟

نگاهشو از برگه ها گرفت و سوال به من چشم دوخت.

وای خدایا چطور متوجه نشدم که آستانه زرنکتر از این حرفاست!

*خب وسایلتی من زیاد، واحسان اونجا درس میخونه به همین خاطر اونجاست تا دم دستش باشه!

سرشو با گیجی تکون داد و دوباره چشم به برگه هایی دوخت که این همه راه اونو به این شهر

کشونده بود!

تو این یک هفته ای که آستانه خونمون بود! احسان چقد شبا اذیتم میکرد البته به شوخی!

تا دیروقت بیدار بودیم و حرف میزدیم! شاید قشنگترین شبا رو داشتیم!

تو تاریکی اتاق با دستامون اشکال تجسمی در میاوردیم و میخندیدیم!

موقع رفتن آستانه چقد اصرار کرد که بمونه البته من نیتشو میدونستم ولی آستانه طفلی از

مهمون نوازش حساب میکرد!

باز روز از نو روزی از نو، درس دانشگاه، بیمارستان و....

به فهیمه در مورد غلامی گفته بودم همون بار اول رد کرد!

بلاخره من بهش گفتم احسانم که تحقیق کرده بود، نتایج تحقیق عالی بود!

*احسان نزدیکای فارغ التحصیلیش بود و من استرس جشنشون رو داشتم!

شب جشن همراه امیر و رها و پدر جون و مادر جون رفتیم! ولی هرچی ذوق داشتم کور شد چون

کسی نمیدونست من زن احسانم و این باعث شد جشن رو برای خودم زهر کنم!

مثل مجسمه نشسته بودم و با بی حوصلگی مشغول تماشای برنامه ها بودم!

از اونجایی که جشنشون خصوصی بود! دانشجوهای زیاد نبودن!

یک گوشه همراه رها نشسته بودم، رهای طفلی ام از زور قرصایی افسردگی مٹ قبل نبود! آخرای

جشن استرسی منم بیشتر شد تا وقتی همه خاستن برن و به دانشجوها تبریک بگم من اصلا

نمیخاستم برم بالا که دیدم احسان دستمو محکم گرفت و رفتیم بالا!

و وقتی بهش گفتم بقیه میبینن فقط گفت:

برام مهم نیست! چه بهتر!

به عرفانم تبریک گفتم و حتی با انتخاب احسان برایش کادو خریدم که چقدر خوشحال شد، پدر و

www.love98.ir مرجع جدیدترین رمان های ایرانی و خارجی
مادر عرفان نیومده بودن و از اینکه من بی خبر به یادش بودم خیلی خوشحال شده بود!

تو خونه برای خودمو احسان جشن گرفتم

عکس که باهم جلو چشم بقیه گرفتینو رو کیک زدم!

کادوام بهش دادم و حتی شبش ازم خاست به یاد شبایی که آستانه بوده ،تو اناقم بخابه، بهش

اجازه دادم!

تا خود صبح بیدار بودیم و اصلا نذاشت بخابیم! اونقدر خندیدم که اشکام میریخت!

احسان بعد فارغ التحصیلی تو درمونگاهی خصوصی مشغول کار بود تا هم از طرحش و هم

تخصص معلوم بشه!

خیلی زود عید شد و من به دیدن خونوادم رفتم! بعد سه ماه میدیدمشون هیچ وقت فکر نمیکردم

که اینقد دلم بر اشون تنگ بشه! اینو وقتی دیدمشون فهمیدم! احسانم با من اومد ولی فقط هفت

روز مرخصی داشت که با پیشنهاد من نیمه اول عید رو برداشت! کلا من از بهار فقط روزای قبل

عیدو دوس داشتم!

خونه چقد تغییر کرده بود! اتاق قبلی منو بهم ریخته بودن و به پذیرایی اضافه کرده بودن!

_خوش اومدی آنسم مامان، بخدا جات خالیه! دمی نیست که به یاد بچم نیفتم!

*آره مامان من بیشتر از آستان بهتون وابسته بودم!

الهی قربونت، حالا که غریب افتادی عزیز مادر، احسان کو مامان؟

*با باباشون رفتن بیرون

_ای بابا چرا این طفلکو خسته مونده بیرون برد! مادر شوهر و پدر شوهرت چطورن؟

*خوبن اون طفلیام سرشون به کار خودشونه!

سیب زمینی های سرخ شده ای که مامانم تو بشقاب میریخت رو برداشتم!

صدای زنگ آیفون باعث شد حواسمو به بیرون پرت کنم! صدای ثنا باعث شد به طرف در پرواز

کنم

*الهی خاله فدات بشه عروسک من

_عه خاله جون به قول پسل عمه تف مالی کردی منو!

*خب دل من برا عسلم تنگ شده بود! بیا ببین برات چیا آوردم!

شگفتی و تعجبش باعث شد بیشتر بوش کنم

*عزیز خاله امشب پیش من میمونه؟

_اوم به شرتی که خونه ما بیای بمونی خاله

*الهی فدات بشم من شرط،دیگه نگه شرت خب ???

ثناي خوشمزم سرشو تگون داد و تو بغلم جا گرفت!

--خب آنسه خانم خیلی خیلی قدم رنجه فرمودین!

چرا نیومدی??

*بخدا آبجی من که دست خودم نبودم،احسانم درگیر بود!

--بسه بهونه قبول نیسی!خب حالا سوغاتی هات کو??

خندم گرفت مثل بچه ها بود.

*بهنام کجاست?

--نمیدونم،بابا زنگ زد گفت بیاد پیشش!

*عه احسانم باهاشون هست!

--بزا یکم احسانم حس غریبی بگیره!

*وای نه غریبی میکنه،دلم همیشه

--اوه مامان ببین چه دلشم میسوزه برا شوهرش

_خب مامان جان زندگی همینه!حتی اگه با یکی زیر یک سقفم باشی بهش دل میبندی،تحمل و

دوریش براش سخته

با این حرف مامان سرمو بلند کردم،حرفش مثل زندگی من بود

دیگه زن و شوهر که جاشونو داره.

مامان برنجو دم کرد و سرش با شعله گاز گرم بود و داشت حرفشو میزد

_منو بابات نزدیک سی ساله زن و شوهریم طاقت دوری همو نداریم!

—آره مامان منم اینقد خانواده بهنام اذیتم میکنن اصلا نبود بهنامو نمیتونم تحمل کنم!

ولی جواب من تو اون لحظه فقط سکوت بود! که اگه حرفی میزدم تموم بدبختیام عین بهمن رو

سرم آوار میشد!

مامان و آستان داشتن از کارای مادر بهنام حرف میزدن ولی من در ظاهر داشتم خودمو با ثنا

سرگرم میکردم! ولی افکارم....

وای به این افکار که عین موریا نه به جونم افتادم بود! منم که از جنس چوبم، پس نابودم کرد.

من بعد احسان چیکار کنم؟ شنیده بودم که تو سال جدید شیرین میاد!

یعنی عمر زندگی من اینقد کوتاهه؟

احسان حتما با اومدن شیرین میخاد بگه خب خانم مهلت استفاده از این زندگی سر اومده! خراب

که نبوده کارانتی داشته باشه!

به خودم دروغ که نمیتونستم بگم شاید تا حالا متوجه نشدم چون احسان همش با من بوده ولی

الان، با حرفای مامان حس کردم من نمیتونم دوری احسانو تحمل کنم! یا بینم محبتش برای کسی

دیگه باشه!

مگه نه اینکه روز جشنشون جلو روی همه دستمو داشت و حتی دخترای کلاسم پیج میگردن!

پس بعد چی؟ هان؟

ای بابا آنا حواست کو؟

*جانم مامان؟ مگه تو هستی رو میشناسی؟

*آره دوست نسیم! چطور؟

هیچی میدونستی با کلی مخالفتای بابای هستی رضایت ازدواج دادن!

با بهنام احوال پرسی کردم و شکایت از اینکه آستانه دمار از روزگارش در آورده!

به بغل بابا خزیدم چون حداقل این آغوش و آرامشو داشتم!

سرشام دلم برای ترشی هایی که مامان مینداخت تنگ شده بود!

داشتم با ولع ترشی میخوردم ،،وایی سالاد فصلا آب از دهنم راه انداخته بود!

اون موقع که مجرد بودم موهامو دم اسبی میبستم و پاهامو از رو این تکون میدادم و میگفتم:

وا چه کاریه خب بخیرین!

ولی الان میدیدم زندگی همینه! به اینکه خودت بسازی نه اینکه سفارش بدی.

_آنسه مامان

نگاهش کردم

_خبریه مامان?

*چه خبری؟

همه داشتن نگاهم میکردن

آستانه خندید و گفت :

خانم ماما یعنی یه ن بزار کنار شغلت!

مامان که نمیشی ???

*هان????چی???نه بابا این چه سوالیه?

مامان که از من نا امید شد از احسان سوال پرسید

احسان با خنده گفت نمیدونم میخای از خودش بپرسین!

_خب این ترشی خوردنت چیه

*خب مامان مگه هر کی ترشی بخوره حاملست؟

من چون چن وقته نخوردم دلّم کشید!

--بابا جان کی بشه من بچه آنسو ببینم!

نگاه من نگاه غم آلودی بود که اشتهاام کور کرد!

آریا هم دست بردار نبود

_من باز دایی بشم؟ آخ جون

و حتی ضربه آخرو ثنا زد با همکاری بهنام!

--عه خاله برا من نی نی بیارین دختل خاله داشته باشم!

چه تفکراتی!!!

من در چه خیالم و فلک در که خیال!!!!

خستگی راهو بهونه کردیم و به اتاقی که مامان بهمون داده بود پناه بردیم! احسانم از بعد شام

خیلی تو فکر بود.

مامان یک رخت خاب انداخته بود یکدونه از همون سنتی های قدیمی!

خیلی شیک بود لحافاش با دوتا رنگ بود! یک بالشم گذاشته بود!

احسان سرشو خاروند و منو نگاه کرد!

قدری از حرفای پشت این در داغ بودم که حوصله گرو کشی با احسانو نداشتم و گفتم بخاب بابا!

به گوشه ترین قسمت پناه بردم و سر جمع سه سوت خابم برد!

ولی مکه حرفای سرشب میزاشت! اونقدرم خودم فکر کرده بودم!

_ آنه ... آنه جان پاشو! خاب میدیدی??

بزا برات آب بیارم!

*نه نرو اگه بری میمیری!

محکم گرفتمش و گریه میکردم!

بالا سرمو بوسید و منو بغل گرفت!

_ نه نترس من اینجام! هیچ جا نمیرم!

تمام تی شرت سبزشو از اشکام خیس کردم!

یکم که آروم شدم دراز کشیدم!

*بخشید که بیدارت کردم! خاب بد دیدم.

بهتری الان؟

*او هوم، مرسی

سرجام نشسته بودم و نگاهم رو زمین بود ولی طرف حرفم با احسان

*بخشید دیشب بد خابت کردم! سابقه نداشتم تا حالا کابوس ببینم

کی من؟ من که بهترین خابو دیشب داشتم!

بهش نگاه کردم و چشامو ریز کردم که خندید و گفت:

خانم کوچولو من دیروز خسته رانندگی بودم و خابم برد و مخصوصا از نصف شب تا الان برام

بهترین خاب عمرم بود!

با دستش رو بینیم ضربه زد و گفت:

_ الانم باشو که فک کنم مامانت اینا بیدارن و فک نکنن ما تنبلیم!

موهامو پشت گوشم جمع کردم و به همراه احسان رخت خابا رو جمع کردیم و بیرون رفتیم!

شب سال تحویلی بود و خونه بابابزرگ به عادت همیشگی رفتیم!

یاد تحویل سال دوسال پیش افتادم که چقدر قایم میشدم که بابا بزرگ و افشین منو نبینن!

یاد پیراهن عمه افتادم که به شیرین هدیه دادم!

وای شیرین، دوباره یادش افتادم!

یعنی سال بعد تحویل سالش چجوریه؟ من کجام؟ احسان کجاست؟

همه اومده بودن فقط افشین نیومده بود!

موقع تحویل سال به عادت همیشگی چشممو بستم و آرزو کردم هر چی خیر بشه!

احسان یهو دستمو گرفت که تا چشممو باز کردم سال تحویل شد و باعث خنده منو احسان شد!

احسان کادو بهم یک دستبند داد که پر از گلای کوچک بود!

خیلی قشنگ بود

من برایش یک گردنبند گرفتم که دوتا قلب بود که به هم متصل بودن! و بدون هم ناقص بودن

،علاوه بر این یک ساعت خوشگل مردونه هم گرفتم! میخاستم وقتی از هم جدا شدیم با دیدن اینا

یادم بیفته!

قرار شد فردا باهم خانوادگی بیرون بریم!

خونواده ما و عمه و بابابزرگ اومدن!

هستی و افشینم اومده بودن! پارک جنگلی رفتیم!

هستی یک مانتو مشکی که از پشتش یک چاک قشنگ داشت و کرم رنگ بود، و شلوار و شال

کرم رنگ پوشیده بود!

افشینم که با عشقش ست کرده بود و شلوار کرم پوشیده بود

منم یک مانتو آبی با گلای سرمه ای رنگ و شال و شلوار سرمه ای پوشیدم!

عمدا احسانم شلوار سرمه ای با پیراهن آبی پوشید!

بعد ناهار حوصلمون سر رفته بود گفتیم بازی کنیم!

من کنار احسان نشسته بودم، بهنام و آستانه و افشین و هستی!

اومدیم با گوشی افسانه آهنگ گذاشتیم مثلا میگفتیم هر کی یک عدد بگه و اون آهنگو برای

همسرش بخونه!

احسان شماره هشت رو انتخاب کرد که آهنگ یه ماهه از مهدی احمدوند بود

یه ماهه که دائم نگاه دل من به سمت یه ماهه

چه ماهه قشنگی تو راهه یک عشقی باهامه که ماهه

نباشی توی دنیا مگه میشه مگه میشه چی میشه که بمونی مگه میشه مگه میشه.....

در تموم مدت پخشی آهنگ احسان داشت منو نگاه میکرد و لبخند میزد! دست خودم نبود

چشمای نا فرمانم به سمت احسان کشیده میشد!

وقتی آهنگ تموم شد همه برامون دست زدن

من اهنگ شونزده رو انتخاب کردم که آهنگ

دل من از احمدرضا شهریاری بود!

دل من با نگاه تو یک چند روزه گره خورده

حضور تو کنار من غمو از زندگیم برده

کنارت خیلی آرومم، دوست دارم مٹ جونم

من این روزای شیرینو به چشمای تو مدیونم!.....

همچنان نگاه منو احسان بهم گره خورده بود!

بهنام زد رو شونش و گفت تسلیت داداش

تو یک ماهه دوشرداری ولی این آنسه چند روزه

بدجایی زن گرفتیم!

همهشون خندیدن

افشین شماره نه رو انتخاب کرد

آهنگ بی تو میمیرم از بابک جهانبخش بود!

کوچه به کوچه خونه به خونه دنبالت گشتم من دیونه

سایه به سایه دنبالت کردم اما گم شدم دورت بگردم.....

افشین در تموم مدت آهنگ داشت لب خونی میکرد و آخرش خودش رو پای هستی انداخت که

کلی بهش خندیدیم!

هستی آهنگ شماره یک رو انتخاب کرد

آهنگ روییک از مهدی مقدم

دروغ میگه مثل همه که شب و روز تو فکرمه

نه من نمیخام بدونه که دلم بیش اونه

چی بگم از نگاش که دلم میره براش.....

بعد این آهنگ هستی دنبال افشین افتاد!

تا نوبت آستانه و بهنام به تنبیه های هستی خندیدیم

بهنام آهنگ هفت رو انتخاب کرد، یکی کمتر از آهنگ احسان که شانسش آسپیرین بود

آستانه گفت:

_ مرده شور تو ببرن با این انتخابت، اصلا خودتم میفهمی اینا چی میکن!

-- عه اگه راس میگی خودت انتخاب کن ببینم نظرت راجع به من چیه?

-- افسانه خانم اینا چیه گوش میدی?? دختر داییتو به جونم انداختی??

_ عه خب به من چه چطور شانس احسان و آنا که خوب بود!

این دفعه افسینم به غرغر شد که باید افسانه یک سری آهنگ جدید بریزی! چیه اینا برهمینه

همش تو لاک خودتی!

www.love98.ir مرجع جدیدترین رمان های ایرانی و خارجی
آستانه بیست رو انتخاب کرد که با شروع آهنگ مشکوک شادمهر عقیلی همه با صدای بلند

خندیدیم

مشکوکم مشکوکم به تو ،نمیدونم با کی هستی تو!!!!

اونقدر خندیدم که دیگه دل درد شدید

چشم به دستای گره خورده افشین و هستی و پچ پچ کردناشون بود!دلم یجوری شد.

احسان رد نگاهمو دنبال کرد و دستمو گرفت!تو گوشم گفت:

خب مثلا ما تو گوشه حرف بزنی

*خب او نا عاشقن دارن از آیندشون حرف میزن!

ما از چی حرف بزنی،طلاق?

سرشو تکون داد و بلند شد و رفت کنار بهنام و تا آخر نزدیکم نشد، منم زل زدم به هستی و

افشین!

احسان بعد چند روز رفت ولی من فعلا موندم!

کنار خودنوادم خیلی خوش گذشت ولی باز یاد حرف بابا افتادم که میگفت :

وقتی متاهل شدی دلت میخاد خونه خودت بری!

در کنار اون خوشی ها که با دختر خاله ها و دایی ها و آستانه داشتیم!

فکرم خونه پیش احسان بود!

حتی مامان بزرگ هم که تو بستر بیماری بود احسانو دوست داشت! آرزایم داشت ولی احسانو

میشناخت!

بستنی موبا قاشق مخلوط کردم و به چشمای معصوم فهیمه نگاه کردم!

*یعنی حتی نمیخای بهش فکر کنی؟

_نا نیازی به فکر کردن نیست!

آنا بین حتی لهجه داره!

ما کلا زمین نا آسمون تفاوت داریم!

*تفاوت داشتن مهم نیس! درک تفاوت مهمه!

به هر حال من تحمیلی روت ندارم!

احسانم تحقیق کرده میگه پسر خوبیه!

_از احسان چه خبر؟

*خونست!

فقط??

*خب آره، چطور؟

_دلتنگی چی خانم

*مگه میشه نباشه؟

_راستی دیگه برناممون فشرده تا تموم بشیم

*خوبه هرچی زودتر!

یکم دیگه با هم حرف زدیم،

تا اینکه روزی رسید که من سر زده میخاستم خونه برم! به احسان نگفتم ولی به مامان و خصوصا

خدایی داشتم کم آبی میگرفتم از بس مامان خانم نمیزاشت من با سر بطری آب بخورم!

در اتاقم باز کردم یهو آب تو گلویم پرید، سرفه کردم و آب دور دهنمو با پشت دستم پاک کردم!

احسان رو تخت من خوابیده بود! همون قسمتی که من میخابیدم! یک دستش زیر چونش بود و به

یک پهلو دراز کشیده بود!

آخی چه مظلوم دراز کشیده بود!

به طرفش رفتم، موهاشو یکم بهم ریختم خاب، خاب بود!

سریع رفتم بیرون و یک تی شرت و شلوارک پوشیدم و اومدم سر جام میخاستم ادیتش کنم، دلم

نمیشد!

با موهای بلندم رو بینیش یکم قلقلک دادم، با داستش اینور کرد!

خندم گرفت، دوباره تکرار کردم این دفعه یهوئی کل موهای بازمو رو صورتش ریختم که با ترس

بیدار شد!

از اینکه منو میدید کلی تعجب کرد! شروع کردم به خندیدن....

_ آنه اینجا چیکار میکنی?? کی اومدی??

*چه توقع نداشتی? اوم خب اومدن یخورده اذیت کنم!

با یک حرکت دستامو گرفت و شروع به قلقلک دادن من کرد

*احسا....ن غلط کردم ولم کن

_ نخیر خانم کوچولو، شیطنت تنبیه داره اونم یک دخمل شیطون

*دلت میاد آخه من گناه دارم!

خب پس باید یک جور دیگه جبران کنی!

*وای قبوله ولی قفلک نه

سریع پرید و گونمو بوس کرد و گفت :

اینجوری!

*عههه تف مالی کردی منو، اصلا ببینم تو تو اتاق من چیکار میکنی ?? اجارش چی ??

_ یعنی دلت نیامد من یک چن ساعتی بخابم ??

قیافشو مظلوم کرد که خندم گرفت!

*بالشتمم که بر میداره!! نمیدونی من بدون این بالشت خابم نمیره ??

_ خب منم خاب نمیره، بوی خیلی خوبی میده

آره راست میگفت من بالشتمو همیشه عطر میزدم! عطر دیزایر!

فکرمو به زبونم آوردم!

*خب من بهش عطر میزنم ،میخای توام به بالشتت بزن.

_ نه نمیشه که تورو به بالشتم بزنم

*هان??

بوی خوشی مال توعه نه عطر

به طرفم نزدیک شد و موهامو و نزدیک گردنمو بو کرد!

_ آره همین بوعه

با دستام به عقب هولش دادم!

*چی میگی?جن زده شدی??

خندید و گفت :

چرا نگفتی دنبالت پیام؟

به حالت چهارزانو نشستم و گفتم:

خب اعتراف میکنم دلم برا هم خونه ایم تنگ شده، گفتم پیام یک خبری ازش بگیرم!

_منم دلم خیلی برات تنگ شده بود!

باباشون زنگ زدن باهم بریم بیرون ولی من تنهایی حال نداد

*عه چرا نرفتی؟

_امیر بازنش بابا هم با مامان من طفلی کجا برم??

یعنی من براش مهم بودم??

*چی گفتی بهشون؟

_ شیفتم

*در غکو دشمن خداست!

_ مردم آزارم همچین، الانم پامیشی باهم بریم بیرون!

*عه خستم خب!

_ نج خانم مردم آزاری تنبیه داره! یا میری بیرون یا اونقدر بوست کنم یا شایدم قلقت بدم!

*اولی به صرفه تره!

پس پیش به سوی چالیدره!

کاش یک مغازه بود

آدم میرفت و میگفت :

میخام... « خیال خوش » بی زحمت یکم

ببخشید این "خنده های از ته دل" چندن??

اقا این "آرامشا" چند??

این "بی خیالیا" که میباشن رو زندگی مستی چند?

از این روزایی که بی بغض دارین??

از این "سالای بی رنج" اندازه دل ما دارین?

این "شادیا" دوام دارن? نه?

کاش یک جایی میشد رفت و بگی آقا یک "زندگی" میخام! بی زحمت جنس خوبش!

فهیمة نی آبیوه اش رو با دستاش حرکت میداد و گفت:

_جات خالی اصلا باورم نشد این غلامی که اینجوری داشت برای بچه های یتیم آهنگ میخوند! آنا

*خب دیونه پسر به این خوبی! اینهم دوست داره، اشتباه نکن

_این تعریفای منو پای خوش اومدنم حساب نکن!

*من حساب نکردم لُج باز خانم ولی واقعا الکی از بس ردش کردی وبال گردنت شده!

الکی ام گیر به ابروهاش دادی! چشمه مگه??

_بیخی آنا تو فکر کردی بیاد خاستگاری بابا راضی میشه??

خندم گرفت پس کم کم غلامی داشت به دل فهیمه خانم راه پیدا میکرد!

*خب تو که میشناسیش! مگه تو نمیخای زندگی کنی?

فهیمه آهی کشید و گفت: فعلا نمیخام به چیزی فکر کنم!

_با احسان چطور میگذرونی?

*فعلا که امتحان تخصصشو داده! ببینیم چی بشه!

رو پیشخوان پولو حساب کردم و قدم زنان داشتم راه میرفتم!

یک سنگ جلو پام بود بهش ضربه میزدم و به تیکه های که به من میگفتن توجهی نداشتم!

تو فکر احسان بودم! با اینکه گفته بود هر جا هستی بگو پیام دنبالت توجهی نداشتم!

اواسط خرداد بود و من استرس امتحانای فینال رو داشتم هم تئوری!

هم عملی!

ولی از یک طرفم فکرم درگیر احسان بود!

یکی دو هفته قبل که بابا اینا مشهد اومده بودن باز احسان به اتاق من اومد و شبا میخابید!

رابطمون خیلی خوب شده بود ولی همون روزی که قرار بود صبحش باباشون برن همه چی رو کند

زدم به معنای واقعی!

احسان به عادت همیشگی کنار من میخابید ولی صبح که از خواب بیدار شدم کلا تو آغوش

بودم! یک دستش پهلو مو گرفته بود و پای راستشو رو پاهای من گذاشته بود!

وقتی این صحنه رو دیدم و یاد اینکه این اواخر همش بوسم میکرد افتادم فقط یک ذهنیت

داشتم!

هوس!

من میشدم هوس تا زمانی که به شیرین میرسید!

وقتی یگهویی بیدار شدم سریع بهش توپیدم و بحثم شد

*احسان من تورو به حریم خودم راه دادم! چرا سواستفاده کردی ؟هان??

_چی میگی بخدا اصلا حواسم نبوده مگه چی شده حالا??

*دیگه نمیخام چیزی بشنوم!

هه خانم کوچولو اگه میخاستم دس درازی کنم سه سوت بود کاری نداشت برام! بیشتر از این منو

مردونگیم رو زیر سوال نبر!

بخام اینقدر ریختس دور ورم که با اشاره میان ولی من حرمت میشناختم! حرمت همون صیغه که

تو حرم جاری شد!

احسان رفت و مهر بونیاشم برد!

شاید این اولین جرقه اختلافمون شد و این آتیشو روشن کرد و اونقدر دود کرد که دودمانمونو به

باد داد!

تو خونه خیلی کم میومد و اگه شیفتم نبود خونه عرفان میرفت و اگه من نبودم عرفانو خونه

من خیلی بهش بد کردم! کلا به اعتمادش توهین کردم!

و حالا هرچی ام سعی میکردم بهش نزدیک بشم فایده ای نداشت،

اون شب بعد کلی ناز کردن غذا درست کردم ولی فقط یکم غذا خورد و چایی برایش برداشت و تو

اتاق رفت! تمام...!

در اتاقشو باز کردم مت همیشه نبود! چشمم به بالشت خودم افتاد، قهر بود باهام ولی با زورگویی

بالشتمو برداشته بود!

*پسره خل و چل بین چیکار کرده??

نا امید از احسان رفتم که حداقل برای امتحان عملی فردا خودمو آماده کنم!

کلا هرچی میخوندم ولی باز استرس داشتم!

*احسان بد برداشت کردی! من منظوری نداشتم!

بیخیال آنه خستم!

*من فردا امتحان فینال دارم! شیفت عصرم، شاید اگه طول بکشه شبم بمونم!

پشت اپن ایستاده بود و سرشو تکون داد و به اتاق رفت!

شونه بالا انداختم منگه نمیتونستم هی خودمو کوچیک کنم!

*بیخیال خب الان فقط فینال مهمه!

گرچه بعد از دو اجم شاگرد دوم شدم، راضی نبودم ولی الان فعلا فینال مهم بود!

بیمارستان رفته برای امتحان!

مریض من تا اینکه زایمان کنه دیروقت شد و به شیفت بعد افتاد! فقط مریض منو رضوانه اینجوری

شد!

به بقیه سوالات جواب دادیم، طرفای ده شب مریضم زایمان کرد، منتظر رضوانه بودم تا با اون به

خونه برگردم!

دلیم نمیخواست به احسان رو بندازم حتی نمیدونستم شیفت هست یا نه؟

تا رضوانه آماده شد و سوار ماشین شدیم دوازده شب شده بود!

خداروشکر تونستیم مخ استادو بزنییم که به خونه بریم!

وقتی رسیدم خونه تا کلید درو انداختم عرفان سریع بیرون اومد!

*سلام، عرفان کجا داری میری؟

_ فقط به احسان بگو نمیخاستم اینجوری بشه!

یک شوخی بی مزه بود!!

تعجب کردم، مگه چیشده بود??

با عجله به داخل خونه رفتم! خدا نکنه بلایی سر احسان اومده باشه!

ولی احسان تو پذیرایی نشسته بود! دستاش دور سرش بود.

*احسان حالت خوبه?

جواب نداد که به سمتش رفتم! دستشو تکون دادم

_به من دست نزن، کی بهت گفته بیای اینجا??

این موقع شب کدوم گوری بودی??

تعجب کردم، این چه طرز رفتاری بود آخه??

احسان به سرعت سمت اتاقش رفت و گفت:

نزدیک من نیا وگرنه میسوزی

پسره بی فکر این کارا یعنی چی??

به حدی عصبی بودم!

سریع رفتم اتاقم و یک تاپ و شلوارک قرمز پوشیدم!

تو اتاق قدم میزدی، نه باید این جریان حل بشه!

به آشپزخونه رفتم، گلوم خشک شده بود!

چشمم به یک جام خورد که شربت آلبالویی داشت، تو تاریکی اتاق برق میزد!

آخ جون شربت آلبالو

چشمم به اتاق احسان بود که جامو سر کشیدم!

مزه گندی میداد، مزه گس

داشتم بالا میاوردم! این چی بود آخه?? حالت تهوع داشتم

سرم گیج میرفت دستمو به زور نگه داشتم ولی پام لیز خورد و افتادم صندلی که دستمو بهش

نگه داشته بود رو پام افتاد و درد فجیعی تو پام پیچید!

نمیتونستم حرکت کنم!

آخ پام آخ

احسان از اتاقش بیرون اومد، اونم انکار حال درستی نداشت!

به طرفم اومد و پامو دید، قلبم دیونه وار داشت میکوبید

_بلند شو این که بلایی هست سرت آوردی??

*نمیتونم سرم گیج میره

بغلم کرد و منو به اتاقم برد

نمیدونم دست خودم نبود! الکی خودمو بهش نزدیک میکردم

دستمو دور گردنش حلقه کردم و سرمو رو سینهش گذاشتم

دلَم نمیخاست این سواری مفتی تموم بشه! ولی تا متوجه شدم روتختم بودم!

میخاست بره که دستشو محکم کشیدم!

گریه کردم و گریه به حدی بود که نمیتونستم تحمل کنم!

*ولم نکن بسه دیگه تنبیه شدم، تنهام نزار

_قربونت برم، من غلط بکنم تنهات بزارم

دست خودم نبود حرفامو کشیده کشیده میگفتم و تمایلی داشتم که احسان پیشم باشه!

تند تند اشکامو پاک میکرد و منو بوس میکرد منم تمام صورتشو بوس میکردم ولی اینا نه دست

من بود نه دست احسان

تو آغوشم محکم گرفته بودم ولی

صبح وقتی از خاب بیدار شدم تازه متوجه موقعیت خودم و احسان شدم! سرم به شدت سنگینی

میکرد

من تو آغوشی بودم و لباسام یک گوشه پایین تخت افتاده بود!

جیغ کشیدم! با جیغای من احسانم بیدار شد و تازه متوجه شد چه بلایی سرم آورده!

احسان یک لحظه دستشو رو صورتش گرفت ولی بعد با مشتایی که به سینه برهنه اش میزدم به

خودش اومد!

_آنه غلط کردم، غلط کردم بخدا دست من نبوده

عرفان احمق شراب آورده بود! منم ندونسته خوردم

بخدا غلط کردم، جبران میکنم

پاشو بریم دکتر!!! به جون تو که برام عزیزی

میخواست منو تو آغوش میخواست بگیره که جیغ کشیدم

*برو گمشو بیرون!!! به من دست نزن

اگه میفهمیدم اصلا خونه نمیومدم

آره منم حاله دست خودم نبود، چون یک جام شراب خورده بودم! اونم اشتباهی!

اشتباهش دامن منو گرفت به معنای خدا حافظی با دنیای رنگارنگ دختر منم

به معنای از دست دادن چیزی که قابل برگشت نبود!

الان من دیگه زن شدم!

زن احسان، مثل همون اسم شناسنامه ام!!!

هرچی احسان تقلا میکرد من بیشتر خودمو این ور اونور میکردم!

با دیدن ملحفه ای که چند قطره قرمز رنگ خون خشک شده کریم شدت گرفت!

احسان رد نگاهمو دنبال کرد و فقط با مشت تو پیشونیش زد

_به خداوندی خدا من دست خودم نبوده!

عرفان احمق.....

اگه ببینمش خودم میکشمش،

آنه غلط کردم! پاشو بریم دکتر زنان! بخدا جبران میکنم

خدا لعنتم کنه!

بهم اعتماد کردی و تو خونم اومدی ولی من نامرد...

با بیشترین نفرتی که در خودم داشتم همه رو تو چشم ریختم و بهش نگاه کردم!

اشکام ریخت

*چیو میخای جبران کنی??

چجوری آخه لعنتی??

چجوری میخای؟ هان?

_میریم دکتر زنان، یکی از همکارا..

اجازه ندادم ادامه حرفشو بزنه

*بسه دیگه چیزی نمیخام بشنوم،

احسان علاوه بر بکارت جسمی تو بکارت احساسم پاره کردی!

الانم تو رو خدا قسم برو بیرون.

با چشمای اشکی و ملحفه ای که دورم بود با دستم بیرون رو شاره کردم!

احسان بیرون رفت! ولی من موجی از بی کسی و تنهایی و بدبختی غرق خودش کرد!

یعنی واقعا من از دست دادمش! سند دختر بودنم رو!

همون که اگه یک دختر نداشته باشه بهش لقب هرزگی میزنن!

همون که آبروی یک دختره!

از دست دادم?? آره??

به زور??

نه تجاوز همیشه گفت ???

تجاوزم نیست! تجاوز یعنی به زور بهت حمله کنن.

ولی من! من! من که به زور نبود!

من خودم دستشو کشیدم، خودم مانعش شدم که تنهام نزاره!

داشت کم کم یادم میومد!

ولی مگه دست من بود??

مگه احسان نگفت امشب نزدیک من نشو?? وگرنه میسوزی??

خب اون که از من هوشیارتر بود! من گیج و منگ بودم!

نه مامانم شراب خور بوده نه بابام!

نه تا حالا جایی دیده بودم

آب داغ داغ!

بدنم داشت قرمز میشد،

دلیم میخواست اون شاهکارایی که رو بدنم از اتفاق دیشب به نمایش گذاشته شده بود و الان

سوهان روحم شده بود رو پاک کنم!

یک لحظه گنگ یادم افتاد، منم داشتم میوسیدمش!

چشامو بستم و خودمو لعنت دادم

باز چشم به این شاهکارای بدنم افتاد! با لیف به جونشون افتادم و محکم میکشیدم!

باز صحنه ها داشت برام زنده میشد! چه حرکات زشتی از خودم در آوردم!

احسانم یادشه؟ اگه یادش باشه که میگه خانم دل خودت خاسته! ولی من دست خودم نبوده

اونقدر تو این چند هفته بی محلیم گذاشته بود که اونجوری محکم داشتمش!

کف حموم نشستم و بی صدا گریه کردم!

چه سود آخه!

وقتی تو راهرو بودم چشمم به یک بطری سبز رنگ افتاد!

مایه بدبختی من! به همراه سه تا لیوان.

حتما احسان او نا رو گذاشته که بیرون بندازه

سرمو تگون دادم و با موهای خیسم وارد اتاق شدم،

احسان در نبود من ملحفه ها رو عوض کرده بود!

چشمم به تاپ و شلوارک قرمز افتاد! از همونجای دیشب تگون نخورده بود!

با قیچی به جوشون افتادم و تیکه تیکه کردم!

رو تخت ولو شدم سرم به شدت سنگینی میکرد!

اشکامم که آروم گلوله گلوله از گونم سرازیر میشد!

نازه متوجه شدم زیر دلم خیلی درد میکنه!

یعنی درد روحی که کشیده بودم مانع این شده بود که جسمی رو حس کنم?

دردم داشت بیشتر میشد! تو خودم مجاله شدم!

شاید چون متوجه شدم که دردم دارم درد داشت بیشتر میشد!

یکی از استادامون میگفت درد یک پدیده ذهنی هست! اگه بخای بش فکر کنی بیشتر عذابت

میده!

مثل موقعی که دستتو با یک تیکه کاغذ میبری! وقتی که میبینیش بیشتر دردت میگیره!

نازه نگاهم به مچ پام افتاد که کبود شده بود! دیشب که افتادم اینجوری شده

درد را که از هر طرف نوشتم، درد بود!!!!!!!

نگاهم به روبه رو بود و تو خودم مجاله شده بودم که باتکون خوردن تخت متوجه شدم که احسان

تو اتاقم اومده!

_درد داری؟

برای اینکه زودتر ردش کنم فقط سرمو به علامت نفی تکون دادم!

_پس این دستت رو کمرت برا چیه؟

نازه متوجه شدم دارم ماساژش میدم!

_پاشو بریم دکتر زنان

*آه چه عجله ای داری منو دکتر زنان ببری، ولم کن!

و شمرده شمرده گفتم:

دست از سرم بردار

بیرون رفت ولی با یک لیوان آب و قرص برگشت!

_مسکن هست بخور!

چشمم به کپسول مفنایک اسید دستش افتاد!

کپسولو تو دهنم گذاشت و آب خوردم!

و دوباره به سکوتم ادامه دادم! احسان با یک سینی جیگر برگشت!

پاشو بخور ضعیفی!

*تورو خدا جون هرکی که میخای دست از سر کچل من بردار!

از اینجا برو، چرا انقدر مهربون شدی؟

نمیخام! من هیچی نمیخام

با گریه زل زدم بهش! من فقط میخام یکم تنها باشم!

این دفعه دیگه پا شد و رفت!

یک چند ساعتی دراز کشیدم! درد داشتم خوب.

نازه داشت چشمم گرم میشد که گوشیم زنگ خورد!

مامان بود، ترسیدم گریه کنم واس همین جواب ندادم!

احسنلن داخل اومد و چشمش به غذاهای دس نخورده افتاد

این دفعه عصبانی بود،

گوشی دستش بود و گفت:

_چرا چیزی نمیخوری؟ هان؟ فک کردی من خیلی خوشحالم؟؟ این بلا سرت اومده??

یا الان چیزایی که آوردمو میخوری یا زنگ میزنم به مامانت! بسه دیگه من خودمم داغونم!

با گریه تیکه ای از جوجه رو برداشتم، داشتم میخوردم و گریه میکردم!

احسان دستشو دور زانوهایش گذاشت و به من خیره شده بود!

چند لقمه که خوردم سینی رو دور گذاشتم.

*یک مسکن دیگه بهم بده!

_لج بازی دیگه!

این که با خود می کشم هر سو،

،نپنداری تن است!

گور گردان است و در او،

آرزوهای من است!!!!!!

مثل عادت این چند هفته بعد اون شب کذایی! یکوری رو تخته افتاده بودم و داشتم عکسای

گالری گوشیمو زیرو رو میکردم!

خودمم نمیدونم چه مرضی داشتم هی قفل گوشی باز میکردم و گوشو چک میکردم و باز

صفحشو قفل میکردم چشمم به عکس چن روز پیش افتاد که با مادر جون و پدر جون واحسان

گرفتم، روزش تو اتاقم عین مرتازا رو تخت نشسته بودم که زنگ آیفون منو از دنیای بی کسیم

به بیرون پرت کرد!

اوه اوه پدر جون و مادر جون اومدن!

*سلام، بفرمایید

---قربونت دخترم، خداروشکر

امتحانات خوب بود؟ احسان گفت سخت داری میخونی!

کدوم امتحان؟ لابد احسان خالی بسته! من حتی واس ارشدم امتحان ندادم که

*بله خداروشکر،

---ان شالله موفق شی بابا جان

احسان کو بابا؟

وای چی بگم الان؟

*نمیدونم بابا جان، الانا دیکه پیداش میشه!

به آشپز خونه رفتیم به لطف احسان تمیز بود!

* عزیزم کی میای؟

_آنه؟

* مادر جون و پدر جون خونه او مدن، زودتر بیای

یکم مکث کرد و با صدای خفه ای گفت:

_باشه خودم تو راهم!

* هان قرصای پدر جونم بیاری!

_چیز دیگه لازم نداری؟

* نه مواظب خودت باش!

_تو ام همینطور!

*چه اذیتی، این بنده خداها بعد سال و ماهی او مدن خونه! توقع که نداری غذای آماده بیارم!

_چون با من مشکل داری، خب البته اینام پدر مادر من هستن!

چشام گشاد شد از تعجب! یک نگاه به پذیرایی کردم و سرمو بهش نزدیک کردم

*چی میگی؟ من اگه پدرو مادرتو از بابا و مامان خودم بیشتر دوس نداشته باشم، کمترم دوس

ندارم!

درضمن مشکلات ما مربوط به خودمون هست نه بقیه!

_بازم ممنونم بابت زحمتت

*وظیفمه

وقتی تو پذیرایی برگشتم مادر جون گفت:

---کمک نمیخای؟

*نه مادر جون، کاشکی زنگ میزدیم رها و امیرم میومدن

پدر جون و مادر جون به احسان نگاه کردن که منم باعث شد نگاهم بینشون در گردش باشه!

این دفعه احسان دستاشو قلاب کرد و گفت:

_آنسه چیزی نمیدونه! حالش زیاد خوب نبود منم نگفتم

*چیو??

_بعدا میگم

*الان بگو، چیشده?

مادر جون زودتر جواب داد:

بعد رفتن پدرجون و مادر جون فقط به احسان گفتم:

خاهش میکنم اگه مسئله ای هست بهم بگو!

_فک کردم برات مهم نیس مسائل خانوادگی ما

*از اینکه عین خنکا نگاه کنم که بهتره!

عقب گرد کردم و به اتاقم همون مامن همیشگیم پناه بردم!

باز دوباره گوشی رو برداشتم، فهمیمه پیام داده

_من عصر میام پیشت!

*خوش حال میشم! منتظرم.

تو آینه به خودم نگاه کردم! خیلی زار میزدم

مادر جون اونشب که اومده بود بهم گفت که خیلی لاغر و رنگ پریده شدم!

با موجین به جون ابرو هام افتادم و یکم مرتبش کردم! به حموم رفتم و یک دل سیر خودمو شستم

فهیمه رو بعد دو ماه میدیدم تقریبا بعد اون امتحان و شب...

یکم به خونم رسیدم! تو یخچالم همه چی داشتیم، به لطف احسان اصلا خالی نبود!

وسایل پذیرایی رو آماده کردم، به اتاق و سروقت لباسام رفتم نمیخاستم حداقل جلو فهیمه زرد و

زار به نظر برسم!

یک دامن جین تا بالای زانو و یک تاب که از پشت بند داشت و سفید رنگ بود پوشیدم!

موهامم با کلیپس کوچیکی شل بستم و لاش هم از یک تل پارچه ای سفید رنگ رد کردم و مثل

پایون بستم!

چشامم سیاه کردم و پایینشو با یک مداد آبی کمرنگ کشیدم که به رنگ دامنم میومد و با زدن

رژ به آرایش مختصرم خاتمه دادم!

تو آینه یک بوسی برای خودم فرستادم، دیدن خودم با این تغییرات هیجان زدم کرده بود چنتا

عکسم گرفتم، خصوصا جلوی آینه!

فهیمه زنگ زد و گفت: نزدیکه تقریبا به طرف در پرواز کردم!

*قربونت برم عزیزم! چقد دلم برات تنگ شده بود!

_ آره چقدم که خبر گرفتی??

*حالا بیا تو گلایه کن، وضعیت درستی نداشتم!

با چشمش اشاره کرد و گفت:

_ مشخصه ترکل ورکلی! ژوووون احسانو خلع صلاح کردی!

با مشت به بازوش زدم و دستامو دور شونش کردم و به خونه وارد شدیم!

*چطور این موقع سال قصد اومدن کردی؟

_ها هیچی اومدم بینم منو اینجا پذیرش میدن! برا بیمارستان.

اگه نشدم درمونونگاه برم، توچی؟

*نمیدونم، حالا بینم چی بشه!

شربت و شیرینی رو رو میز گذاشتم و دوباره رفتم و ظرف آجیل و میوه رو آوردم!

_مرسی بشین زحمت نکش! اومدیم خودتو ببینیم عروس خانم!

*کوفت مگه خاستگاری اومدی لعنتی! بعدشم عروس که داری خودت میشی

_مرض بیشعور، کدوم عروس؟

*با غلامی درچه مرحله ای هستی؟

_هیچی مردشورشو ببرن

یک تای ابرومو بالا دادم و گفتم:

*وا تو که چن وقت قبل میگفتی واست تو اردو جهادی گل درست کرده بود!

فهیمه گل رو از تو کیفش در آورد ودستم داد!

*خوشگله! چیشه مگه?

_هیچی سریشم شد دوباره بهش توپیدم!

چند روز بعد دیدم داره با اون دختره که هفتادخروار آرایش میکنه ،میخنده!

*کدوم?

_همون که بهش جادوگر میگفتی

خندم گرفت، ما اگه فامیل کسی رو نمیفهمیدیم بهش لقب میدادیم!

*اون فک کنم هم کلاسیشه! اینقد حساس نباش!

_ کی من نه بابا اصلا حساس نیستم! ولی حسودیم میشه آنا

*الهی قربونت، پس یکم چشت دنبالشه؟ هان؟ منو نگاه؟

_ تو این چندوقته خیلی گم بودی! من نتونستم بات حرف بزنم!

مادر بزرگ پیرش رو مشهد آورد و باهام حرف زد! پدر و مادرش فوت شدن، یعنی تو سیل ..

نذاشتم حرفشو بزنه و گفتم:

*میدونم به من گفته بود!

_ آرش طفلی دلم براش میسوزه!

*آرش، آفرین

عه آنها خر نشو دیگه

*ان شالله که درست شه، شربتو بخور

اوه چطور شربت آلبالو نمیخوری؟

*بدم اومده دیگه!

آره بعد اون شب بدم اومد، هم از شربت آلبالو و هم از هرچی رنگ سرخ و مشتقاتش بود!

تا چهل روز نماز نخوندم، چون میدونستم نجسم!

حتی ندیدم احسان قامت ببنده و نماز بخونه!

یکم با فهیمه حرف زدم که صدای ماشین احسانو شناختم!

من گاهی از صدای ماشین میفهمیدم اومده!

فهیمة که دید احسان اومده عزم رفتن کرد!

احسان دم در فهیمة رو دید، حتی خاست برسونه که فهیمة مانع شد!

به لباسام نگاه کردم! خب چه عیبی داشت با این لباسام منو بیینه و اذیتش کنم!

داشتم پشیمون میشدم که برم تو اتاق و عوضشون کنم که انکار دیر شد

_آنه؟

برگشتم و نگاهش کردم، هم چنان میخکوب منو لباسام شده بود! انکار تعجب کرده بود که با چند

روز پیش چه تفاوتی دارم!

*بله??

به خودش اومد چون رنگ نگاهش عوض شد! چشمم به جعبه دستش افتاد!

_هیچی میخاستم بگم که میشه امشب از اون حال و هوا دریبای??

خاستم بگم حوصله ندارم که با گفتن اینکه میخاد حرف بزنه مانعم شد!

سرمو تگون دادم

شام بریم بیرون؟

*همینجا خوبه

نه چند وقته تو خونه ای میخام هم حال و هوات عوض شه هم یک مطلبی رو بگم!

نزدیکتر اومد! ولی من ازش دور شدم که گفت:

خیلی خوشگل شدی

به اتاقم رفتم و لباسمو عوض کردم وقتی بیرون اومدم احسانم آماده شده بود!

بریم

به یک رستورانی که خیلی شیک بود رفتیم، یک شخصی که لباس عروسی تنش بود دم در

بهمون خوش آمد گفت

بچه ها با دیدنش عکس می گرفتند!

گارسون منو رو آورد

_چی میخوری؟

*نمیدونم، هرچی خودت میخوری؟

_اوم بختیاری خوبه؟ باقالی پلو با ماهیجه

سرمو تگون دادم و دستمو زیر چونم گذاشتم و نگاهم رفت پی مردمی که با بیخیالی مشغول

صحبت یا غذا خوردن بودن!

وقتی غذا رو آوردن، از دیدن اون کبابا حالم بهم میخورد!

*میرم سرویس دستامو بشورم!

باشه

دستمو خیس کردم و چند قطره به صورتم پاشیدم!

تا حالم جا بیاد، دوباره با طمانینه به سمت میز رفتم و سعی کردم به کبابا نگاه نکنم

گارسون سالاد، ماست، نوشابه، دوغ و.. آورده بود!

ظرف باقالی پلو رو برداشتم! یکم ازش خوردم ولی دلم اصلا نمیکشید!

حالت تهوع داشتم، یک چیزی داشت زیر معدم بالا پایین میرفت!

از استرس بود، حتما قرار بود خبر بدی بشنوم! هر وقت که استرس داشتم و میفهمیدم داره اتفاقی

یکم از غذا خوردم البته بیشتر باهاش بازی کردم و ظرفو به جلو هل دادم که توجه احسانم بهم

جلب شد

_چرا نمیخوری؟

*میل ندارم

با دستمال داشتم دور دهنمو پاک میکردم که دیدم احسانم دست کشید!

احسان یکم داشت از اینور اونور حرف میزد، البته حاشیه میرفت، یکم خیالم راحت شد ولی با این

حرفش به خودم و حسام درود فرستادم

_آنه من تخصص قبول شدم

بهش نگاه کردم

*مبارکت باشه!چی قبول شدی؟

_اطفال و کودکان

پوزخندی زدم که از چشمای احسان دور نبود!

_ الان دیگه میتونی از دستم راحت بشی!

کف دستم عرق کرده بود!بدون توجه دستمال کاغذی های رو به رو با گوشه مانتوم خشکشون

کردم،ولی پیشونیمم عرق کرد!

یعنی چی??

راحت?

چی میگه?

با صدای خفه ای گفتم:

* کجا؟

_ شهیدبهرتی تهران

دستامو رو میز گذاشتم تا مثل یک تکیه گاه واسم عمل کنه!

دستاشو رو دستام گذاشت! سریع عقب کشیدم!

با ناراحتی نگاهم کرد، بهش بر خورد!

اگه تهران میرفت بعد اون من چه غلطی میکردم؟

من درسته اذیتش میکردم ولی تحمل دوریشو نداشتم!

مثل کوه آتشفشان بودم که هر لحظه داشت فوران میکرد!

_ تا شهریور تحمل کن

_کجا؟

*جا ماشین میرم

حالت تهوعم داشت بدتر میشد! فضای رستوران داشت هر لحظه خفه میشد!

وقتی رسیدیم خونه داشت بدنم میلرزید! به اتاقم اومدم داشت بهم نزدیک میشد!

ازش دور شدم، پوزخندی زد و گفت:

_دیدی ازم فاصله میگیری؟

حرکات ضد و نقیضت برا چیه??

از اون شب لعنتی همش چپیدی تو این اتاق! نه درست حسابی غذا میخوری نه هیچی!

بهت نزدیک میشم اینجوری! ازت دور میشم اخم میکنی؟

*بسه دیگه خودتم میدونی چرا حالم اینجوریه!

_من که هر کاری کردم منو ببخشی! بت گفتم بریم پیش دکتر زنان براولی قبول نکردی!

الانم دیر نشده! حاضرم هر کاری کنم تا تو خوب بشی!

ولی خودت نمیخای .

دستامو دور گوشم گذاشتم ،نمیخاستم هیچی بشنوم

ولی دست بردار نبود!

فک کردی اگه از من جدا میشدی و با دختر و نگیب زن یکی دیگه میشدی چی فکری درموردت

میکردی؟ هان؟

میگفت شوهرش نتونسته نیازاشو تامین کنه طلاق گرفتن!

تو داری غصه مسئله ای رو میخوری که شرعا و قانونا اداش

کردی!

*بسه برو بیرون، نمیخام چیزی بشنوم!!!! بدتم داشت میلزید

احسان داشت حقیقتو میگفت! ولی حقیقتو بهم بدجور گفت!

داشتم تازه خودمو پیدا میکردم که با این حرف احسان دوباره به زمین کوبونده شدم!

یک جورایی احسان حق داشت! تا حالا هم خیلی صبر کرده بود!

من خیلی اذیتش میکردم! نمیدونم چرا؟

دست خودمم نبود! این چند وقتم اونقدر مریض بودم که حوصله هیچکسو نداشتم!

رابطم باز با احسان شکر آب شد، بهش برخوردی بود که وقتی نزدیکم میشه ازش دور میشم!

این دفعه دیگه حتی نزدیکم نمیومد!

به قول خودش مگه من سیب زمینی ام!

راست میگفت اینقدر من با این لباسا جلوش راست راست راه میرفتم بالاخره مرد بود، سیب زمینی

بی غیرت که نبود!

ولی اینبار دیگه فرق میکرد!

احسان تلاشی برای نزدیک شدن به من نکرد!

منم آنقدر با خودم فکر و خیال میکردم ولی به هیچ نقطه ای نمیرسیدم! دوباره به خونه اول

برمیگشتم!

فکر اینکه اگه احسان بره چی؟

من دیگه چه جایگاهی دارم؟

چیکار کنم؟

یعنی پرو بازی نیست باز اینجا زندگی کنم؟

احسان که قبلا گفته بود سر یکی دو سال جدا میشیم!

سرمو تگون دادم تا این افکار مزاحم رو از خودم دور کنم!

ماهواره داشت فیلم هندی "طپش قلب" رو میزاشت!

فیلمی که از بچگی دوس داشتم! یاد دوران بچگی منو مینداخت! از کل فیلم اون قسمتی که میشل

با لباس سفید میرقصه و رام و آنجلی نشستن و دیو داره نگاهشون میکنه رو دوس داشتم، فیلم

نظرمو جلب کرد!

یهو وسط هیجان پیام بازرگانی شروع شد!

میخاستم بلند شم ولی گفتم بزا صبر کنم تا آهنگشو گوش بدم! ارزششو داشت.

داشتم خاطرات که با آستانه و این فیلم داشتیم رو مرور میکردم که یک پیام بازرگانی نظرمو

جلب کرد

یک دختری بود که هی از ساختمونا پرش میکرد و دزد کیفشو دنبال میکرد!

آخرشم گرفتش، این برای تبلیغات پد بهداشتی بود!

یهو عین برق گرفته ها بلند شدم

* من چرا پر بود نشدم، چند وقته!!!!

تو خونه راه میرفتم و عصبی دستامو بهم گرفته بودم!

حتی با اینکه تبلیغاتم تموم شده بود و آهنگ طپش قلب شروع شده بود، هیچی از استرسم کم

هرچی درس تو این چند سال خوندم زیر سوال بردم!

*لابد از استرس و عصبانیت، خب دلیل دیگه ای نداره!

عصبی چندبار دستمو رو صورتتم مالیدم!

عقلم یک چیزی میگفت و احساسم یک چیزی!

فقط به یک نقطه میرسیدم!

عجله ای لباس پوشیدم و به داروخونه رفتم!

وقتی از تست استفاده کردم، نتیجش مشکوک بود! باعث شد استرسم بیشتر بشه!

اشکام گلوله گلوله میریخت! این چه بدبختی بود آخه!

البته به تست هیچ اعتماد نیست

ولی حالت تهوع و این حساسیتام چیز دیگه ای میگفت!

تا صبح که برم آزمایشگاه مردم و زنده شدم! همش عصبی تو اتاقم راه میرفتم گاهی به خودم

دلداری میدادم

گاهی هم لعنت میفرستادم به خودم و این سرنوشت کوفتی!

صبح تا احسان بیرون رفت سریع شال و کلاه کردم و به نزدیک ترین آزمایشگاه رفتم!

یکی از بچه های علوم آزمایشگاهی رو دیدم! فقط تو دانشگاه همو دیده بودیم! انگار اونم منو

شناخت

_سلام عزیزم خوبی؟ خدا بد نده

اسم همو نمیدونستیم به همین خاطر سعی میکردم از عزیزم گفتن استفاده کنم!

*تست بتاست، میشه منو زودتر رد کنی

_عه به سلامتی، باش حتما! فقط نتیجشو به منم بگی

چشمکی به من زد و رفت تا وسایل بیاره!

رو صندلی نشسته بودم و عصبی پامو تگون میدادم!

یا تو سالن راه میرفتم ولی هیچی از استرسم کم نمیکرد!

دوباره رو صندلی نشستم و دستامو قاب صورتم کردم!

_شاهان

_ خانم شاهان

سرمو بلند کردم و به زنی نگاه کردم که با چشماش داشت از بین جمعیت دنبال شاهان میگشت!

*بله منم

_ جواب آزمایشتون

انگار نامه اعمالمو به دستم میدادن! سر یک دوراهی گیر کرده بودم که خودمم نمیدونستم به کجا

ختم میشه!

جواب رو گرفتم و سریع بازش کردم

*پاسیتو

یعنی مثبت

آه از نهادم بلند شد!

پاهام لرزید و خودمو به نزدیک ترین صندلی رسوندم .

عجب مهمون ناخونده ای داشتم!

اشکام تند تند داشت میریخت، تموم برگه آزمایشم پر شده بود!

بعضیا که منو میدیدن فکر میکردن حتما مریض لاعلاجی دارم که اینطور زانو غم بغل کردم!

یکی از خانما که دلش سوخت، به طرفم اومد و با همون لهجه مشهدی گفت:

درست میشه! ان شالله که شفا پیدا میکنه، تو کار خدا حکمت هست!

و لیوان آبی رو به طرفم گرفت!

جرعه ای خوردم و تشکر کردم و از آزمایشگاه بیرون شدم!

حس دوگانگی داشتم! نمیدونستم حالا باید با این مهمون ناخوندم چیکار کنم!

تو پیاده رو موتور سواری سریع از کنارم رد شد، نزدیک بود بیفتم ولی محکم دستمو رو شکمم

گذاشتم تا مبادا به مهمون ناخونده کوچولوم ضربه ای وارد بشه!

به اولین تاکسی دست بلند کردم

_کجا میرین آبجی؟

*حرم

وقتی نزدیک حرم پیاده شدم تازه بغضم باز شد! تا دم در رفتم دیدم چادر ندارم دوباره برگشتم و

یک چادر از بازار امین گرفتم!

به داخل حرم رفتم! چشمم که به ساحت پاک امام رضا خورد زیر لب سلام دادم

با چشمای گریون و لبای لرزون زمزمه کردم

دوباره اشک

*لایق وصل تو که من نیستم اذن، اذن به یک لحظه نگاهم بده آقا جان!

کفشامو کفش داری دادم و به داخل رفتم تا چشمم به ضریح امام رضا افتاد همونجا نشستم و با

چشمای گریون بهش نگاه کردم!

*امام رضای عزیزم، من همونی ام که سه سال پیش اومد حرمت!

غریب بود! تنها بود.

الان داره مادر میشه!

مادر! هه مادر، اونم من

آخه چرا من??

این همه تو دنیا دارن از فرط بی بچگی جدا میشن!

خدایا؟

چرا باید این بچه رو به من بدی؟

اگه به رها و امیر میدادی خوشبخت تر بود! نه منی که حتی نمیتونم از خودم مراقبت کنم!

نه احسانی که از بچه ها خوشش نیامد!

زندگی من و بیرونس، تو این شرایط چرا باید بچه دار بشم!

کوچولو چرا باید الان و تو این شرایط میومدی؟

خانمی که کنارم بود! نگاهم کرد و گفت :

خانم تور و خدا دعا کن من بچه دار بشم! خانواده شوهرم میکن اجاقم کوره میخان شوهرمو زن

بدن! دلت شکستست برای منم دعا کن!

سرمو تگون دادم و رو زانو هام گذاشتم و براش دعا کردم!

صدا های اطرافم میشنیدم!

یک خانمی داشت گریه میکرد و امام رضا رو قسم میداد اونم به جان جواد الائمه که بچش که

تصادف کرده بهوش بیاد!

صدای پیرزنی شنیده میشد که مواظب پسر کوچیکش که سر بازه باشه!

سرمو از رو زانو هام برداشتم و گفتم:

یا امام رضا مواظب بچه منم باش!

کمکم کن که سالم به دنیاش بیارم و صالح بزرگش کنم!

از حرم که بیرون میرفتم احساسی سبکی میکردم، آنسه ای که داشت قدم برمیداشت به آنسه

درویش خیلی فرق داشت!

آنسه درویش شکسته بود، به زور سرپا بود! ولی الان یک امید داشت! فرزندش...

تو تموم راه تا زمانی رسیدم خونه حواسم به این مهمون کوچولوی ناخوندم بود!

تا من رسیدم خونه احسانم رسیده بود!

*سلام

_سلام، کجا بودی؟

نگاهش میخکوب چشمای متورمم شده بود!

*رفته بودم حرم

_چشمات

نژاشتم ادامه بده در جوابش گفتم:

خب حرم رفتم، نمیتونستم که ساکت دعا کنم! بعد اون جریان حتی خودمم روم نمیشد حرم برم!

سرشو تگون داد و نگاهشو به پایین دوخت! انگار رفت تو فکر.

*احسان؟

_جان؟

*من گرسنمه، از صبح هیچی نخوردم

_چرا چیزی نخوردی؟

*نمیدونم

خندید و گفت الان زنگ میزنم غذا بیارن، چی میخای؟

*غذای بیرون نه، یک چیزی دیگه باهم درست کنیم!

_من طفلی خسته از سرکار میام، انصافه آخه؟

حواستم باشه چند وقته به من غذا درست حسابی ندادی

*خب امشب نوبت من

خندیدیم و دست به کار شدیم!

بعد ناهار رو تختم دراز کشیدم، به پشت خابیدم و دستم رو شکمم رفت!

*کوچولوی من؟ چی صدات بزnm؟ هوم؟ من حتی نمیدونم دختری یا پسر؟

یاد مامان خودم افتادم، گاهی وقتا اگه میخاست چیزی بگه اینجوری میگفت:

مامانم مواظب خودت باش، از لفظ مامانم استفاده میکرد!

*مامانم خوبه؟

من دارم مامانت میشم! زود بیای که منتظرتم!

همه دنیارو به پات میریزم! هر جور شده باشه حتی اگه به گدایی بیفتم!

باز اشکام ریخت.

*مامانو ببخش اگه صبح ناراحت بود! من خوشحالم دارم زندگی من! تو بهترین هدیه از طرف

خدایی

یادت باشه مامان خیلی دوست داره، به خاطرت همه چی رو تحمل میکنه!

اونقدر خسته ذهنی و جسمی بودم که خابم برد! خابمم به خاطر حاملگیم زیاد شده بود!

تو اون چند روزی که فهمیده بودم همش با مهمون کوچولوم حرف میزدم!

واقعا آرامش داشتم.

احساس میکردم احسان دنبال کاراش هست! کاغذ و کاغذ بازی

دلَم میخواست بدونم چند هفته هستم! البته از روی آخرین پریودیم حساب کرده بودم ولی دوس

داشتم سونوگرافی برم تا مطمئن باشم بچم سالمه و هم اون عکسو داشته باشم!

تصمیم گرفتم به احسان بگم، گرچه سخت بود ولی باید میدونست!

حداقل اگه دو روز دیگه که تهران بره، نکن که آنسه این بچه رو از کجا آورده؟

به مطب یکی از استادام که متخصص سونوگرافی بود، رفتم!

*سلام استاد

_ سلام، از دانشجویهای من بودی؟

*بله، آنسه شاهان سال پیش باهاتون درس داشتم

_ هان آنسه، همون که ردیف دوم بود! از رو اسمت شناختم!

خندیدیم، من چون اسمم خاص بود معمولا معمولا اساتید منو میشناختن، و همینطور پامو همیشه

از گلیمم درازتر میکردم

دستمالو داد تا ژلو پاک کنم!

_اوم کوچولوت شش هفته و پنج روزشه، فعلا که همه چی خوبه!

من بهت توصیه نمیکنم ماشااالله خودت تو حیطة زنانی بهتر میفهمی!

*مرسی استاد

تا خونه برگه سونوگرافی دستم بود و نگاهش میکردم!

برگه رو تو کیفم قایم کردم تا سر وقت به احسان نشون بدم!

ناهار درست کردم و منتظر شدم که احسان اومد!

ناهار رو در سکوت خوردیم که احسان گفت :

بعد ناهار میخایم یک چیز مهمی بت بگم!

*آره منم کارت داشتم

سرشو تکون داد!

ظرفا رو شستم و به اتاقم رفتم و داشتم دنبال برگه آزمایش و سونوگرافی میگشتم که احسان

داخل اومد!

داخل دستش چنتا برگه بود!

سرم هنو داخل کیف بود که گفت :

آنسه ما اشتباه کردیم! من فکر میکردم خوب میشه ولی به جفتمون خصوصا تو ضربه زدم!

سرمو بلند کردم و به چشماش زل زدم

_من حاضرم هرکاری که تو بگی انجام بدم، بلکه از عذاب وجدانم کم بشه!

مگه من متوجه نمیشم بعد اون جریان چقد گرفته ای؟

بهت یک قدن نزدیک میشم، ده قدم دور میشی!

میترسی با من تو یک خونه باشی!

ولی دیگه نمیزارم اینجوری بشه! آزادات میکنم

یک وکیل برات گرفتم! توافقی جدا بشیم

مهر سکوت به لبام خورده بود!

برگه ها رو دستم داد!

منم بابدنی که میلرزید برگه آزمایش و سونوگرافی رو دستش دادم!

_چی??حامله ای?

احسان تا چند دقیقه مبهوت برگه هایی که من بهش دادم بود، منم مبهوت برگه هایی که احسان

بهش داده! چه همدل!!!

_این بچه از کجا اومد آنسه?

بهش بر خورد، نمیدونم توقع داشتم خوشحال بشه ولی نه اینکه این سوالو بپرسه?

*چه احسان از کجا اومده??هان?

این چه سوالیه که میپرسی? بلوتوت نشده توشکم!

از خونه بابامم که نیاردمش!

دسته گل اونشب

_ مگه قرص نخوردی؟

*هه، قرص مگه من تو حالتی بودم که حواسم به قرص اورژانسی باشه!

تو که میفهمیدی چرا قرص ندادی بهم

من به معنای واقعی پس زده شدم! حتی با وجود این بچه هم امیددی به این زندگی نبود!

احسان هیچی نمیگفت! حتی یک بارم به من نگفت منو میخاد!

منم اونقدر غرور داشتم که اجازه نددم کسی واس امر و نهی کنه!

بعد سکوت پنج دقیقه ای احسان شروع به حرف زدن کرد!

_ حالا چیکار کنیم؟ این بچه

ادامه حرفشو نزد و با دستاش لای موهاشو شونه کرد!

_من گیجم آنه، وضعیت ما درست نیست اومدن این بچه دیگه چی بود!

*هه، تو فکر کردی وضعیت من بهتره؟ فک کردی رفتم سیسمونی ام انتخاب کردم!

وضعیت من از تو بدتره! دیگه حالم داره از این موش گربه بازی بهم میخوره!

سریعتر این مسئله رو حل کن!

_فقط یک سوال! طلاق میخای؟

*آره، طلاق میخام، هرچی زودتر

من دیگه خسته شدم! ببین به چه حال روزی افتادم!

من فقط میخام آرامش داشته باشم، خاسته زیادیه؟

_باشه بهت خبر میدم!

بیرون رفت و منو با یک دنیا فکر و خیال تنها گذاشت!

برگه ها رو پرت کردم!

احسان منو نمیخواست! حتی یک بارم نگفت بمون، حس میکردم بچه رم نمیخواست، پس دیگه

بیشتر از این من نباید کوچیکتر میشدم!

کوبونده شدن محکم در ورودی، حکایت از رفتن احسان میداد!

دستم رو شکمم گذاشتم و با مهمون کوچولوم حرف میزدم!

*مامانم، ناراحت نباش! هرکی تو رو نخاد من که میخامت!

تنها امیدم تو زندگی هستی.

خدایا!

دل من زنگ تفریح میخاد!

باور کن خستم از این همه کلاس رقصیدین به ساز دنیا.

یک روز از ماجرای منو احسان میگذره همچنان قهر منم انقدر با مهمون کوچولوم حرف زدم که

فک کنم اگه رو به روم بود سر به گریه میزد!

_آنه؟

*بله؟

حاضر شو میخام جایی بریم

*کجا؟

_میگم بهت

مشکوک میزد، عجله ای حاضر شدم و با احسان سوار ماشین شدم!

در یک حیاط سفید رنگ وایستاد!

بیاده شو

به ساختمان سنگی رو به روم نگاهی انداختم!

*اینجا کجاست؟

مگه نمیخاستی هرچی زودتر جدا بشی؟ از دستم راحت شی؟

خب پس فک نکنم دل خوشی از بچمم داشته باشی؟

*چی؟ چی داری میگی؟

خانم یکی از دوستانه، متخصص زنانه! زیاد طول نمیکشه

من منتظر میمونم!

بهش نگاه انداختم!

*برای چی؟

سقط، با حاملگی که طلاق نمیدن!

پوزخندی زد

تو ام که عجله داری از شر منو بچه زودتر راحت شی!

سرمو تگون دادم و چون خیابون یک طرفه بود با بیشترین سرعت ممکن فرار کردم!

از طرف خلاف فرار کردم! دنبالم بدو کرد ولی من خیلی ازش دور بودم

تو خیابونا سرگردن و هیرون راه میرفتم!

احسان منو نمیخواست! حتی بچمم نمیخواست.

حالا که دیگه مطمئن شده بچه دار میشه، لابد میخاد بعدا از یکی دیگه بچه داشته باشه!

پس چرا آورد که من بچمو سقط کنم؟

تو پیاده رو داشتم راه میرفتم مغازه داری که جلوی پام یک سطل آب ریخت تا جلو مغازشو تمیز

کنه!

رافنده پرایدی که آهنگ سلام ساسی مانکن رو گذاشته بود!

پسر بچه ای که با دوچرخش نون گرفته بود!

خب منم جز این مردمم، مگه از این زندگی چی میخاستم؟

اشکام میریخت، گاهی هم به مردم تو پیاده رو میخردم و چنتا حرف نثارم میکردن!

نمیدونم چقد طول کشید ولی فهمیدم تو کوچه نزدیک خونه ام.

هیچ امیدی نداشتم ولی باز به این خونه اومدم!

در حیاط باز بود، خوبه کلید نداشتم!

احسان رو دم در ورودی دیدم!

لابد اومده خونه سر بزنه ببینه من اومدم یا نه؟ و درو باز گذاشته!

با عجله به طرفم اومد، دستامو دور سرم پیچوندم!

دستمو گرفت و منو تو خونه آورد.

_ کدوم گوری فرار کردی؟ هان؟

مگه نمیخاستی راحت شی؟

دقیقا تو از زندگی چی میخای؟

اگه طلاق میخای کدوم قانون زن حامله میتونه طلاق بخاد؟ هان؟

حیرونی تو خیابونا

حسی پس زده شدن

حسی نخاساتن وحتی تغییرات هورمونی

همشون باهم دست به دست داده بودن که منو دیونه کنن

دستمو روشکمم گذاشتم و گفتم:

*ساکت شو، میشنوه تقصیرش چیه پدر و مادرش منو توئیم

احسان یک لحظه با حیرت نگاهم کرد.

تو شرایطی نبودم که نگاهشو معنی کنم! حالت تهوع به سراغم اومد!

سریع به سرویسا رفتم! حتی الانم پشیمون نبود!

هرچی تو معدم بود رو بالا آوردم! حالت هیستریک بهم دست داده بود!

تو آینه از دختری که روبه روم بود، بدم میومد!

سریع یک مشت آب به طرفش پاشیدم! چشمم به قیچی افتاد

من باید تغییر میکردم! از خودم و این ضعفام خسته شده بودم!

کش موهامو باز کردم، قیچی رو نزدیک کردم

از پشت گردنم نامیزان کوتاه کردم!

من شکست خورده بودم! گفته بودم اگه یک روز شکست بخورم که قابل تحمل نباشه موهامو

کوتاه میکنم، الان همون روز بود!

طره موهای بورم پایین پام میفتاد!

احسان در زد

_خوبی؟

درو باز کردم و به بیرون رفتم! با حالت ناباوری و تعجب نگاهم میکرد!

فکر نمیکرد اوضاع روحیم تا اینقد داغون باشه!

کنار دیوار پایین سر خوردم و نشستم!

احسان دستاشو قاب صورتم گرفت و گفت:

من فقط نمیخام تورو ناراحت بینم!

بلندم کرد و منو به اتاقم برد، کمک کرد مانتومو دربیارم!

رو تختی رو مرتب کرد وقتی دراز کشیدم با دوتا دستام ملحفه رو رو شکمم نگه داشتم

دستشو رو دستام گذاشت و گفت:

مواظب خودتون باشین تا برگردم!

احسان یک ساعت بعد با یک ظرف سوپ برگشت!

سوالی نگاهش کردم!

به مامان گفتم مریضی برات درست کرده!

یکم که خوردم دیگه نمیتونستم بخورم

بخور الان دیگه تنها نیستی

همین حرفش باعث شد اشتهاش بیشتر باز بشه و تا ته غذاشو بخورم

با صدای زنگ گوشیم از غذا خوردن دست کشیدم!

*جانم مامان

کجایی دخترم??

من از صبحه ده بار دارم زنگ میزنم ولی نیستی?

بخدا مردم و زنده شدم که بچم کجاست

گریم گرفت

_ مادر نیستی که بفهمی من چی میگم! بزا بچه دار شدی بعد درک میکنی!

*مامان، بچت داره بچه دار میشه!

_ الهی قربونت برم چه خبر خوشی! ان شالله به خوبی و سلامتی

مواظب خودت باشی

*چشم مامانم!

_ آنسه دیگه بچه بازی و گیج بازی رو کنار بزاری، میدونی اون نوه برا رادمشا چقد مهمه!

حالا احسان کو بده به اونم تبریک بگم

*چشم اینجاست!

گوشی رو به طرف احسان دادم و فکر مو به آینده سوق دادم!

یکم دیکه با مامان حرف زدم! میخاستم به بقیه بگم تا مبادا احسان بخاد دوباره منو برا سقط بچم

بیره!

سرمو رو زانو هام گذاشتم و یار همیشگی، زانوی غم رو بغل کردم و به فکر این سه چهار روزی که

گذشت شدم!

احسان تغییری در رفتارش نداشت! فقط به فکر شام و نهارم بود، زیاد باهم حرف نمیزدیم!

هنوز به خونوادش نگفته بود! ولی من حتی پدر بزرگم میدونست، بابا که باهام حرف زد گفت که

بابا بزرگ بعد اون سخته قلبیش خاسته که دینی به گردنش نباشه!

و از اونجایی که احسان مورد تاییدش بود و خاطر جمع شده منو خوشبخت میکنه به مناسبت

حامله شدنم، سهم اون زمینی که به نام من زده بود رو به بابا داده بود!

افشینم از سهمش برای گسترش شرکت میخواست استفاده کنه تا با سودش یک عروسی تویی

بگیره!

همچنین بابا بزرگ سهم آستانه و آریا و افسانه رم داده بود تا اون دنیا کسی گریبان گیرش نشه!

با در زدن اتاقم به خودم اومدم

*بیا داخل

یک لحظه بیا تو پذیرایی

با اکراه بلند شدم و به پذیرایی رفتم، چشمم به چمدونی افتاد که دم در ورودی گذاشته شده بود!

چشم از چمدون گرفتم و به احسان دوختم که با دستش منو دعوت به نشستن کرد!

آنه من دارم میرم تهران تا کارامو انجام بدم!

یک هفته ای نیستم، ولی ازت میخام وقتی برگردم تکلیف این زندگی مشخص شده باشه

احسان..

با دستش مانع شد حرفمو بزنم

_ الان نه، خوب فکر کن

وقتی برگردم همه چی مشخص میشه! منم با خیال راحت برای درسم تهران میرم!

من برم که دیرم میشه!

مواظب خودت باش، راستی هر چیزی که فکرم رسید رو برات خریدم تو یخچال هست!

خدا حافظ

خدا حافظ.

حتی بلند نشدم تا دم در بدرقش کنم.

دو روز فکر کردم، ذهنم کلا ارور میداد، به خونواده خودم نمیتونستم بگم!

تنها کسی که مورد اطمینانم بود، امیر بود!

لباسامو پوشیدم و با تاکسی به خونش رفتم! داشتم زنگ میزدم که با ترمز ماشینش به خودم

اوادم

_سلام زن داداش، خوبی؟

چه عجب یاد ما کردین ها

*سلام، دیگه گفتم یک خبری از داداشم بگیرم

_بفرمایید داخل، احسان کو؟

درحینى كه وارد خونه میشدم جواب دادم:

تهران رفته!

_آها خوب به سلامتی

بیخشید اینجا بهم ریختس،رها كه نیست منم حال ندارم اصلا

*میدونم،واقعا متاسفم!

دوتا لیوان شربت واسمون آورد!

يكم از این ور اونور حرف زدیم.

_آنسه چیزی شده؟من از قبل كه دیدمت خیلی تغییر كردی!

بدون اینکه سرمو بلند کنم،سرمو تگون دادم و آهی کشیدم

*با احسان يكم مشكل داریم!

چرا؟

*پیچیدست!

من باردارم! ما قرار بود جدا بشیم ولی من باردار شدم.

حتی به پیشنهاد احسان میخاستیم سقط بشه بچه!

غلط کرده، میدونی این بچه چقدر برای ما مهمه! منو رها فقط به خاطر بچه الان کارمون به اینجا

کشیده شده!

خودم گوشو میپیچونم غصه نخور

*من اومدم اینجا که بهم کمک کنی منو راهنمایی کنی، با احسان حرف بزنی اونو راهنمایی کنی!

واقعا ما راهو کم کردیم!

تنها امیدم شما هستی داداش، ممت اون قضیه کلاتری کمکم کن!

یک دقیقه واستا بهش زنگ بزنم ببینم کجاست!

شماره احسانو گرفت و رو اسپیکر گذاشت

بعد چنتا بوق برداشت

الو سلام احسان خان کجایی؟

-- سلام داداش خوبی؟ چه خبر؟ یاد من کردی؟

هیچی خاستم حالتو بپرسم و یکم مردونه حرف بزنیم

صداش زیاد واضح نبود و احساس میکردم مکانش شلوغه

-- مرسی داداش

یک دفعه صدای جیغ دخترونه ای اومد و خنده احسان که گفت:

شیرین اذیت نکن دارم حرف میزنم!

یک لحظه دنیا دور سرم چرخید! فهمیدم از چه قرار

احسان ادامه داد:

--چی میگفتی داداش؟

با دستم به امیر اشاره کردم سکوت کنه!

_هیچی بعدا حرف میزنیم!

--باشه باشه من بعدا زنگ میزنم، فعلا خدا حافظ

_خدا حافظ

امیر با دستاش رو صورتش کشید و گفت:

پای یک زن دیگه در وسطه؟

*تا چند دقیقه قبل که منم نمیدونستم ولی آره مثل اینکه

_کی هست این دختره؟

*شیرین سال بالایی احسان، اول قرار بود با اون ازدواج کنه!

ولی یهو گم گور شد، و ظاهرا فک کنم برگشته!

_بزا من باهاش حرف میزنم، بیاد سرخونه زندگیش!

*نه تو رو خدا من تحمیلی ندارم، ما قرار بود جدا بشیم ولی الان شرایط فرق میکنه!

_خر چه داند قدر نقل و نبات

منی که تو دو روز نتونستم تصمیم بگیرم تو چند دقیقه تصمیم گرفتم!

*ازت کمک میخام

چشم حتما

*میخام از دست احسان گم و گور بشم! بهم کمک کنید تا برگرده یک خونه پیدا کنم و توش

زندگی کنم تا موقع بچم به دنیا بیاد

_ آنسه مگه بچه بازیه، بیا برو سر خونه زندگیت

*اگه دوباره بخاد بچم سقط بشه چی؟ هان؟

کدوم خونه؟

اگه کمک نمیکنی مشکلی نیست! من خودم تنها از پشش برمیام ولی جایی میرم که دست

هیشکی بهم نرسه!

_ باشه کمکت میکنم، ولی بیشتر برای تنبیه احسان تا قدر زن و بچشو بدونه!

*مرسی

گوشی رو برداشتم و به مامان زنگ زدم!

*الو سلام مامان خوبین؟

.

مرسی خداروشکر!

.

.بله خوییم!

.

بله، مامان میشه اون پولی که بابا بزرگ واسم گذاشته رو بفرستین!

.

بله کار دارم!

..

پس من منتظرم، فعلا خدا حافظ!

لااقل برگرد

و به این خاطره هایی که چپ چپ نگاه میکنند

بفهمان که تو رفته ای!

نه من!

مهر یهمو بهت بخشیدم! هیچی ازت نمیخام فقط یک نام خانوادگی برای بچم میخام!

هیچ انتظار و توفعی ازت ندارم جز اینکه حضانت بچم رو بهم بدی.

دنبال من نگرده، من جای جلو چشم خونوادت هستم! به خانواده خودم میگم برای ادامه تحصیل

خارج از کشور میری! حوصله بحث رو ندارم.

ولی به اون خدا قسم احسان اگه رو خونوادت فشار بیاری یا اینکه مجبور شون کنی جای منو بهت

بگن، خودم و این بچه داخل شکمو میکشم، میدونی که اینکارو انجام میدم

همیشه خوش باشی، و آسوده خاطر زندگی شیرینی داشته باشی با هر کسی که میخای

آنسه

کاغذ اینکه مهریه ام رو بخشیدم رو گذاشتم و حاصل این یک سال زندگیم، سه تا چمدون بود که

www.love98.ir مرجع جدیدترین رمان های ایرانی و خارجی
وسایل مورد نیازم بود رو برداشتم و به خونه جدیدم که با کمک امیر پیدا کرده بودم نقل مکان

کردم!

خونه تو یک آپارتمان شصت متری بود که فقط یم اتاق خاب کوچیک یک آشپزخونه و یک

پذیرایی داشت!

از در که وارد میشدی پذیرایی بود که از سمت چپش آشپزخونه کوچیکی داشت و کنارش اتاق

خاب بود که سرویسای بهداشتی داخلش بود!

با کمک امیر و پولی که بابابزرگ داده بود وسایل گرفتیم، اونم ساده ترین چیزا حتی چند تیکه رو

امیر از خونه خودش که اضافی بود واسم آورد!

_خب اینم از چمدونا

*مرسی ممنونم، شرمنده تو ز حمت افتادی

_ای بابا چه زحمتی! وظیفست.

*احسان..

_ازش چیزی از من نمیپرسی، چون نه از تو بهش میگم نه از اون به تو

*باشه

رها چگونه؟

_بد، از وقتی فهمیده تو حامله ای دیگه بدتر شده

*از کجا فهمیده؟

_از آبجیت شنیده!

*آستانه؟ وای شرمنده

مهم نیست! بلاخره که باید میدونست

من فعلا برم سرکار

*ممنون بازم، موفق باشی

میدونستم که امروز احسان برمیکرده، سعی کردم خودمو با چیدین وسایل خونه سرگرم کنم و

حل این مسئله ناتوان رو به امیر بسپارم!

امیری که همیشه تو شرایط بحرانی واسم فرشته نجات بود! کی میگه فرشته ها فقط زن هستن؟

امیر با زیرکی تمام تونسته بود پدرجون و مادرجون رو قانع کنه که آدرسمو به احسان ندن، دلم

میخاست براش کاری کنم میدونستم رها براش همه چیز هست ولی گفت رها حق زندگی و مادر

شدن داره!

www.love98.ir مرجع جدیدترین رمان های ایرانی و خارجی
از امیر خاسته بودم بهم کمک کنه تو یک بیمارستان پذیرش بشم! رفتن تو نوبت طرح برای

بیمارستانای مشهد زمان میخاست که من نداشتم!

پولی ام که به من رسیده بود رو خرج کرده بودم! دلم نمیخاست از کسی کمک مالی بخام.

امیر بهم گفت با یکی از آشناها صحبت میکنه تا من زودتر برای کار به بیمارستان برم.

دچار استفراغ حاملگی شده بودم، اینم به خاطر مشکلات هورمونی بود!

مادر جون واسم غذا میاورد، بارها و بارها از امیر و مادر جون و پدر جون شنیده بودم که این نوه

خیلی براشون مهمه

دلم میگرفت یعنی اگه من بچه دار نمیشدم اینقد نی نی به لالام میزاشتن؟

هیچ خبری از احسان نداشتم یعنی امیر بهم چیزی نمیگفت، به خانوادم گفتم احسان برای ادامه

تحصیل از ایران رفته

بماند که چقد بابا عصبانی شد که یک زن تنها رو چرا گذاشته ولی بعد با امیر که صحبت کرد

خیالش جمع شد!

گوش کن! صدای نفس های پائیز را میشنوی؟

و این زیباترین فصل خدا می آید...

غم و اندوه هایت را به برگ درختان آویزان کن...

چند روز دیگر میریزد!

دوماه از رفتن احسان میگذره، به کمک امیر تونستم برای طرحم شروع به کار کنم!

خوشحالی من دو برابر شده بود، چون رضوانه هم باهام همکار بود!

امروز قرار بعد شیفتم به مطب برم برای تشخیص جنسیت جنین، با صدای منشی به خودم اومدم

_شاهان

*بله

_برو داخل

بلند شدم و به داخل اتاق دکتر رفتم!

*سلام استاد

_سلام آنسه خانم، نی نی ات چطوره؟

*خوبه اومدم ببینم چی هست برات اسم بزاریم

_به به آفرین

دکتر پروب رو روی شکم تگون میداد!

_خب دوس داری بچت چی باشه؟

*فقط میخام یک نجوای برای فردام داشته باشم

_ خب بینم ما چی داریم؟ بله ما یک نجوا خانم داریم!

*واقعا?? خداروشکر!

مرسی استاد

_ خواهش میکنم، مواظب نجوا خانم باشی!

*چشم حتما

سریع یک جعبه شیرینی گرفتم

تو پوست خودم نمیکنجیدم با یک تاکسی سریع خونه پدرجون رفتم

تو تاکسی زنگ زدم به رها هم گفتم به خونه پدرجون بیاد!

رها برگشته بود البته منم یکم واسطه شدم اولش راضی نمیشد

ولی بعد برگشت واین خوشحالی منو دوچندان کرد!

_سلام مادر خوبی؟

*سلام، ممنون مادر جون! رها اومد؟

—بله من اینجام، چه خبره منو کشون کشون گفتی بیام!

*رفتم برای تشخیص جنسیت!

_خب چیشد مادر؟

*دختره!

با صدای جیغ رها و مادر جون اینقد خوشحال بودم که قابل وصف نبود!

نازه وقتی امیر پدر جونم فهمیدن خیلی خوشحال شدن!

اولین نوه بود، خصوصا دختر بود برای خانواده رادمندی که دختر نداشتن!

با صدای مادر جون تموم شادیم زهر شد

_کاش احسانم اینجا بود و میفهمید داره دختر دار میشه!

سعی کردم فقط لبخند بزنم و به چیز دیگه ای فکر نکنم

دوباره با رها رفتیم سر آلبوم، یاد روزی افتادم که تازه ازدواج کرده بودیم و رها آلبوما رو نشونم

داد

عکسای احسان از بچگی تا نوجوانی!

یکی وقتی ده ساله بود یک شلوار پوشیده بود که فک کنم چندین متر پارچش بود!

یا عکسی که تازه سیبیل در آورده بود، چقد قیافش بامزه بود

چقد بهش خندیدم و در نهایت گفت:

عه مامان اینا چیه بهش نشون میدی، نگاه چطور بهم میخنده

!یواشکی چنتا از عکسای بچگیشو برداشتم.

گاهی وقتا برای استراحت به اتاق قبلی احسان میومدم!

شکمم بالا اومده بود

*نجوای من زودتر بیا دیگه!

مامان منتظرته.

_مامان نجوا زودتر بیا که شام بخوریم

*عه رهای فضول فالکوش و ایستادی، اسمشو به کسی نمیگی!

_خب پاشو بیا که گرسنمه.

بازنگ زدن گوشیم دست از شام خوردن کشیدم!

*جانم مامان، فدات شم!

.

. فدات بشم ،خویم ما

.

.بله دخترمم خوبه!

.

چشم مواظبم

.

فردا من عصر شیفتم! صبح خونم، چطور؟

.

چرا زحمت کشیدی مامان؟

.

باشه پس شماره جدیدمو بهشون بده هماهنگ بشم!

.

چشم حتما، امشب خونه پدر جونم! فعلا خدا حافظ

_چیشده مادر؟

*هیچی مامانم یکم واسم خرت و پرت فرستاده، دست پسرعمم و خانمش آدرس جدید و با شماره

جدیدم میخواست!

_ آهان باشه ،مادر

شب رو با حرف زدن با نجوا گذروندم تا صبح به استقبال افشین و هستی برم!

صبح بعد رفتن صبحونه راهی شدم! همسایه واحد روبه رو اسباب کشی داشت! و سرو صدایش رو

اعصابم بود!

یکم خونه رو مرتب کردم که با زنگ در دست از کار کشیدم! از چشمی نگاه کردم هستی بود!

*سلام خوش اومدین بفرمایید

_سلام مزاحم که نشدیم؟

*ای بابا چه مزاحمتی سلام آقا افشین خوبی

-- ممنونم دختر دایی

*بفرمایید دم در بده

اذیت که نشدین؟ واس آدرس! خوب پیدا کردین

—نه سرراست بود!

هستی ذوق زده گفت:

تبریک میگم، مامان شدی

*مرسی ان شالله نوبت شما

_چطور آقا احسان خارج رفت برای تحصیل

عرق سردی رو روی تیره کمرم حس کردم!

*دیگه استعدادشو داشت گفت تو کارش پیشرفت کنه!

چطور این موقع سال قصد سفر کردین؟

هستی طره ای از موهای مشکیشو پشت گوش گذاشت و گفت:

اومدیم قبل عروسی کارامونو بکنیم!

راستی از مامانت شنیدم تو همون بیمارستانی که تو کار میکنی منم برا داروخونه پذیرش گرفتم

*واقعا??چه خوب خیلی عالیه!

_آره واقعا

*بفرمایید میوه بخورین

_مرسی

—تشکر،راستی چقد سرو صداست

*واحد روبه رویی دارن تخلیه میکنن

هستی نگاهی به خونه انداخت و گفت :

خوشگله!

بلند شدم جعبه دستمال کاغذی رو بیارم که متوجه پیج افشین وهستی شدم

—میگم آنسه به نظرت اون واحد رو به رویی رو به ما اجاره میدن؟ هستی از اینجا خوشش اومده

نازه شمام باهم میتونین سرکار برید!

منم وقتایی که برای سفر کاری میرم خاطر جمع باشم هستی تنها نباشه

*عه چه خوب، نمیدونم شمارشو بهت میدم

خیلی خوب میشه منم تنهام

هستی پاشو رو هم انداخت و گفت:

خدا کنه بشه، من اینجا تنهام حداقل آنسه باشه خیالم راحت تره!

بعد رفتن هستی و افشین هدایای مامان و آستانه رو نگاه کردم!

لباسای رنگارنگ دخترونه!

جلو آینه رو شکمم میزاشتم و اندازه میگرفتم و قربون صدقش میرفتم!

یک ماه بعد عروسی افشین و هستی بود و من یواشکی از رها شنیده بودم که قرار احسان یک

ماهه بعد بیاد، پس به این بهونه میتونستم باز دور از دسترس احسان باشم

برای شیفت عصر رضوانه دنبالم اومد که چقد من ممنونش شدم!

__راست جنسیت کوچولو مون چیشد؟

*دیشب بهت پی ام دادم

__بخدا نت نداشتم این رخسانه گدا هم منو وصل نکرد.

رخسانه در حالی که سرش تو گوشی بود گفت:

-- هوی مکه من تعهد برداشتم تورو حمایت کنم?

*چش شده?

_هیچی با پسر خالمون کل کل میکنه!

مث اینکه دیشب از تو تلگرام خالم پی ام میده و خودشو خاله جا میزنه

این خنگم گفته "سلام عشقم"

خندم گرفت بود،دعواهاشون تمامی نداشت

_خب نگفتی جنسیتو

*کنون وامانده از هر جا دگر با خود کنم "نجوا"

وای عزیزم دلم، چه خوب خوشحال شدم!

--وای الهی فدای منتظرم زود به دنیا بیاد

*مرسی بچه ها!

وقتی رسیدیم رضوانه از تو رختکن زودتر از من حاضر شده بود و تو بخش رفته بود!

با طمانینه داشتم با مسئول بخش و همکارا احوال پرسی میکردم که رضوانه صدام زد

_ آنسه این مریض راست کار خودته!

داشتم پروندشو میخوندم که پرسید:

_ خانم شما هم باردارین؟

*آره عزیزم چطور؟

_ خوش به حال بچتون!

تو این دنیا کسی منتظر او مدن منو بچم نیست

*چرا؟ مگه چیشده؟

_چند ماه پیش شوهرمو تو تصادف از دست دادم، ما کسی رو نداشتیم جز همدیگه!

الانم موندم به بعد چیکار کنم!

ولی بچه شما حتما پدرش یا خانواده هاتون منتظر او مدنشون.

*منم حالا وضعیت بهتری ندارم! زندگی هر کس سختیاشو داره، ولی نوعش فرق میکنه!

مهم اینه باهانش کنار بیای و حلش کنی

با دردی که گرفت صورتشو جمع کرد و ادامه حرفاشو خورد!

چه دلی داشت.

www.love98.ir مرجع جدیدترین رمان های ایرانی و خارجی
من اگه حمایت احسانو نداشتم، حمایت خانوادش بی نظیر بود و این بخشی از ناراحتی هامو

کمرنگ میکرد!

سعی کردم تمرکزمو رو کارم داشته باشم تا مورد تایید سوپروایزر و رییس بخش باشم!

تا حداقل بتونم یک ماه دیگه مرخصی بگیرم!

زایمان گرفتن و خدمات مامایی به من آرامش میداد، وقتی خودم داشتم مادر میشدم سعی

میکردم که هر جور شده به مادرا کمک کنم

با رفتن به اتاق زایمان همه افکار پوچ و توخالیمو پشت این دروا گذاشتم و رفتم شاهد متولد شدن

یک موجود پاک باشم!

مغرم.

مغرم درد میکند از حرف زدن!

چقدر حرف زده ام!

چقدر در ذهنم حرف زده ام

بلاخره روز عروسی افشین و هستی رسید!

از رها شنیدم که گفت احسان اوامده ولی چیز بیشتری نگفت منم نپرسیدم.

بابابزرگ چقد خوشحال شد که من اوامدم و چقد دعای خیر واسم کرد.

امشب عروسی افشین و هستی هست!

چند روز پیش که از سرکار برمیکشتم دیدم واحد رو به روی دارن اسباب میارن، با دیدن هستی

که داشت کارگرا رو دستور میداد خوشحال شدم، لااقل دیگه تنها نمیشدم!

هستی داشت جهیزیه اش رو که از بهترین برند بود میچید، یکم کمکش کردم که در نهایت گفت

تو حامله و درست نیست سرپا و ایستی!

مامان واسم انار دونه شده رو تو ظرف ریخت وبا عصبانیت به آریا نگاه کرد.

آریا برای عروسی رفته بود موهاشو مدل بکسوری زده بود البته با حمایت من ولی وقتی مامان و

بابا دیدن عصبانی شدن آریا گفت آنسه گفته ولی من با کمال پرویی انکار کردم و داشتم برای

آریا شکک در میاوردم!

_احسان چطوره?

باهم در ارتباط هستین?

آهی کشیدم

*بله مامان ، بیشتر پیام میدیم!

بحثو عوض کردم و به مراسم سوق دادم!

من چی بپوشم آخه؟

_خب مامان جان یک از لباسایی که واست گرفتم رو بپوش!

*نمیدونم، منتظر آستانه ام که باهم به آرایشگاه بریم

من اصلا حوصله ندارم بخدا!

فکرم درگیر اومدن احسان بود، رهای چشم سفیدم چیزی نمیگفت!

_نه دخترم برو دیگه حداقل یکم به خودت برس آستانه هست دیگه!

برای اینکه مامان بحث احسانو پیش نکشه قبول کردم!

یک لباس که آستین کوتاه بود و تا سینه تنگ میشد و سنگ دوزی داشت و از شکم گشاد میشد

رو مامان واسم خریده بود!

لباسم بلند بود و به رنگ مسی بود!

به همراه آستانه به آرایشگاه رفتیم!

آستانه یک لباس مجلسی سرمه ای پوشید که از پشت بند بند بود و و باز بود و از جلوی یقه

پوشیده بود، قد لباس بلند بود و از پهلوهاش سنگ دوزی شده بود و به آبجی عزیزم خیلی میومد!

آرایشگر به جونمون افتاد و رو صورتمون نقاشی کرد.

آرایش من که فقط برای پوشوندن صورت خسته ام بود و به نظرم فایده ای نداشت!

موهای کوچیکو به بدبختی یک حالت داد و چقد آستانه غرغر کرد!

_این چه سروشکلیه برا خودا درست کردی؟

حیف موهاات چرا کوتاه کردی؟

*نمیتونستم تحمل کنم! موهام اذیتم میکرد!

تقریبا آرایش منو آستانه عین هم بود، البته به خاسته خودمون

همون خط چشم، فقط رنگ رز و سایه چشممون فرق میکرد

وگرنه تفاوت چندانی نداشت!

با اومدن بهنام به دنبالمون و قربون صدقه های بهنام برای آستانه دلم یکجوری میشد!

موقع ما رسیدیم مراسم، عمه دم در به استقبالمون اومد

با آستانه با گرمی احوال پرسى کرد ولی با من انگار نه انگار من وجود داشتم!

اهمیتی ندادم من دیگه داشتم عادت میکردم، اگه به این عروسی اومدم فقط به خاطر هستی بود

که با وجود جریانای گذشته این اواخر خیلی باهام صمیمی شده بود!

رو صندلی نشسته بودم و منتظر اومدن عروس و داماد بودیم اول زمستون بود ولی هوا زیاد سرد

موهای مشکی پرکلاغی هستی از یک گوشه به بالا جمع شده بود و از کناره ها حالت شل داشت و

با ظرافت به طرف بعدی با گلای کوچولوی سفید رنگی وصل شده بود!

یک تاج ظریفم لای موهاش بود

چشمای مشکی هستی با سایه ای که مخلوطی از طلایی و قهوه ای تیره بود خیلی قشنگ شده

بود خصوصا اون مژه های مصنوعی زیبایی و گیرایی چشماشو دوچندان کرده بود

رژ قرمز و لاک قرمز زده بود

تور هستی خیلی بلند بود و به لباسش که از بالا تا کمر تنگ بود و از پایین خیلی گشاد میشد و

حالت طاووس داشت! لباسش خیلی شیک بود و از هستی شنیده بودم که از کیش گرفته!

از پشت لباسی یک پاپیون نقره ای داشت و لای دامن لباسش تیکه هایی نقره ایی کار شده بود!

افشینم یک کت و شلوار مشکی پوشیده بود و پاپیون قرمز رنگ که با رنگ رژ و لاک هستی ست

بود!

داشتیم عروسی خودمو احسان با عروسی هستی و افشین مقایسه میکردم!

عاشقانه هاشون واقعی بود! حتی رقص تانگوشون.

افشین به چشمای هستی زل زده بود و هرازگاهی یک چیزی به هستی میگفت که لبخند میزد!

واقعا عروسی باشکوهی بود! تموم لامپا خاموش بود و فقط یک نور کم رنگی عروس دوماد رو نشون

میداد!

همین باعث شد یاد سرنوشت تلخ خودم بیفتم و بغضم باز بشه و چند قطره اشک گونمو نوازش

کنه!

با دست زدن جمعیت به خودم اومدم و براشون آرزوی خوشبختی کردم، برای این دختر هندی

شکل که بی نهایت زیبا و نفس گیر شده بود

کسی که قرار همسایم بشه والان به جمع خانوادگی ما وارد شده بود!

یاد احسان یک لحظه ولم نمیگرد و همین باعث شد شامم نخورم که با اخم مامان مواجهه شدم

که گفت به فکر بچت باش!

آره بچم، تنها امیدم که تو این روزا داشتم!

هر وقت ناراحت میشدم با خودم زمزمه میکردم

کنون وا مانده از هر جا دگر با خود کنم "نجوا"

هستی و افشین با همه خداحافظی کردن و به ماه غسل رفتن تا بعد مستقیم به مشهد بیان!

منم عین موش فعلا تا رفتن احسان به خونه پدرم پناه برده بودم!

نازمانی که از بی بی سی پرشیاں رها جان اطلاع دادن احسان به خاطر کمبود مرخصی به تهران

برگشته و منم باروبندیلمو جمع کردم و به خونه ام رفتم!

آخر شیفت بود و من داشتم پرونده هامو کامل میکردم که رضوانه کش و قوسی به بدنش داد!

وای که چقد خسته شدم، امروز شلوغ بود.

*آره منم کمر درد گرفتم!

صورتتم چطوره؟ جوش که نداره؟

دست از نوشتن کشیدم و بهش نگاه کردم، هر وقت موضوع مهمی پیش میومد رضوانه به ظاهرش

اهمیت میداد!

*خوبه؟ خبریه؟

_اوم تا حدودی! امشب پسر خالم که بهت گفته بودم خاندست، برنامه داره!

مام دعوتیم، توام تنهایی بیا با ما!

*ببینم چی میشه! آخه هم هستی امشب تنهاست هم رها!

شوهر اشون ماموریت رفتن!

_خب به اونام بگو بیان، میتونم ردشون کنم

تورو خدا بیا رخسانم هست!

*بهشون بگم ببینم چی میکن! زود عجله کن وقت رفت!

دوباره جفتمون مشغول کامل کردن پرونده مریضامون شدیم!

رخسانه استاژر بود و به جمع ما پیوست!

—عه گفتم، میتونن دوستای آنسم بیان!

*مرسی رخی، مشتاقانه منتظر دیدن پسر خالت هستم!

—آنا خانم خفت میکنم ایا، اوه اوه من برم که رزیدنتمون اومد و الان دخلمو میاره

با خنده سری تکون دادم و حواسمو به شب پرت کردم!

از وقتی هستی اومده بود همسایم شده بود بعضی وقتا با هستی به خونه بر میگشتم!

هستی سوار زانتیای مشکیش شده بود و عینک طبی اش رو به چشمش زد.

*سلام زیاد که منتظر نموندی؟

_سلام نه عزیزم منم تازه بیرون اومدم!

*راستی پایه ای امشب پسر خاله یکی از دوستام خاندست بریم برنامش؟

هستی آینه رو تنظیم کرد و منو با لبخند نگاه کرد!

زشت نیست؟ دعوت شدیم؟

*آره بابا دوستام حل کردن

خب خیلی خوبه من که شب تنهام!

*افشین مگه نیومده؟ خوب پس مونده به جاری ام زنگ بزنم!

نه خداروشکر کارش گرفته، با داداش مهندس ریاض فک کنم پس فردا بیان الان خارج شهر

*خوبه خداروشکر، اره برداران ریاض کارشون توپه

هستی کمر بندشو بست منم میخاستم به رها بگم که امشب باهامون بیاد!

دوباره رضوانه زنگ زد و دعوتمون کرد! و منو هستی به دنبال رها رفتیم!

به پیشنهاد هستی خاستیم لباسمون ست باشه!

مانتو مشکی با شال و شلوار کرمی رنگ پوشیدیم این پیشنهادو به رخسانه و رضوانم دادیم!

تنها تفاوت شکم قلمبه من بود که چقد بچه ها اذیتم کردن!

دم در ورودی رضوانه و رخسانه رو دیدیم حالا مانتوها هیچی ولی شال و شلوار امون تابلو بود!

تابلو که هیچ بنر بود!

دم در سامان پسر خاله رضوانه دنبالمون اومد!

یک پسر قد بلند که موهایش بور بود ولی ابروهایش مشکی بود

پسر بود ولی چه لبای خوشگلی داشت!

باما احوال پرسى کرد،ولى تا به رخسانه رسيد گفت:

چکش خانم حداقل يك كفش درست حسابى مپوشيدى!

وقتی که چشمک میزنی دیونه رو ماهتم

دونه دونه دونه واس تو شدم دیونه

دل من خودش میدونه تو شدی عزیز خونه

دونه دونه دونه واس تو شدم دیونه

دل من خودش میدونه تو شدی عزیز خونه

با صدای آهنگ صدای جمعیت و جیغ همه رو به وجد آورده بود!

زندگیم کنار تو یک شروع تازه داره

تو شبای عاشقونم شدی مثل ستاره

زیرچتر سرنوشت فقط حضور تو کمه

فکر اینکه نباشی واسم شروع ماته

دونه دونه دونه واس تو شدم دیونه

دل من خودش میدونه تو شدی عزیز خونه

دونه دونه دونه واس تو شدم دیونه

دل من خودش میدونه تو شدی عزیز خونه!

دونه دونه از امین

با تموم شدن آهنگ نگاه به رضوانه کردم و گفتم وای چه صدای قشنگی!

داشتین از این فامیلا

رخسانه با پیلا و ابمیوه کنارمون اومد!

_اینارو سامان بهمون داد! وای که مهربونه!

روبه رضوانه کردم و گفتم

اینو شوهریدین به سامان

وای نه سر دودقیقه میزنن همو اصلا اب اینا تو یک جوب نمیره که نمیره

نگاهم رفت پی هستی و رها که آهسته آهسته حرف میزدن! چقد زود صمیمی شدن باهم.

وقتی میخاستیم برگردیم چنتا پسر گفتن اوه خاهران کرم پوش

یکی دیگه گفت نه بابا همشون که خاهر نیستن!

اون که حاملست فک کنم مامانشونه و خندیدن

بقیه ام بچه هاشن! نگاه قد و نیم قدن!

خودمونم درحین عصبانیت خنده گرفته بود که سامان و دوستاش حالشون رو گرفتن!

پیش آقای خاننده رفتیم و چنتا عکس گرفتیم .

بعد مراسم چون برنامه ای نداشتیم و تنها بودیم قرار شد به خونه من بیان و شبو اونجا بمونن!

منو رها با ماشین هستی و رخی و رضی هم با ماشین خودشون اومدن!

تموم یخچال خونه منو خالی کردیم و بعد رها و هستی به خونه هستی رفتن و محتویات خونشو

خالی کردن و با یک بغل پر به واحد من اومدن!

رها گفت:

اه دلم پسته میخاد نداری??

*گمشو من چه میدونستم که قرار با چتر خونه من فرود بیاین!

بعدم اون هستی طفلی که آورد!

_آره ولی غارت رفت!

از یک زن تنها چه انتظاری داری؟

رضوانه گفت :

فرودو که ما اومدیم خودمونو دعوت کردیم!

رخسانه سرش تو گوشی بود و باز در حال کل کل با سامان!

*رضی بیا بر این سامی و رخی فال بگیریم!

آره مث قبلنا

* من که ورق ندارم!

هستی گفت:

افشین ورق داره ولی تنبلیم میشه پاشم برم دوباره پیام

رها گفت:

هستی قربون دستت باشو دیگه یکم فال بگیریم!

هستی با اکراه بلند شد و رها هم به همراهش رفت!

منم به کمک رضوانه رخت خاب اوردم که راحت باشیم!

با اومدن هستی هممون دایره تشکیل دادیم!

رضوانه گفت:

خب نوبت کیه؟

همه گفتیم

رخی و سامان

که رخسانه گفت مرضی منو با این پسره دراز گذاشتین

حتما دعوا و جنگ و جدال

رضی گفت:

حرف نزن بزا تمرکز کنم ،خب بر بزن

همه چشم بودیم و به حرکات دست رضی نگاه میکردیم!

خب

بین دلاتون و بین جسماتون یک دختر هست!

دوست داره!

من عشقم میبینم

و رضی شروع به خندیدن کرد

از دواج....

همه خندیدیم که رخی برگه ها رو بهم زد و گفت آقا اشتباهه!

دوباره بگیر!

اصلا اون دختره کیه؟ سامی مگه کم دوس دختر داره!

ما میخندیدیم که هستی گفت:

رخی اون دختره رو دک کن حل میشه همه چی!

_ الان نوبت کیه؟

-- هستی و افشین

بین دلاتون و جسماتون کسی نیست!

دلنون و جسمتون پیش همه

دوست داره

تماس

دیدار

این دفعه رخی گفت بابا شانسو

نفر بعدی

--رها و امیر

بین دلنون هیشگی نیست یعنی دلنون پیش همه!

رها ابروهاشو بالا برد و گفت ژووون

رضی گفت

بین جسماتون یک مرد هست!

رها گفت هاااا؟؟

امیر که ماموریتته! لابد مافوقش کنارشه!

ماهم فقط میخندیدیم

عاشقته

دیدار

_بعدی

--آنا و احسان

دلهم نمیخاست چیزی بشنوم و ولی چاره ای نبود!

بین دلاتون کسی نیست، یعنی دلاتون پیش همه

ولی بین جسماتون من یک زن میبینم!

استرس داشتم ولی نمیتونستم بیان کنم و فقط نگاهای رها آرومم میکرد!

دوست داره

عاشقته

دیدار دارین

ازدواج

خب تموم شد

رخی گفت مرض ازدواج پس این بچه از کجا اومده?

رضی به صورت فرضی برای خودش فال گرفت

خب

دوسم داره

دیدار

تماس

خاک بر سرش کنن

هممون خندیدیم ک رها با صدای بلندی خندید و گفت به امیر زنگ زدم گفتم کجایی؟

گفت اینقد زنگ نزن مافوقم کنارمه! خاییده.

همه خندیدن ولی من فکرم رفت پیش اینکه شیرین الان کنار احسان

و حرف بعدی دیدار.....

تا حدی که به رقص بچه ها هم دقت نکردم.

رخت خابا رو انداختیم و کنار هم خابیدیم.

هستی و افشین با همه خداحافظی کردن و به ماه غسل رفتن تا بعد مستقیم به مشهد بیان!

منم عین موش فعلا تا رفتن احسان به خونه پدرم پناه برده بودم!

نازمانی که از بی بی سی پریشان رها جان اطلاع دادن احسان به خاطر کمبود مرخصی به تهران

برگشته و منم باروبندیلمو جمع کردم و به خونه ام رفتم!

آخر شیفت بود و من داشتم پرونده هامو کامل میکردم که رضوانه کش و قوسی به بدنش داد!

وای که چقد خسته شدم، امروز شلوغ بود.

*آره منم کمر درد گرفتم!

صورتتم چطوره؟ جوش که نداره؟

*بهشون بگم بینم چی میگن! زود عجله کن وقت رفت!

دوباره جفتمون مشغول کامل کردن پرونده مریضامون شدیم!

رخسانه استاژر بود و به جمع ما پیوست!

--عه گفتم، میتونن دوستای آنسم بیان!

*مرسی رخی، مشتاقانه منتظر دیدن پسر خالت هستیم!

--آنا خانم خفت میکنم اوه اوه من برم که رزیدنتمون اومد و الان دخلمو میاره

با خنده سری تکون دادم و حواسمو به شب پرت کردم!

از وقتی هستی اومده بود همسایم شده بود بعضی وقتا با هستی به خونه برمیکشتم!

هستی سوار زانتیای مشکیش شده بود و عینک طبی اش رو به چشمش زد.

*سلام زیاد که منتظر نموندی؟

سلام نه عزیزم منم تازه بیرون اومدم!

*راستی پایه ای امشب پسر خاله یکی از دوستانم خاندست بریم برنامش؟

هستی آینه رو تنظیم کرد و منو با لبخند نگاه کرد!

زشت نیست؟ دعوت شدیم؟

*آره بابا دوستانم حل کردن

خب خیلی خوبه من که شب تنهام!

*افشین مگه نیومده؟ خب پس مونده به جاری ام زنگ بزنم!

نه خداروشکر کارش گرفته، با داداش مهندس ریاض فک کنم پس فردا بیان الان خارج شهر

*خوبه خداروشکر، اره برداران ریاض کارشون توپه

هستی گمربندشو بست منم میخاستم به رها بگم که امشب باهامون بیاد!

دوباره رضوانه زنگ زد و دعوتمون کرد! و منو هستی به دنبال رها رفتیم!

به پیشنهاد هستی خاستیم لباسمون ست باشه!

مانتو مشکی با شال و شلوار گرمی رنگ پوشیدیم این پیشنهادو به رخسانه و رضوانم دادیم!

تنها تفاوت شکم قلمبه من بود که چقد بچه ها اذیتم کردن!

دم در ورودی رضوانه و رخسانه رو دیدیم حالا مانتوها هیچی ولی شال و شلوارامون تابلو بود!

تابلو که هیچ بنر بود!

دم در سامان پسر خاله رضوانه دنبالمون اومد!

یک پسر قد بلند که موهایش بور بود ولی ابروهایش مشکی بود

پسر بود ولی چه لبای خوشگلی داشت!

باما احوال پرسی کرد، ولی تا به رخسانه رسید گفت:

چکش خانم حداقل یک کفش درست حسابی میپوشیدی!

ای بابا!

ما خندیدیم ولی او نا در حال کل کل بودن اخرشم دیدیم دارن خودشونو تو اون تاریکی کتک

میزنن

چکش

--دراز

با اومدن آقای خائنده همه شروع به دست زدن کردن

منم توجهمو به جمعیت و آهنگ معطوف کردم!

عاشقتم عشق منی عزیزم

تموم دنیامو به پات میریزم

عاشق نگاهتم چشمون سیاهتم

وقتی که چشمک میزنی دیونه رو ماهتم

دونه دونه دونه واسی تو شدم دیونه

دل من خودش میدونه تو شدی عزیز خونه

دونه دونه دونه واسی تو شدم دیونه

دل من خودش میدونه تو شدی عزیز خونه

با صدای آهنگ صدای جمعیت و جیغ همه رو به وجد آورده بود!

زندگیم کنار تو یک شروع تازه داره

تو شبای عاشقونم شدی مثل ستاره

زیر چتر سرنوشت فقط حضور تو گمه

فکر اینکه نباشی واسم شروع ماتمه

دونه دونه دونه واس تو شدم دیونه

دل من خودش میدونه تو شدی عزیز خونه

دونه دونه دونه واس تو شدم دیونه

دل من خودش میدونه توشدی عزیز خونه!

دونه دونه از امین

با تموم شدن آهنگ نگاه به رضوانه کردم و گفتم وای چه صدای قشنگی!

داشتین از این فامیلا

رخسانه با پفیلا و ابمیوه کنارمون اومد!

_ اینا رو سامان بهمون داد! وای که مهربونه!

روبه رضوانه کردم و گفتم

اینو شوهر بدین به سامان

_ وای نه سر دودقیقه میزنن همو اصلا اب اینا تو یک جوب نمیره که نمیره

نگاهم رفت پی هستی و رها که آهسته آهسته حرف میزدن! چقد زود صمیمی شدن باهم.

وقتی میخاستیم برگردیم چنتا پسر گفتن اوه خاهران کرم پوش

یکی دیگه گفت نه بابا همشون که خاهر نیستن!

اون که حاملست فک کنم مامانشونه و خندیدن

بقیه ام بچه هاشن! نگاه قد و نیم قدن!

خودمونم درحین عصبانیت خنده گرفته بود که سامان و دوستاش حالشون رو گرفتن!

پیش آقای خائنده رفتیم و چنتا عکس گرفتیم .

بعد مراسم چون برنامه ای نداشتیم و تنها بودیم قرار شد به خونه من بیان و شبو اونجا بمونن!

منو رها با ماشین هستی و رخی و رضی هم با ماشین خودشون اومدن!

تموم یخچال خونه منو خالی کردیم و بعد رها و هستی به خونه هستی رفتن و محتویات خوشو

خالی کردن و با یک بغل پر به واحد من اومدن!

رها گفت:

اه دلم بسته میخاد نداری??

*گمشو من چه میدونستم که قرار با چتر خونه من فرود بیاین!

بعدم اون هستی طفلی که آورد!

_آره ولی غارت رفت!

*از یک زن تنها چه انتظاری داری؟

رضوانه گفت :

فرودو که ما اومدیم خودمونو دعوت کردیم!

رخسانه سرش تو گوشی بود و باز در حال کل کل با سامان!

*رضی بیا بر این سامی و رخی فال بگیریم!

آره مٹ قبلنا

* من که ورق ندارم!

هستی گفت:

افشین ورق داره ولی تبلیغ میشه پاشم برم دوباره پیام

رها گفت:

هستی قربون دست پاشو دیگه یکم فال بگیریم!

هستی با اکراه بلند شد و رها هم به همراهش رفت!

منم به کمک رضوانه رخت خاب اوردم که راحت باشیم!

با اومدن هستی هممون دایره تشکیل دادیم!

رضوانه گفت:

خب نوبت کیه؟

همه گفتیم

رخی و سامان

که رخسانه گفت مرض منو با این پسره دراز گذاشتین

حتما دعوا و جنگ و جدال

رضی گفت:

حرف نزن بزا تمرکز کنم، خب بر بزن

همه چشم بودیم و به حرکات دست رضی نگاه میکردیم!

خب

بین دلاتون و بین جسماتون یک دختر هست!

دوست داره!

من عشقم میبینم

و رضی شروع به خندیدن کرد

از دواج....

همه خندیدیم که رخی برگه ها رو بهم زد و گفت آقا اشتباهه!

دوباره بگیر!

اصلا اون دختره کیه؟ سامی مگه کم دوس دختر داره!

ما میخندیدیم که هستی گفت:

رخی اون دختره رو دک کن حل میشه همه چی!

_ الان نوبت کیه؟

-- هستی و افشین

بین دلاتون و جسماتون کسی نیست!

دلنون و جسمتون پیش همه

دوست داره

تماس

دیدار

ایندفعه رخی گفت بابا شانسو

_ نفر بعدی

--رها و امیر

بین دلاتون هیشکی نیست یعنی دلاتون پیش همه!

رها ابروهاشو بالا برد و گفت ژووون

رضی گفت

بین جسماتون یک مرد هست!

رها گفت هااااا؟؟

امیر که مامورینه! لابد مافوقش کنارشه!

ماهم فقط میخندیدیم

عاشقته

دیدار

_بعدی

دلم نمیخاست چیزی بشنوم و ولی چاره ای نبود!

بین دلاتون کسی نیست، یعنی دلاتون پیش همه

ولی بین جسماتون من یک زن میبینم!

استرس داشتم ولی نمیتونستم بیان کنم و فقط نگاهای رها آرومم میکرد!

دوست داره

عاشقته

دیدار دارین

ازدواج

خب تموم شد

رخی گفت مرض ازدواج پس این بچه از کجا اومده؟

رضی به صورت فرضی برای خودش فال گرفت

خب

دوسم داره

دیدار

تماس

خاک بر سرش کنن

هممون خندیدیم ک رها با صدای بلندی خندید و گفت به امیر زنگ زدم گفتم کجایی؟

گفت اینقد زنگ نزن مافوقم کنارمه! خاییده.

همه خندیدن ولی من فکرم رفت پیش اینکه شیرین الان کنار احسان

و حرف بعدی دیدار.....

تا حدی که به رقص بچه ها هم دقت نکردم.

رخت خابا رو انداختیم و کنار هم خابیدیم.

هستی و افشین با همه خداحافظی کردن و به ماه غسل رفتن تا بعد مستقیم به مشهد بیان!

منم عین موش فعلا تا رفتن احسان به خونه پدرم پناه برده بودم!

نازمانی که از بی بی سی پریشان رها جان اطلاع دادن احسان به خاطر کمبود مرخصی به تهران

برگشته و منم باروبندیلمو جمع کردم و به خونه ام رفتم!

آخر شیفت بود و من داشتم پرونده هامو کامل میکردم که رضوانه کش و قوسی به بدنش داد!

وای که چقد خسته شدم، امروز شلوغ بود.

*آره منم کمر درد گرفتم!

_ صورتت چطوره؟ جوش که نداره؟

دست از نوشتن کشیدم و بهش نگاه کردم، هر وقت موضوع مهمی پیش میومد رضوانه به ظاهرش

اهمیت میداد!

*خوبه؟ خبریه؟

_ اوم تا حدودی! امشب پسر خالم که بهت گفته بودم خاندست، بر نامه داره!

مام دعوتیم، توام تنهایی بیا با ما!

*بینیم چی میشه! آخه هم هستی امشب تنهاست هم رها!

شوهر اشون ماموریت رفتن!

_خب به اونام بگو بیان، میتونم ردشون کنم

توروخدا بیا رخسانم هست!

*بهشون بگم ببینم چی میکن!زود عجله کن وقت رفت!

دوباره جفتمون مشغول کامل کردن پرونده مریضامون شدیم!

رخسانه استاژر بود و به جمع ما پیوست!

—عه گفتم، میتونن دوستای آنسم بیان!

*مرسی رخی، مشتاقانه منتظر دیدن پسر خالت هستیم!

—آنا خانم خفت میکنم اااا، اوه اوه من برم که رزیدنتمون اومد و الان دخلمو میاره

با خنده سری تکون دادم و حواسمو به شب پرت کردم!

_ نه خداروشکر کارش گرفته، با داداش مهندس ریاض فک کنم پس فردا بیان الان خارج شهر

*خوبه خداروشکر، اره برداران ریاض کارشون توپه

هستی کمر بندشو بست منم میخاستم به رها بگم که امشب باهامون بیاد!

دوباره رضوانه زنگ زد و دعوتمون کرد! و منو هستی به دنبال رها رفتیم!

به پیشنهاد هستی خاستیم لباسمون ست باشه!

مانتو مشکی با شال و شلوار کرمی رنگ پوشیدیم این پیشنهادو به رخسانه و رضوانم دادیم!

تنها تفاوت شکم قلمبه من بود که چقد بچه ها اذیتم کردن!

دم در ورودی رضوانه و رخسانه رو دیدیم حالا مانتوها هیچی ولی شال و شلوارامون تابلو بود!

تابلو که هیچ بنر بود!

دم در سامان پسر خاله رضوانه دنبالمون اومد!

یک پسر قد بلند که موهایش بور بود ولی ابروهایش مشکی بود

پسر بود ولی چه لبای خوشگلی داشت!

باما احوال پرسی کرد، ولی تا به رخساره رسید گفت:

چکش خانم حداقل یک کفش درست حسابی میپوشیدی!

ای بابا!

ما خندیدیم ولی اون در حال کل کل بودن اخرشم دیدیم دارن خودشونو تو اون تاریکی کتک

میزنن

چکش

—دراز

با او مدن آقای خاندن همه شروع به دست زدن کردن

منم توجهمو به جمعیت و آهنگ معطوف کردم!

عاشقتم عشق منی عزیزم

تموم دنیا مو به پات میریزم

عاشق نگاهتم چشمون سیاهتم

وقتی که چشمک میزنی دیونه رو ماهتم

دونه دونه دونه واس تو شدم دیونه

دل من خودش میدونه تو شدی عزیز خونه

دونه دونه دونه واس تو شدم دیونه

دل من خودش میدونه توشدی عزیز خونه!

دونه دونه از امین

با تموم شدن آهنگ نگاه به رضوانه کردم و گفتم وای چه صدای قشنگی!

داشتین از این فامیلا

رخسانه با پفیلا و ابمیوه کنارمون اومد!

_ اینا رو سامان بهمون داد! وای که مهربونه!

روبه رضوانه کردم و گفتم

اینو شوهریدین به سامان

_ وای نه سر دودقیقه میزنن همو اصلا اب اینا تو یک جوب نمیره که نمیره

نگاهم رفت پی هستی و رها که آهسته آهسته حرف میزدن! چقد زود صمیمی شدن باهم.

وقتی میخاستیم برگردیم چنتا پسر گفتن اوه خاهران کرم پوش

یکی دیگه گفت نه بابا همشون که خاهر نیستن!

اون که حاملست فک کنم مامانشونه و خندیدن

بقیه ام بچه هاشن! نگاه قد و نیم قدن!

خودمونم درحین عصبانیت خنده گرفته بود که سامان و دوستاش حالشون رو گرفتن!

پیش آقای خاننده رفتیم و چنتا عکس گرفتیم .

بعد مراسم چون برنامه ای نداشتیم و تنها بودیم قرار شد به خونه من بیان و شبو اونجا بمونن!

منو رها با ماشین هستی و رخی و رضی هم با ماشین خودشون اومدن!

تموم یخچال خونه منو خالی کردیم و بعد رها و هستی به خونه هستی رفتن و محتویات خونشو

خالی کردن و با یک بغل پر به واحد من اومدن!

رها گفت:

اه دلم پسته میخاد نداری??

*گمشو من چه میدونستم که قرار با چتر خونه من فرود بیاین!

بعدم اون هستی طفلی که آورد!

_آره ولی غارت رفت!

*از یک زن تنها چه انتظاری داری?

رضوانه گفت:

فرو دو که ما اومدیم خودمونو دعوت کردیم!

رخسانه سرش تو گوشی بود و باز در حال کل کل با سامان!

*رضی بیا بر این سامی و رخی فال بگیریم!

آره مٹ قبلنا

*من که ورق ندارم!

هستی گفت:

افشین ورق داره ولی تنبلیم میشه پاشم برم دوباره پیام

رها گفت:

هستی قربون دستت پاشو دیگه یکم فال بگیریم!

هستی با اکراه بلند شد و رها هم به همراهش رفت!

منم به کمک رضوانه رخت خاب اوردم که راحت باشیم!

با او مدن هستی هممون دایره تشکیل دادیم!

رضوانه گفت:

خب نوبت کیه؟

همه گفتیم

رخی و سامان

که رخسانه گفت مرض منو با این پسره دراز گذاشتین

حتما دعوا و جنگ و جدال

رضی گفت:

حرف نزن بزا تمرکز کنم، خب بر بزن

همه چشم بودیم و به حرکات دست رضی نگاه میکردیم!

خب

بین دلاتون و بین جسماتون یک دختر هست!

دوست داره!

من عشقم میبینم

و رضی شروع به خندیدن کرد

ازدواج....

همه خندیدیم که رخی برگه ها رو بهم زد و گفت آقا اشتباهه!

دوباره بگیر!

اصلا اون دختره کیه؟ سامی مگه کم دوس دختر داره!

ما میخندیدیم که هستی گفت:

رخی اون دختره رو دک کن حل میشه همه چی!

_ الان نوبت کیه?

- هستی و افشین

بین دلتون و جسمتون کسی نیست!

دلتون و جسمتون پیش همه

دوست داره

تماس

دیدار

این دفعه رخی گفت بابا شانسو

_نفر بعدی

--رها و امیر

بین دلاتون هیشکی نیست یعنی دلاتون پیش همه!

رها ابروهاشو بالا برد و گفت ژووون

رضی گفت

بین جسماتون یک مرد هست!

رها گفت هااااا??

امیر که ماموریتته! لابد مافوقش کنارشه!

ماهم فقط میخندیدیم

عاشقته

دیدار

بعدی

—آنا و احسان

دلیم نمیخواست چیزی بشنوم و ولی چاره ای نبود!

بین دلاتون کسی نیست، یعنی دلاتون پیش همه

ولی بین جسماتون من یک زن میبینم!

استرس داشتم ولی نمیتونستم بیان کنم و فقط نگاهای رها آرومم میکرد!

دوست داره

عاشقته

دیدار دارین

ازدواج

خب تموم شد

رخی گفت مرض ازدواج پس این بچه از کجا اومده؟

رضی به صورت فرضی برای خودش فال گرفت

خب

دوسم داره

دیدار

تماس

گرچه طفلی چیزی هم نمیگفت ولی بازم من خودم خجالت زده بودم!

میخاستم صحبت کنم که اگه بشه بتونم یک بیمارستان نزدیک خونه ادامه طرحمو کار کنم!

با سوپروایزر صحبت کردم گفت که همیشه و وقتی ناراحتیمو دید گفت با رئیس حرف میزنه!

*رضوانه؟

_جانم؟

*از فهیم خبر داری؟

رضوانه آمپولو تو سرم خالی کرد و اومد پیش من

_یکم دیرسه، نمیدونم چش شده؟

فعلا که درمونگاه کار میکنه!

مریض دردش گرفت که رضوانه عجله ای بالا سرش رفت!

باید یک قرار باهاش میزاشتم!

قرار شد بعد شیف با رضوانه درمونگاه بریم و سوپرایزش کنیم!

هوا سرد و ابری بود به محض رسیدن به درمونگاه از ماشین پیاده شدم که سوزی که داشت به

استخوانام رسید!

علاوه بر پالتوی تنم، شنلمم دورم انداختم که هم خودم هم نجوا بیشتر از این سرما نخوریم

وارد درمونگاه شدیم از منشی پرسیدم که خانم صادقی مریض دارن؟

بله چند دقیقه صبر کنید! شماره گرفتین؟

*از دوستاش هستم!

منشی خندید

چون باردارین فک کردم مریضین!

رضی سرشو تگون داد و گفت :

خاهش میکنم با این شکم قلمبت سوال نپرس

بعد بیرون رفتن مریض به اتاق فهیمه رفتم اول در زدم

*مریض نمیخای??

الهی قربونت برم مامان نجوا بیا تو

--هوی هوی منم هستم آا چون حامله نیستم نیام?

نه خانم شما سینگلی برو هر وقت حامله شدی بیا!

رو صندلی نشستیم!

آبدارچی به درخاست فهیمه برامون چایی آورد!

واقعا تو اون سرما چایی دارچینی میچسبید!

*خب تعریف کن ببینم چیشده؟

کم پیدایی؟

_وجدانن سرم شلوغه

—گمشو حرف از شلوغی نزن، ما که بیمارستانیم با اون شیفتا

_آره من به خاطر همین بیمارستان برداشتم!

لیوان نصفه ام رو رمیز گذاشتم و گفتم:

بحث این نیست! بیشتر از ایناست.

—فهییم در مورد غلامی هست؟

مشکل اینجاست که دلمون نازک و پوستمون کلفت

اصلا میخام صدای قلب نجوا رو گوش بدیم!

*نه تو رو خدا این رضی تو زایشگاه دیونه کرد منو اینجام تو؟

خب مال من برا اولین بار

برای اینکه دلشو نشکنم قبول کردم!

صدای قلب نجوا هر بار یک امیدواری بود برام، اینکه با سرسختی به جلو برم.

اینکه من یک دلیل برای زندگی کردنم دارم!

بی صبرانه منتظر او مدنشم.

با او مدن مریضای فهیم منو رضی قصد رفتن کردیم!

در آپارتمانمو که باز کردم موجی از سکوت و تاریکی و سردی همه جا رو در بر گرفت!

شوقاژا رو روشن کردم و لباس با فتنی گرمی پوشیدم

تنهایی پانداشت و گرنه اونم مارو تنها میداشت و میرفت!

لابد افشین اومده بود وگرنه هستی حتما پیشم میومد!

رفتم دوباره سر لباسای خوشگلی که برای نجوا گرفته بودم!

دلَم گذشته رو میخاست که وقتی از خرید برم میگذشتم سریع خریدامو برم به مامان نشون بدم و

گاهی حتی اگه سر نماز بود بدون اینکه لباسامو عوض کنم منتظر میشدم مامان تموم بشه!

تند تند نشونش میدادم و قیمتا رو میگفتم اونم با چادر گل گلی نمازش با دقت گوش میداد و آخر

میگفت دختر نماز اول وقت مهم تره!

و منم با محکم گونشو بوس میکردم و سر به فرار میزدم و به آغوش بابا پناه میبردم!

لباسا رو دوباره جمع کردم و سر جاشون گذاشتم!

نمیدونم هرچی حس بد بود به سراغم اومده بود!

شاید تاثیر فالی بود که رضی واسم گرفته بود، حتی خابمم نمیبزد اگه به خاطر بارداریم نبود حتما

یک قرص خاب آور میخوردم و راحت میخابیدم!

شکمم زیادی بزرگ شده بود و لباسام اندازم نبود، تصمیم گرفتم به خرید برم تا حداقل یک چنتا

لباس بخرم!

گاهی دلت میخاد تنهایی به خرید بری و قدم بزنی و برای خودت باشی!

تو رگالایی که فروشنده بهم معرفی کرد داشتم دنبال حداقل یک مانتو میگشتم ولی چیزی

خاصی نظر مو جلب نکرد!

www.love98.ir مرجع جدیدترین رمان های ایرانی و خارجی
دستم رفت سمت مانتویی که سرمه ای رنگ بود بالاش تاسینه یکم تنگ بود ولی به بعد دامنش

پلیسه ای بود!

خب این یکم بهتر بود حوصله نداشتم تموم مغازه های این مرکز خرید رو بالا پایین کنم.

صدایی از پشت سرم اومد!

_ همین خوبه، بهت میاد

با شنیدن صداش به عقب چرخیدم! بدنم یخ شده بود حتی با وجود گرمای فروشگاه حس میکردم

دارم میلرزم

سرما به نوک انگشتم که داخل چکمه هام بود رسیده بود!

_ خوبی??

سرمو تگون دادم!

_ نشناختمت، یعنی شک کردم

به قیافش نگاه کردم، زیر اون پالتوی مشکی و شلوار جین مشکی هیچ چیزی از جذابیتش کم

نگرده بود!

_ توام از من دلخوری؟

من دلخورم ازش؟ یک شوخی بی مزه که پاچه منو گرفت!

با صدای خفه ای که از ته چاه میومد گفتم:

*چه فرقی میکنه.... عرفان

_ پس چطور تا منو دیدی یجوری شدی؟

میخاستم بگم به سمت حساسم، خاطرات اونشب تا الان برام تداعی میشه ولی گفتن اینا باعث

میشد خودم بیشتر مورد بازخواست قرار بشم

*خب یهوئی اومدی ترسیدم!

_تبریک میگم

با چشم و ابرو به شکم قلمبه ام اشاره کرد!

_احسان داره بابا میشه! شنیدم تهران?

*اوهوم

_سرپایی بیا حداقل به اون تریا طبقه بالا بریم.

*نه ممنون من باید برم

_چند دقیقه بیشتر وقتتو نمیگیرم، اصلا دلم نمیخاد رابطم حداقل با تو شکر آب بشه

به کفشای ورنی اش نگاه کردم، دلم برایش همیشه میسوخت!

هیچ حمایت و محبتی از پدر و مادرش دریافت نکرده بود.

حتی دلم نمیخواست ازش قهر باشم! عرفان برام یک موجود بامزه ای بود که حتی دلم نمیخواست

غمگین باشه

*خب به شرط اینکه تو حساب کنی؟

خندید و گفت:

میخای سرکیسم کنی؟

*ای گدای

_خودتی گدا

بعدم هنو اون دیه سرمو بهم ندادی??

خندیدم و این خنده از ته دل بود!

به طبقه بالا رفتیم، صندلی رو واسم عقب کشید

*اوه چه جنتلمن

_بله مادمازل، خب چی میل دارین؟

*من نسکافه میخام! هوا سرده.

به گارسون پیشنهاد دوتا نسکافه و پای سیب داد!

_چه بامزه شدی؟

*من؟

منظورم حاملگیته؟ میدونی حاملگی یک پروسه هست که به بعضیا میاد و به بعضیا کمتر

خیلی بهت میاد!

* کجا بابا از هیکل افتادم.

خندید و گفت:

_ فکر میکنی ولی من واقعیتو گفتم

میگم میدونی جای کی خالیه اینجا؟

لیوانو رو تو دستم داشتم، داغ بود و این حالتو من دوست داشتم.

* کی؟

_ حاج احسان، وای اگه اینجا بود و میفهمید من و تو بیرون دخیل منو که میاورد

خندیدم، احسان رو عرفان و بیرون رفتن حساس بود.

دستموزیر چونم گذاشتم و به اطرافم نگاه کردم ولی بازم ادامه داد:

خوش به حال احسان، داره بابا میشه!

*خب توام ازدواج کن و سروسامون بگیر!

بیخیال من نمیتونم بیش از چند ماه یکیو تحمل کنم، چه برسه ب ازدواج! حالا بچتون چیه?

*دیونه ای، دختر

دستم از زیر چونم برداشتم و به ساعت نگاه کردم! باید خونه میرفتم چون شیفت داشتم!

*من دیگه باید برم، شیفتم!

عه خب میگفتی، بزا برسونمت. بیمارستان میری?

*نه الان خونه میرم!

بزا برسونمت

*نه بابا خودم میرم!

_عه نشنوم!هیس.

*مرسی

از فروشگاه بیرون اومدیم و داشتم با چشم دنبال ماشینش میگشتم که ایستاد و سوالی نگاهم

کرد

_کجا میری ?

*خب ماشینت کو?

بادست به ماشین مزدا سه اش زد و گفت :

_اینجاس مادمازل!

صوت بلند بالایی کشیدم و گفتم ایول بابا!

_میخای مال تو!

چشامو ریز کردم وبهش خیره شدم و با خنده گفتم:

تو سربول یک نسکافه داشتی خودکشی میکردی حالا باور کنم تعارف میکنی?

_خب مادمازل این ماشین هدیه باباست،پول نسکافه که از حقوق خودمه!

*از مال خلیفه میبخشی??

بعدشم چرا بهم مادمازل میکنی??

_محبت پدرونس،البته از راه دور،به خاطر کفشات،مادمازلی هست!

با کیجی به کفشام نگاه کردم!ربطی نداشت.

_خب بشین که یخ کردی!

*باشه دادچ

یکم تو مسیر که بودیم عرفان سیگار شو گوشه لبش گذاشتو داشت دنبال فندکش میگشت!

دستش به فندک طلایی رنگی که شکل ازدها روش حک شده بود رفت و برش داشت ولی

چشمش به جلو بود!

* عرفان، خاهش میکنم!

_ آهان، ببخشید.

فندکو سیگار رو یک گوشه پرت کرد.

* تورو خدا نگش، ببین تو پسر خوبی هستی. چرا میخای تظاهر به بد بودن بکنی؟ هان؟

_ هیچی اونجور که فکر میکنی نیست

* آره دقیقا مت تو، جلو مردم از خودت یک گول ساختی.

اصلا بهت نمیخوره شراب خور باشی، یعنی من باور نمیکنم.

با اون کار اونشبت و اون آتیش که به پا کردی منم کم نسوزوند.

عرفان متفکر به جلو خیره بود و هرازگاهی از تو آینه به من نگاه میکرد.

*عرفان، خواهش میکنم خودت باش.

_تو اولین کسی هستی که این حرفا رو بهم میگه، البته بعد مادربزرگ خدایا مرزم بقیه شاید ازم

فرار میکنن.

پوزخند تلخی زد و گفت:

حتی احسان.

*خدا رحمتش کنه. من به احسان و بقیه کاری ندارم، من فقط اونچی که قلبم و احساسم میگه رو

باور میکنم!

تا خونه مسیر زیادی نبود، سریع رسیدیم.

هستی دم پارکینگ وایستاده بود و کاپوت ماشینشو باز کرده بود،

هوا خیلی سرد بود لابد ماشین روشن نشده!

یهویی گفتم عه هستی طفلی چه گرفتاری شد!

عرفان با این حرف رد نگاهمو دنبال کرد و به هستی خیره شد!

وای چه خوشگله! برم کمکش.

با این حرف به عرفان نگاه کردم

*من چهار ساعت روضه خوندم برات، عروس عمم هست دیونه.

افشین خودشو و تورو میکشه نزدیکش بشی

*مرسی کاش بودی!

_به احسان سلام برسون.

*بزرگیتو میرسونم! اومدی بهم خبر بدی!

دستشو رو چشاش گذاشت .

مواظب خودت باشی.

خاستم پیاده بشم ولی دوباره صداش زدم

*عرفان?

_جان?

*دیکه سیکارو نوشیدنی

وای سلام ترسیدم، آره بیا هلش بده.

*منکه زوری ندارم مگه نجوا هلش بده

هستی خندید و همون موقع افشین بیرون اومد.

*سلام، وای افشین درستش کن ما فردا صبح چجوری بریم بیمارستان؟

باشه سعی میکنم،

*من برم که شیفتم!

صبر کن برسونیمت

*نه رضوانه میاد.

باشه فعلا

*بای هستی جون.

آمدم خود را

به بیخیالی بزنم

شب از راه رسید!

سس رو که اضافه کردیم، سر قابلمه رو فهیمه بست! داشتیم سالاد درست میکردیم که آیفون

زنک خورد.

متوجه شدم امیر اومده، درو باز کردم که بالا اومد! تا وسطای پذیرایی اومد ولی وقتی فهیمه رو دید

که داره شالشو رو سرش میندازه متوقف شد!

احوال پرسی با فهیمه کرد و پلاستیکای خرید رو دستم داد.

*ای وای چرا زحمت کشیدی؟

زحمت چیه وظیفست.

*من خودم امروز با دوستم خرید کردم.

حالا بزارشون، فاسد که نمیشه

*ممنون ولی راضی نبودم.

اصلا من برای دخترم خرید، بزا اون بخوره.

خندم گرفت

*این دختره لوس میشه ها، بعد من چیکار کنم؟

من نوکرشم

باز خندیدم.

من برم که دوستت معذب

*مرسی، به رها سلام برسون

رو به فهیمه گفتم خب :

قافا لی لی امشبم جور شد!

_کوفت پس اون تعارفات چی بود.

الکی ادای صدامو در میاورد.

بعد شام فهیمه گفت خستست البته مطمئنم خسته ذهنی بود چون باز با پدرش حرفش شده بود.

میخواست چند روزی رو پیش من باشه تا ببینیم چی بشه!

تختم یک نفره بود و هر دو تا جا نمیشدیم!

رخت خاب پهن کردیم، فهیمه به پشت دراز کشیده بود و چشماش به سقف بود!

این فهیمه با اون فهیمه که قبل امیر بیاد فرق میکرد.

دستشو گرفتم یک لحظه نگاهم کرد! هنوزم از اون چشماش معصومیت میباید!

*چیشده ?

_هیچی

*متفکری

_نه بابا خستم

*قبل اینکه امیر بیاد بهتر بودی

برگشت به پهلو و نگاهم کرد.

با حلقه دستش بازی کردم، از وقتی یادم میومد این حلقه رو داشت،

حلقه که نقره بود و یک نگین بنفش داشت!

چقد به دستای سفید و کشیدش میومد.

*بگودیکه؟ در مورد امیر؟

داشتم دو دستی میزدم

__میترا سم

*از چی؟

__ فقط یک حدس! مگه نگفتی رها چند ماه بوده قهر کرده؟

منم به پهلو شدم و بهش نگاه کردم، حرفش مهم بود پس

*آره، چطور؟

_میتراسم تا بچه به دنیا بیاد، ازت بگیرن!

ندیدی چطور دخترم دخترم میگفت!

تراسم تموم وجودمو گرفت و بی حس کرد

نجوا لگد زدنش شروع شده، از وقتی استرس منو میگرفت نجوا هم شروع به لگد زدن میکرد

دلتم نمیخواست نمک شناسی کنم، امیر خیلی بهم لطف کرده بود ولی با شرایط من هر احتمالی

وجود داشت.

نمیدونم فهیمه چی تو حالت صورتتم دید و یا شاید متوجه سکوتتم شد!

_هی دیونه یک ترس بود فقط!

سعی کردم لبامو به عنوان لبخند کش بدم که بی تاثیر بود!

_اصلا میدونی تو یک دزدی؟

جا خوردم

*چی؟

من میخاستم دختر دار بشم اسمشو نجوا بزارم اسم پسر من امیر

*غلط کردی من همیشه میخاستم بزارم!

فعلا خدا کنه پدبزرگ نجوا و امیر رضایت به ازدواج با آرشو بده!!

فهیمة میخاست بحثو عوض کنه! که فقط تا چند دقیقه تاثیر داشت!

تا صبح بپلو به پهلو شدم تا خابم برد!

حداقل خداروشکر فهیمة بود که باهاش حرف بزنی وگرنه همه حرفا تو دلم تلنبار میشد و فاضلابی

درست میکرد که اول خودمو خفه میکرد!

فهیمة تقریبا از همه مسائل خبردار بود غیر اون جریان شب کذایی که خودم خجالت میکشیدم

بهش بگم!

فهیمة چند روزی مهمون خونم بود درمورد همه چی باهم حرف میزدیم!

از همه چی گفتم براش حتی قضیه اون فال گرفتن رو

از ترسام، از اومدن شیرین، از ترس دیدن احسان، از ترس اینکه چجوری بعد قضیه طلاقو بگم، از

همه چی....

تصمیم گرفتیم باهم بعد از زایمان من تو یک خونه زندگی کنیم!

حتی یک شب دیکه هم بچه ها رو دعوت کردم و باهم جشن کوچولو گرفتیم!

جشن قبل از به دنیا اومدن نجوا که البته اسپانسرش فهیمة و رضوانه بودن

هستی و رها و رخسانم اومدن!

رخسانه باز داشت با سامان کل کل میکرد چون باز خودشو به اسم آبجیش جا زده بود!

منو وسط آوردن تا باهم برقصیم یک دایره تشکیل دادن و من وسط بودم عین موقع عروسیا!

رها که چشماشو بیش از حد امشب قشنگ کرده بود اول اومد وسط و یک رقصی که مخصوص

دو جاری بود انجام دادیم!

رضوانه بعد رها اومد، به صورتش نگاه کردم همیشه بهترین صورتو داشت! حتی یک جوش و لکه

رو صورتش نبود و با حرکات موزونی الکی خودمونو تگون دادیم!

فهیمة عزیزم وسط اومد! استاد مهربونیت، دستامو بالا گرفتم دور دستام چرخید و مٹ رقصای قبلا

خابگاه رقصیدیم!

هستی نفر بعدی بود! اون موهای مشکیشو باز کرده بود! هرکی منو میدید قبلا از موهام تعریف

میکرد ولی من به جرات میتونم بگم هستی خوشحالت ترین موها رو داشت!

حرکاتمونو شبیه هم انجام دادیم و خندیدیم!

رخسانه آخرین نفر بود ته چهرش به دخترای کره ای خوشگل میخورد! یهو اومد و مثلاً رو شکم

من شروع به دایره زدن کرد و بقیه ام بندری میرقصیدن!

واقعا جشن خوبی بود ولی حیف ک تموم شد!

اوقات خوش آن بود

که با دوست به سر شود

باقی همه بی حاصلی و بی ثمری بود

روزای خوشم انگار تاریخ انقضا داشت!

رضوانه تا منو دید نجی نچی کرد و گفت:

بیا یک دقیقه بشین ،بزا من انجام میدم!

منو تو آبدار خونه برد و واسم یک چایی نبات گذاشت کنارم! یک کیکی ام برداشت و خودش رفت

تا به مریضش سر بزنه!

دلشوره عجیبی به وجود افتاده بود! انکار داشتن تو دلم رخت میشستن.

یک قلوپ از چایی شیرین رو خوردم با اینکه میلی به خوردن نداشتم ولی باید میخوردم.

از وقتی با امیر حرف زده بودم استرس داشتم! بهم گفته بود که احسان فقط سه چهار روزه ای

اومده!

اونم فقط به خاطر گریه های مادر جون ،خیلی دلگیر بودم یعنی دل کندن از شیرین براش اونقدر

سخت بود?

احسانم ایشون تشویق به خوردن پزشکی میکنه.

*س س س سلام

_سلام دخترم بفرماید بشینید.

*ممنون راحتم

عباس زاده لبخندی زد

_با این وضعیتتون سرپا درست نیست

*منم به خاطر همین وضعیتم وایستادم!

_باشه هر جور راحتی

اتاق عباس زاده کاملاً پارکتای قهوه ای سوخته و گرم رنگ بود!

میز و صندلی چرم، در دو طرفش صندلی های چرم برای مهمونا بود!

خانم سلطانی سمت چپ نشست و احسانم سمت راست نشسته بود

_خب خانم شاهان چرا میخاین به بیمارستان دیگه ای برید؟

سعی کردم محکم باشم، نه اینکه با لکنت جواب بدم!

سنگینی نگاه احسانو رو خودم حس میکردم!

قطره قطره عرق سرد رو پیشونیم برق میزد، چنتا قطره مزاحمم رو تیره کمرم سرسره بازی

میکردن!

لبای خشکمو با زبونم خیس کردم

*خب من راهم خیلی دور هست! هم بعد زایمانم به خاطر بچم مجبورم که حداقل نزدیک خونه کار

کنم!

اشکامم که سرچشمشون قلبم بود داشت خروشان میشد ،

سرچشمه شون خروشان بود، خیلی ام خروشان بود!

حال نزارم از نگاه تیزبین خانم سلطانی با اون عینک قاب مشکی دور نمودن چون سرشو به طرفم

خم کرد و گفت :

چی شده حالت خوب نیست؟ من آوردمت که خودت حرف بزنی ولی انکار تو این دنیا نیستی!

*شرمنده شما زحمت کشیدین ولی نمیدونم چرا درد دارم و این کوچولوم ام لگد میزنه!

دشمنت شرمنده، بزا بریم بخش یک ان اس تی بگیر

کاش میگفتی حال خوب نیست یک وقت دیگه میومدیم!

سایه سنگینی رو در طرف راستم حس کردم!

احسان بود از جعبه دستمال کاغذی برداشت و دوباره سر جاش نشست

نمیدونم احسان چقد از حرفامو شنیده بود.

ضعف خستگی ترس و همه حسای بد دست به دست هم دادن که از من بدبخت ترین موجود

بسازن.

بعد اتمام تماس عباس زاده احسان قصد رفتن کرد، نمیدونم خوشحال بودم یا ناراحت؟

دستم روشکم بود البته به عادت همیشگیم، احسان اولین بار بود منو میدید!

—عه میری احسان جان؟

_آره باید برم، پرواز دارم!

—خب سفت بی خطر، خوش حال شدم دیدمت!

کار خوبی کردی اومدی.

ممنونم سلامت باشی، پس فعلا

سال نو هم پیشاپیش مبارک

سال نو توهم مبارک

بعد رفتن احسان رو صندلی نشستم تا نفسی از آسودگی بکشم!

کرم داشت دوتیکه میشد، آقای عباس زاده دستاشو رو میز رو هم گذاشت

شرمنده حرفامون ناقص موند.

*اگه بتونید که بهم کمک کنید خیلی خوب میشه، چون که برای من واقعا شرایط سخته!

خانم شاهان قول حتمی نمیدم ولی بینم اگه بیمارستان دیگه نیرویی بخاد حتما منتقلتون

میکنم!

بعدشم هنوز که زودهست، شما مرخصی زایمانتون رو برید بعد تصمیم بگیرید

*خب میخاستم کارم زودتر انجام بشه! ممنون بازم.

_چشم من به خانم سلطانی خبر میدم!

حال خرابم داشت خرابتر میشد که خانم سلطانی گفت بریم دیگه و میخاست منو به بخش بیاره تا

حالم جا بیاد!

*پس فعلا با اجازتون

تا دم در که رفتم متوجه شدم که خانم سلطانی یک چیزی به آقای عباس زاده گفت اونم به من

نگاه کرد و سرشو تگون داد!

با احترام و ایستادم تا اول خانم سلطانی بیرون بره وقتی من بیرون رفتم احسانو دیدم جای راه پله

رو به روی دفتر رئیس و ایستاده بود!

ترس به همه وجودم رخنه کرده بود!

نگاهم به نگاهش برخورد کرد! یک لحظه همو نگاه کردیم ولی من رومو برگردوندم و خودم گوشه

دیوار راه میرفتم و خانم سلطانی ام که انگار سپر بلای من بود کنارم راه میرفت!

وقتی به در سبز رنگ زایشگاه رسیدیم پشت سرمو نگاه کردم، هنوز ایستاده بود و از جای

قبلیش جلوتر اومده بود و داشت همچنان نگاه میکرد!

دلیم به معنای واقعی خون شد! حس دوگانه داشتم .

ما برای جدا شدن از هم ساخته شده بودیم، مثل دوتا هواپیمای کاغذی که با جریان باد از هم جدا

میشن!

وقتی داخل رفتیم خانم سلطانی منو به رزیدنت نشون داد، اول یم ان اس تی گرفتیم، خداروشکر

خوب بود.

شیفت در حال تعویض بود، مریضا رو به شیفت بعدی تحویل دادیم!

تو رختکن لباسمو عوض کردم، یکم وقت کشی میکردم .

از پنجره به بیرون نگاه کردم هوا خیلی سرد بود! قطره های بارون شروع به باریدن کرد

سردرد داشتم!

یک جایی نوشته بود که سردرد یعنی خونریزی خاطرات تو مغز!

هوا به شدت قرمز بود و مشخص بود برف و بوران در راه هست!

داشت بارون میبارید مثل هوای دل من!

باز هم خورشیدرفت...

در هجوم خاطرات تلخ بودنهای تو.

رضوانه صدام زد خانم ایزدیان بازنشسته شده بود، خانم ایزدیان یکی از قدیمی ترین و مهربون

ترین ماما ها بود.

بعد از زایمان اولش خونریزی می‌کنه و رحمشو بر میدارن و حتی بچشم هم براش نمیمونه و بعد

چند روز میمیره!

سرنوشت تلخش ازش یک آدم شیرین و مهربون ساخته بود!

اینکه با مریضا بهترین رفتار و برخورد رو داشت.

شیرینی که تعارف کرد رو با اکراه برداشتم، منو بغل کرد و ازم خاست مواظب بچم باشم!

یک جفت کفش کوچولوی قرمز رنگ بهم هدیه داد.

_ قابل نداره دخترم اینا رو من چند سال پیش برای دخترم گرفته بودم، اگه بود الان همسن و سال

خودت بود ولی! خب گلایه ای ندارم

وقتی تاریخ تولدتو گفتمی فهمیدم تو دوروز ازش کوچکتري، الانم که خودت داری مادر

میشی، میدونی که من چی میگم!

امیدوارم تو بتونی از این کفشا برای دخترت به خوبی استفاده

کنی!

*ممنونم ان شالله خیلی زود به زود بهمون سر بزینید!

_ اگه عمری باشه چشم!

با تمام قوا دویدم و از در اورژانس خارج شدم!

ناکسی سواری زرد رنگی که مسافر شو پیاده کرد سریع سوار شدم و گفتم عجله کنید از اینجا

برید!

به عقب نگاه میکردم جلوتر که رفتیم احسانو دیدم که دستش اول به سرش بود ولی با نفس زدن

مثل حالت رکوع دستاش به زانوهایش بود!

* آقا توروخدا عجله کنید! _

کجا میرید??

سر سری آدرسو گفتم بهش

_ الان نزدیک عید، خیابوناشلوغ از فرعی بریم??

میخاست حرف بز نه! خب چی بگه?

بگه خانم دنبال بیمارستان جدیدی، یکم به فکر باش بعد زایمانت زودتر طلاق بگیریم?

بگه من نمیتونم بدون شیرین بمونم!

توی خیابونی بودیم که خیلی وحشتناک بود!

یک لحظه صدای بوق

ترمز

و جیغ من قاطی شد!

خروج آبی از پایین رو حس کردم!

*آخ بچم

الهی کفر نمی گویم! پریشانم!

چه می خواهی تو از جانم!

مرا بی آنکه خود خواهم اسیر زندگی کردی!

خداوندا تو مسئولی

خداوندا تو میدانی

که انسان بودن و ماندن در این دنیا چه دشوار است!

چه رنجی میکشد آنکس که انسان است

و از احساس سرشار!!!!!!

به عادت همیشگی که صبحا از خاب بیدار میشدم ، دستمو رو شکمم گرفتم تا با دختر کم نجوا

کنم!

گلم خشک بود، صدامو به زور میشنیدم!

*بچم

بچم کو??

من اینجا چیکار میکنم?

_خیلی خب آروم باش! چیزی نیست خدا روشکر بهوش اومدی!

ماسک رو دوباره رو بینیم گذاشت!

تو چند روز پیش تصادف کردی! بچتم سزارین شدی چون کیسه آبت پاره میشه!

اشک از چشم میریخت! دوباره ماسکو برداشتم.

*بچم کجاست? خوبه? اون سی و پنج هفته و شش روز بود! یادمه.

یک لحظه اتفاقات روز تصادف کم کم یادم میومد، فقط لحظه ای رو یادمه من بدو کردم و احسان

دنبالم بود.

ترس به همه وجودم نفوذ کرد، اگه نجوا رو ازم بگیرن چی؟

پرستار دستمو صاف کرد و گفت:

دستتو تکون نده بزا سرمت کار کنه! من برم به شوهرت بگم و پیام.

پرستار بیرون رفت ولی من حتی توانایی پردازش اتفاقات رو نداشتم.

در رو یک لحظه باز کرد، چشم بسته بود.

_آنسه... آنسه خوبی؟

خدا رو شکر تو این ده دوازده روز ما مردیم و زنده شدیم!

امیر بود که اومده بود، پس احسان کو??

*امیر بچم، بچم کو?

_خوبه، چون چند هفته کم داشت فعلا بخش نوزادان

*حالش خوبه? دیدیش?

_آره، تنها ترس ما تو بودی!

بخدا که همه مردن و زنده شدن، من یادم رفت به مامان بابات زنگ بزنم.

حالشون بد بود فرستادمشون خونه .

*اونام میدونن?

_آره مگه میشه ازشون پنهان کرد! طفلیا با بدبختی خودشونو رسوندن!

_ چیزی نمیدونه، روز تصادفت اون پرواز داشت.

تا الانم کلی اصرار کردم که مامان یا رها لو ندن!

نفسی از آسودگی کشیدم!

*امیر تورو خدا نجوام خوبه؟ نگنه به خاطر من چیزی نمیگی

_ ای بابا بخدا خوبه، اون دختره زشت هیچیش نشده؟

این چیه به دنیا آوردی؟ چقد زشت بود

*عه نکو بچمو، خب هنو کوچیک بوده

پرستار اومد و امیر رو بیرون کرد، امیرم رفت تا به همه خبریده!

سرمو بلند کردم که خداروشکر کنم!

چشمم به قطره های سرم افتاد که دونه دونه پایین میفتاد!

خدا کنه زودتر مرخص بشم! جای بخیه سزارینم درد میکرد.

دستم به آنژیوکت صورتی افتاد که به پشت دستم وصل بود، اگه بهوش میبودم محال بود اگه بزارم

کسی از پشت دستم رگ بگیره!

توانایی پردازش هیچی رو نداشتم، پلکام خود به خود روهم افتاد و خابیدم!

با صدای مامان و بابام بیدار شدم، تند تند صورتمو بوس میکردن!

پرستار دیگه ای که تازه میدیدم غر زد

مریضو خسته نکنید! حالا که بهتره شده، خداروشکر کنید.

—خوبی آنسم، خوبی دختر قشنگم

امیر اعتراض کرد:

رها خانم یکم از این مهربونیا برا منم خرج کن

_درد بگیری جاری ام مریضه ها

هستی و افشین اومدن

هستی به مناسبت تولد نجوا یک دسته گل قرمز رنگ گرفته بود.

*وای مرسی عزیزم، بغش کردم و صورتمو بوسید!

_همسایم چرا دیر بهوش اومد! هان??

وای داشتیم دیونه میشدیم

دوباره بغلم کرد و گفت:

همیشه خوب باش

افشینم معترض شد!

—ای بابا اون موقعم تا نزدیکش میرفتم حرف تو رو میاورد و منو دور میکرد از خودش!

هستی خانم بهانه دیگه قبول نیست ها!!!

هستی سقلمه ای به پهلوی افشین زد و گفت باشه بابا حساب میکنم دیگه!

و با لبخند به من خیره شد!

بابا بزرگم زنگ زد تلفنی باهاش حرف زدم، چقد ناراحت بود!

رضوانه و رخسانه هم اومدن، رخسانه که همیشه شاد بود الان خیلی دپرس بود!

_دختره پررو همکارمو میخواستی ازم بگیری؟ هان؟

خندیدم

صبح بابا بهم خبر خوشی داد، قرار بود نجوای مامان مرخص بشه!

مامان و مادر جون رفتن تا نجوا رو بیارن، منم اونقدر وسواس داشتم که قابل وصف نبود!

موهامو که تازه به پایین شونه هام رسیده بود رو شونه زدم و با کش بستم!

یکبار تا دم اتاق رفتم و دوباره برگشتم!

رو تخت نشسته بودم که مادر جون داخل شد! نفسم تو سینه حبسی شد.

زمان رسیدن مادر جون به من انگار اسلوموشن شده بود!

قنداق فرنگی کوچیکی رو دستم داد! و اشکاشو پاک کرد!

مامان شونه هاشو گرفت!

صورتشو باز کردم یک فرشته کوچولو، همدم و همراز تنهایی های من، حالا اومده بود که منو از

منجلاب بدبختی بیرون بکشه!

اشکام میریخت! ولی با پشت دستم تند تند پاکشون میکردم.

باچشمای اشکی به مامان و مادر جون نگاه کردم، حالا دیگه مامانم اشک میریخت ولی مادر جون

کاملا به هق هق افتاد!

شاید آرزو داشت تو همچین روزی احسانم میبود تا بچه اش رو ببینه، نوه نداشته رادمش ها اونم

دختر!

دوباره چشم دوختم به عروسک قشنگم، به دخترم

به کسی که ناخاسته وارد زندگیم شد ولی با خاست خودم حفظش کردم، برای خودم

نجوایی برای فردام!

تک تک اجزای صورتشو از نظر گذروندم، بادقت و عشق!

میخاستم بینم شبیه کیه؟ من؟ احسان؟

پوست سفیدش که عین پنبه بود بیشتر به خانواده ما رفته بود!

حالت چشماش، چشمای درشتش شبیه احسان بود! بدون شک.

موها و ابروهاش بور بود عین خودم!

نوک بینی کوچولوش رو بوسیدم! همیشه دعا میکردم که بینش عین آستانه بشه که خدا رو شکر

بی شباهت نبود!

لبای صورتی کوچولوش ازش یک فرشته خوشمزه ساخته بود!

دستای کوچولوش رو گرفتم، مشت کرده بود.

دستاشو باز کردم ناخناش عین ناخنای احسان بود! جون میده براش لاک بزنی!

تموم صورتشو بو کردم، دختر خوشگل من.

دختر من همه زیبایی هارو به ارث برده بود!

بابا و پدر جون داخل اومدن، امی هم با ساک لباس نجوا داخل شدن! آستانه پیش رها خونه مونده

بودتا مقدمات مرخص شدن مارو فراهم کنن،

__بزا ببینم نوه قشنگمو!

همه اومدن سمتم، امیر که شیطنت از صداش و چشماش میبایرد گفت:

ای بابا دختر به این زشتی مگه دیدن داره؟

با چشم واسش خط نشون کشیدم که خندید

پدر جون نجوا رو بوسید و گفت:

__پرنسی رادمنشا خوش اومدی!

بابا هم اول پیشونی منو بوسید و بعدش پیشونی نجوا رو!

مادر جون که حالش بهتر شده بود، به سمتون اومد و با لبخند نگاهی به من و نجوا انداخت!

همچنان به نجوا نگاه میکرد! حالا که خودم مادر شده بودم دردشو حس میکردم!

حق داشت الان اونم دلتنگ بچش بود!

گوشی بابا زنگ خورد که از اتاق بیرون رفت، مامانم دنبالش رفت!

دوباره محو صورت نجوام شدم که صدای مادر جون منو به خودم آورد!

با گوشه روسری مشکیش که اطرفش گلای نقره ای داشت اشکشو پاک کرد!

_مادر بمیره، جای احسانم چه خالیه! باید میبود و دخترشو میدید که چه ماهه!

بچم حتی خبرنداره که بچش به دنیا اومده.

پدر جون معترض گفت :

خانم....

ولی امیر دستشو معترض جلو آورد تا مانع بشه!

با عصبانیت گفت:

حقشه! چرا باید بدونه؟ هان؟

مثل اینکه یادش رفته این دختر طفلی رو کشون کشون برد که بچشو سقط کنه!

بادستشم به من اشاره کرد، منی که الان یک پیوند بزرگتر و ناگسستنی با رادمش ها پیدا کرده

بودم!

دوباره رو به مادر جون کرد و گفت:

درمورد احسان دلسوزی نکن لطفا! دلسوزی ام میکنی جلو من نکن که خندم میگیره.

*میدونم مادر جون، الان دیگه میدونم!

مرخص شدیم! قرار شد اول به خونه پدر جون بریم

یک روزی قرار بود اونجا باشم و بعد به خونه خودم برم!

دم در عموی علی ، که از فامیلا بود کوسفندی رو زیر پای من و نجوا ذبح کرد!

چشامو بستم تا نبینم اون موجود بیچاره جون میده!

نجوا رو عین یک شی با ارزش بغل داشتم، رها و آستانه دم در به استقبال اومدن!

نجوا رو ازم گرفتن، نگاهم به آستانه رفت که خیلی خوشحال بود تو نگاهش شادی موج میزد ولی

نگاهم به سمت رها کشیده شد که تو نگاهش حسرت، ناراحتی، غم، درد داشت و محض اینکه

غمشو لاپوشنی کنه در مقابل قریون صدقه های آستانه لبخند میزد!

امیر که حال رها رو دید به طرفش رفت و دستشو دور شونش حلقه کرد و چیزی در گوشش گفت.

به طرفشون رفتم و گفتم:

من که تا نه ماه دیگه باید سرکار برم، مگه نجوا از الان باید به رها عادت کنه!

امیر به محض شوخی گفت:

مگه زن من بیکاره دختر زشتتو تحمل کنه هان؟

رها به کل کل منو امیر توجه نکرد و به طرف نجوا رفت و تو آغوشش گرفت!

به خاست امیر به حمایت از من کسی رو دعوت نکرده بودیم! دعوت کردن مهمون به معنی لو رفتن

اینکه احسان تهران در صورتی که خونواده من فکر میکردن که احسان ایران نیست!

حتی وقتی بابا عصبی شد که چرا سری از زن و بچش نزده فقط تونستم بحثو عوض کنم!

مرجع جدیدترین رمان های ایرانی و خارجی www.love98.ir
مامانم با ناراحتی گفت کاری کن که برگرده اگه شمارو ول کنه چی؟ مگه کم ترگل ورگل اونجا

هستن؟

فقط تونستم با اطمینان قانعشون کنم که همه چی درسته!

آریا گفت بیا خوشگل دایی بغلم، بیا!

ثناي خوشگلم لباسو جمع کرد و بغض کرد

یعنی منو دوس ندارین؟

باهاتون قهرم!

تو هوا گرفتمش و بوسش کردم! و شروع به قلقلکش دادم.

افشین و هستی ام اومدن!

افشین یکم معذب بود تا اینکه بابا اومد و انگار یخش باز شد!

هستی کنارم نشست و گفت:

وای چه ناز و خوشمزست!

با حالت گریه گفت:

یکی از این خوشمزها میخام!

به لحنش خندم گرفت، همیشه به بچه های خوشگل، خوشمزها میگفت!

هروقت به نجوا شیر میدادم متوجه دوچال رو گوش میشدم!

خیلی واضح بود، مثل احسان بود.

بی هوا دوتا چالشو بوس کردم!

اومدن پدرجون تو اتاق منو از قعر اون دوتا چال بیرون کشید!

پرنسس خوشگلمون، بابا جان نزاشتین و گرنه یک جشنی میگرفتم که همه انگشت به دهن

بمون!

*نه پدر جون خوبه! بعدشم نجوا ضعیف شلوغی و جمعیت زیاد خوب نیست! ممکن مریض بشه.

خدا نکنه دختر قشنگ منم چیزیش بشه!

باش باباجون هر جور راحتی، الانم اومدم صدات بزnm بیای غذا بخوری.

*چشم میایم الان.

هنو از اتاق بیرون نرفته بودم که امیر اومد، یک شناسنامه دستم داد، بازش کردم

نجوا رادمنش

نام پدر: احسان

نام مادر: آنسه

چشمم به تاریخ تولدش افتاد، یک فروردین!

چطور تاریخش

زودتر از من جواب داد:

_خب نجوا سی اسفندی به دنیا اومد نزدیک ساعت دوازده شب من از شون خاستم که تاریخشو

بزنن یک فروردین

با لبخند ادامه داد بزا تو سال جدید باشه!

به فکر قشنگش لبخندی زدم، سوالی که تو ذهنم بالا پایین میپرید رو به زبون آوردم

شناسنامه پدر و مادر برای صدور لازمه! شناسنامه احسان مگه دست خودش نیست؟

_چرا همون سری قبلی که اومد شناسنامه رو به مامان میده!

اونم حواسش بوده که تو ماهای آخری منتها به ذهنش نرسیده که تو زایمان کردی!

به خیال اون الانم تو حامله ای!

دیگه اجازه هیچ سوالی رو به من نداد

_ الانم بریم که همه منتظرن

ای شراب تلخ من

ترک تو تسکینم نداد

مامان و باباچند روزی پیشم بودن ولی بااصرار من برگشتن طفلی ها چند روزی بود به خاطر من از

کار و زندگی افتاده بودن!!

چند روزم برای اینکه حال من و نجوا جا بیاد به خونه پدر جون رفتیم، حتی یک لحظه ام تنهامون

*رها??

_من حامله شدم

فک کردم باز زده به سرش، چون امیر بهم گفته بود که رها باز زده به سرش به همین خاطر بهش

پیشنهاد دادم باهم بیرون بریم

*رها?

_چیه فکر کردی زده به سرم?

نگاه از مستقیم گرفت و به من زل زد

_تازه که ازدواج کرده بودم، حامله شدم

بچه بودم خیلی میترسیدم، حالم خوب نبود! یعنی خیلی خیلی حالم بد بود

از تعجب فکم داشت با آسفالت یکی میشد!

به پیشنهاد دختر خالم رفتیم سقطش کردم

گریش شدت گرفت و به هق هق افتاد، تو بغلم گرفتمش تا خالی بشه

تا حداقل منم از شنیدن این خبر یکم از سردرگمی دربیام!

حالش که جا اومد از بغلم بیرون اومد به تاب و سرسره ها زل زد و ادامه داد:

امیر ماموریت رفته بود، اصلا بهش نگفتم با این حرف که هنوز جونیم خودمو قانع کردم.

تا دو سه سالی گذشت که ما مسافرت رفتیم و تصادف کردیم!

بعد اون دیکه من باردار نشدم، امیر تو تصادف احتمالا ضربه دیده!

تا چند وقت متوجه شدم که اصلا باردار نمیشم! پیش دکتر که رفتیم گفت مشکل از امیر

اینکه خالم بده فقط به خاطر اینکه که خودم بچمو از دست دادم، خداهم مجازاتم کرد!

ظرف شیرینی رو به سمت فهیمه و رضوانه و رخسانه بردم!

ای بابا بچمو آبلیمو کردین ها!

رضوانه گفت وای چقد دوست داشتنیه!

*خب بساز یکی برا خودت

_ از باد هوا؟

*بکرزایی چیزی

_ نه همین خوبه!

ایندفعه رخسانه نجوامو برداشت و باهاش سلفی میگرفت!

ماهم سرمون تو ژورنال بود تا برای فهیمه لباس سفارش بدیم

بلاخره طلسم شکست و بابای فهیمه رضایت به ازدواج داد!

مام خوشحال از یک عروسی دیگه!

._ آنسه خوبی عزیزم?

درد که نداری?

*خوبم

باورم نمیشه رو به رومی!

خدا نجات داد!

*آره کار خدا بود!

یکم دیگه با بچه ها حرف زدیم تا قصد رفتن کردن!

فقط فهیمه موند پیشم

دم در بدرقشون کردم که دیدم افشین بی قرار

*افشین چی شده؟

_ هستی مریضه چند روزه

حتی سرکارم نرفته

*وا چرا اینجوری؟

نجواروبغل گرفتم و داخل رفتیم!

داخل اتاق خاب که شدم متوجه شدم هستی رو تخت افتاده بود!

قیافش زرد و زار بود!

*هستی عزیزم خوبی؟

افشین نجوا رو بغل گرفت و به طرفش هستی تخت رو دور زد

پاشو ببین نجوا اومده دیدنت

* آره خاله بچم تازه اومدا

هستی با لبخند بلند شد و نجوا رو بغل گرفت!

ظرف سوپی رو که افشین گرفته بود به طرفش گرفتم، یک ذره که خورد به طرف سرویسا رفت

وقتی اومد حالش خوب نبود!

* پاشو بریم دکتر

چشمم به افشین افتاد که تند تند نجوا رو تکون میداد! چشای بچم داشت وایمیستاد.

* افشین بچم سروته شد!

به همراه افشین و فهیمه هستی رو بیمارستان بردیم!

دکتر آرمایش نوشت اونم بتا!!

وقتی جواب حاضر شد بله مثبت بود!

افشین از خوشحالی بچمو چلونده بود، منو فهیمه هستی رو بغل گرفتیم

خیلی بابت هستی و افشین خوشحال بودم! ولی ترسم از این بود که رها بفهمه، باید هرچی زودتر با

امیر حرف میزدم!

*خب ببینم هستی خانم، مامان شدی

فهیمه گفت:

زود نبود؟

بابا یکم عشق و حال میکردین!

هستی لبخندی به صورتمون پاشید!

من تک فرزندم! خاهرو برادری نداشتم!

خودم دلم میخواست باردار بشم، مخصوصا از وقتی همسایه آنسه شدم و خصوصا بعد به دنیا اومدن

نجوا!

مادرم بعد من باردار نمیشد یا اگه هم میشد بچش سقط میشد! این مشکلو مادر بزرگم

داشته، نمیدونم دلیل مشکل نازایی ثانویه شون چی بوده؟ ولی نمیخاستم از الان دامن منو هم

بگیره!

نگاهشو به زمین دوخت و ملحفه تختو چنگ گرفت

نمیخاستم مثل رها بشم!

*ان شالله که قدمش خیر باشه براتون!

_ان شالله زیر سایه پدرومادر بزرگ بشه!

—ممنون بچه ها، افشینم کو؟

_رفت صندوق

—آهان، زود بریم که دارم بالا میارم!

نجوای خوشملمو دست فهیم دادم و هستی رو بلند کردم تا بره دست و صورتشو بشوره!

بعد اینکه افشین مارو رسوند آرشی دنبال فهیمه اومد!

اصلا وقت نشد بپرسم چجوری باباش راضی شده!!

نجوا رو دستش دادم و به سمت آشپزخونه رفتم ولی در عین حال با امیر حرف میزدم!

_خودم میخاستم پیام ولی سرم شلوغ بود، معذرت!

*ای بابا این چه حرفیه! بیشتر از این به گردنم حق داری! جای برادر بزرگترم!

_وظیفست، مثل خواهر نداشتمی

سینی شربت و کیک رو به پذیرایی بردم، تعارف کردم که برداشت!

_مرسی، وای نگاه چه مظلومانه نگاه میکنه!

به نجوای خوشگلم نگاه کردم که با لبای آویزونش به عموش زل زده بود!

_کاش بچه من میبود، دنیا رو به پاش میریختم!

دلَم سوخت، به نجوا همچنان زل زده بود!

صدامو آهسته کردم و گفتم :

به خدا توکل کن! خدا گفته یک قدم به سمتم بیا من چند قدم به سمتت میام!

مادامی که پارو نرنی

قایق زندگی تو

یا سرجایش می ماند

یا با هر بادی

به بیراهه خواهد رفت ...!

_ آنسه کسی منو درک نمیکنه، من مردم! غرور دارم.

فک نمیکنی دکتر مستقیم تو چشمت زل میزنه و میگه عیب از تو هست!

جلو رها شکستم، میفهمی شکستم!

تا چند وقت طول کشید به خودم پیام و فکر نکنم که من ناقصم!

اونم پیش رها!

خاتونی که از بچگی دل منو برده بود، حواسم بهش بود که مبادا کسی بهش نزدیک بشه!

وقتی به سنی رسید سریع خونادمو برای خاستگاریش فرستادم!

دستمو رو صورتتم کشیدم! متقاعد کردنش خیلی سخته.

*اینجوری که فکر میکنی نیست آخه!

زندگی مشترک یعنی همین! همه چی مشترک غم و غصه!

بخدا که اینجوری رها بیشتر میشکته!

_ آنسه نمیشه که اگه میشد دوازده ساله که ازدواج کردیم!

*خب شما پیش یک دکتر بیشتر که نرفتین!

پیش همون که رفتم خوب منو شکوند!

با پشت دستم گردنمو ماساژ دادم، چه موجود سرسختی بود!

*شربتت گرم شد!

شربتش رو از عصبانیت لاجرعه سرکشید!

*امیر مگه نگفتی من آبجی کوچیکتم؟

به خاطر من فقط یک بار!

اصلا از کجا به سواد اون دکتر مطمئنی؟

بعدشم نگفته که هیچ وقت بچه دار نمیشی! باید یک راهی باشه آخه!

چشاشو ریز کرد و نگام کرد

رها واسطه کرده؟

با لکنت و تته پته جواب دادم:

* نه بابامن خودم به فکرم رسید! نمیبینیش که با چه دردی به نجوا نگاه میکنه!

نه نجوا به همه بچه ها!

بخدا که دلم خون میشه!

هنو داشت نگاهم میکرد! مثل کسی که به طرف مقابلمش و حرفش اعتماد نداره!

* خیلی خب باشه! رها قول داده اگه این دفعه درمان فایده ای نداشت دیگه اذیت نکنه!

آره خودم با رها حرف زدم، اون طفلی که چیزی نکفت! اگه درمان فایده نداشت تصمیم دیگه

باتوعه!

خواهش میکنم! یکم فکر کن.

موضع و نگاهشو زود تغییر داد!

*ای بابا امیر چه لجبازی ها!!! ریش و قیچی دست خودته.

افشین پسر عمم رو که دیدی؟ خانمش بار دار شده!

نازه رها با هستی دوستم هست! اگه باز بفهمه که هیچی.

حداقل اینجوری میتونی قانعش کنی که ما تلاشمون رو کردیم، قسمت نبود!

_نمیدونم بخدا من اینقدر این روزا مشکل دارم، تو اداره دست گذاشتن رومن و میخان منو منتقل

کنن!

*وای چه بد قبول نکنی!

_ آره خودم تو فکرشم!

*امیر؟ قبوله؟

_ فک میکنم بهش! قول نمیدم.

*مرسی

_ نجوا خانم خاییده، بیا که عروسک خانم اذیت میشه! منم برم که کار دارم!

*مرسی اومدی!

نجوا رو بغل گرفتم و رو تخت گذاشتم!

امیر رو تا دم در بدرقه کردم.

به اتاقم برگشتم و کنار نجوا دراز کشیدم! بغلش کردم تا آرام بشم!

باید میفهمیدم کجای درس و کتاب قرص خواب آور جایگزین شده؟

صفحه اول به دوم نمیرسید که خمیازه کشیدنم شروع میشد!

بعدم کم کم زاویه رو تغییر میدادم و چرت میزدم ولی امروز خوب پیش رفته بودم!

نجوای مامان دخیل خوبی شده بود! گذاشته بود مامان درس بخونه.

اصلا مهربون بودن تو خون رادمندی ها بود و نجوای عزیزمم این ژنو از خانواده پدریش برده بود و

منو اذیت نمیکرد و گرنه در خانواده من که آریا لچ باز تر از من و منم لچ باز تر از آستانه بودم!

چای ساز رو به برق زدم تا یک چایی بخورم تا حداقل کافئینش بتونه خستگیمو کمتر کنه!

لیوان چایی ام رو دستم گرفتم و به اولین مبلی که رسیدم خودمو پرت کردم!

پاهامو رو میز گذاشتم، گردنم دوباره درد میکرد و این یک رهاوردی از تصادفم بود!

از امیر درباره راننده پرسیدم ،اون موقع گفت که تو کماست!

الانو نمیدونم ،خدا کنه بهوش اومده باشه!!!!

گوشیم زنگ خورد ،سرجام نشستم تا جواب بدم!

لیوانو که به نصفه رسیده بود رو میز گذاشتم!

*به به سلام امیر خان،خوبین؟

.

*ممنون خوبیم، آره خوابه الان!رها چگونه؟کارا خوب پیش میره؟

.

*خداروشکر،ان شالله که زودتر سروسامون بگیرین!

.

*جانم بیکار بودم داشتم برا ارشدم میخوندم، نه دیروز رفته بودم! چطور؟

.

*ای وای من، دیروز که خوب بود! کی اینطور شده؟ الان بهتره؟

.

*چطوری آروم باشم، مادر جون به من چیزی نگفت!

.

*باشه آدرسو بفرست من حتما برای چکاپ میبرمش

.

آهان باشه، به رها سلام برسون! نگران نباشین

* چشم مواظبم، شمام مواظب باشین

* خدا حافظ

دهانم وامونده بود! پدر جون قلب درد داشته، احتمال حمله قلبی هست.

امیر طفلی از اون سر کشور دل تو دلش نبود!

امیر و رها به خاطر انتقالی امیر به یزد رفتن! البته امیر به خاطر حرفایی که زده بودم یکم رام شده

بود.

تا حداقل اگه باز درمان پاسخ نده بتونه رها رو متقاعد کنه!

رها هم از خدا خواسته به یزد رفت تا بتونه این مشکلو حل کنه،

خودشونم خاستن دور باشن خصوصا امیر! مثلا نمیخاست که دوباره مردونگیش زیر ذره بین بره!

دوهفته ای میشد که رفته بودن و امروزم به من زنگ زد و این خبرو داد!

کاش مادر جون به من میگفت!

گوشی رو برداشتم و به مادر جون زنگ بزنم

*الو سلام مادر جون، خوبی؟ پدر جون خوبه؟

.

*چه خوبی؟ نصفه عمر شدم! کاش به من میگفتی!

.

*چرا تنهایی اور زانس رفتین؟ ای وای مگه من نبودم؟

باشه، من فردا میام پدر جونو خودم پیش پزشکش میبرم!

چشم، چشم حواسم هست! فعلا خداحافظ

چشمم به لیوان چایی افتاد که هاله ای تیره روش سایه انداخته بود!

لیوان رو تو سینک ریختم، قید چایی خوردن رو زدم.

با صدای بازی کردن نجوا به طرفش رفتم!

*ساعت خواب؟

با لپای صورتی و آویزونش بهم خندید که دوتا چال گوشش رو به رخم کشید!

به رخم کشید که این دوتا چال رو ازکی به ارث برده!

که بفهمم که با وجود نجوام بهش گره خوردم، گره کور!

با جنگ و دندونم جدا نمیشه!

دوتا دستشو مشت کرد و به دهنش برده و باهاشون بازی میکرد!

دستاشو پایین آوردم، بازم تلاش میکرد بالا بیره!

دخترک سخت کوش و لجباز من!

ظرف سوپی رو که درست کردم همراه با غذا به طرف افشین وهستی بردم!

_سلام وای ببخشید راضی به زحمت نبودیم! بده من نجوا رو!

*سلام چه زحمتی، وظیفست!

افشین که میخواست نجوا رو بگیره، نجوا محکم شالمو داشت و بغل افشین نرفت!

چرا بغلم نمیاد؟ بیا خوشگل عمو

*از بس تکونش دادی نگاه بچه سه ماهه میترسه بغلت بیاد!

افشین تو یک حرکت نجوا رو ازم گرفت!

تو آشپزخونه سوپ رو داخل ظرف ریختم و یکم از استانبولی رو هم داخل بشقاب ریختم و به

همراه لیوان دوغ و سالاد به طرف اتاق خوابشون رفتم!

درکه زدم!

افشین میگم اینقد نیا ور دل من، میگم به اون اداکلن مسخرت حساسم! حالت تهوع میگیرم!

*منم نیام؟

عه بیا داخل

داخل اتاق شدم،

_سلام، فکر کردم افشین

*سلام بیچاره پسر عمم!

هستی رو تخت چهارزانو نشست و چشمکی نثارم کرد

_آقا به غذاهات عادت کردم، غذاهای تورو که میخورم خوبم ولی به بیرون واکنش نشون میدم!

*نوش جونت! حالا تا من هستم که حواسم بهت هست

هستی فاشقشو تو ظرف گذاشت و گفت:

الهی تب کنم پرستارم تو باشی

*نه تب نکن الان که حامله ای بزا مامات من باشم!

هستی آهی از ناراحتی کشید

_ میتروسم از زایمان، خدای من چی بشه!

*توس حالا اولو پشت سر بزار

_ افشین کو غذاهم نخورده طفلی!

*بیرون با نجوا بازی میکنه!

_ لابد باز داره بچه ساکتو تکون میده!

خندم گرفت، هستی ام خندید.

یادواکنش نجوا افتادم که از ترس بغل افشین نمیرفت.

*اگه بچم لوچ بشه تقصیر افشین

هستی دوباره خندید!

_ رنگ موهاش خوشگله بهت میاد

*مرسی هستی جون، به خاطر عروسی فهیمه رنگ زدم!

_خوشگله تا حالا موها تو رنگ نکرده بودی! واقعا تغییر کردی.

ابروها تم قشنگ برداشتن.

*میای فردا شب واس عروسی؟

_اگه حالم خوب باشه میام

*باشه بهم خبر بدی!

یکم دیگه پیش افشین و هستی موندم و قصد عزیمت به خونمو کردم!

دم در داشتم با کلید درو باز میکردم سایه ای پشت سرم بود!

_سلام

*سلام، رضوانه چشده عزیزم؟ این چه قیافیه؟ بیا داخل

رضوانه کاملا مشکی پوشیده بود! از چشای درشتش غم میبارید.

چشاش از زور گریه باز نمیشد!

به زور دستشو گرفتم و داخل بردم!

به زور دستشو گرفتم و داخل بردم!

*بگو ببینم نصفه جون شدم

_دایی ام فوت شده

*عزیزم تسلیت میگویم! خدا صبرتون بده

_من زیاد ازش خاطره ندارم ولی میدونم از بین دایی هام بهترین بوده

گریشی شدت گرفت.

برای مردن خیلی زود بود!

*ان شالله خدا بهتون صبر بده،قسمتش تا اینجا بوده لابد!

با دستام پشتشو ماساژ دادم!

بلند شد.

*کجا؟

من وقت ندارم، ما امشب شهرستان میریم

*عزیزم متاسف شدم!

اومدم این کادو رو از طرف من به فهیمه بدی!

*باشه حتما

به طرف در رفت ولی برگشت و نجوا رو بوسید!

*تسلیت میگم دوباره، مواظب خودت باشی!

_ ممنون، زنده باشی!

دلم سوخت، چه اتفاق تلخی!

هزاران صدای پنهان

در مغزم دیوار استخوانی را می گویند

نجوا و ساک لباسشو دست مادر جون دادم! شیشه شیر شم گذاشتم.

*ببخشید مادر جون هستی مریض بود و گرنه نجوا رو میزاشتم پیشش!

_ ای بابا مگه من نمیتونم نوه ام رو نگه دارم، تو برو خیالت راحت!

ممنون دخترم تو زحمتم افتادی!

نجوا رو بغلش دادم و لباسشو مرتب کردم

*این چه حرفیه، چه زحمتی؟

به همراه پدر جون به بیمارستان رفتیم!

خسته شده بودم همش این پا اون پا میکردم، نمیدونم چرا دلم شور میزد!

گاهی تو راهرو راه میرفتم و گاهی ام چشم دوخته بودم به مردم!

پدر جون متوجه بی قراریم شد!

_بیخشید دخترم از صبحه به خاطر من الافی

*نه بابا این چه حرفیه آخه؟

منشی در همون کسری از ثانیه صدامون زد.

رادمنش

*بله؟ او مدیم!

دکتر اکو کار دیوگرافی گرفت!

*خانم دکتر دیروز برادر شوهرم باهاتون تماس گرفتن!

گفتین فعلا مطب نریم!

_ آهان بله یادم افتاد.

دست از کار کشید و مخصوص یادداشت شد.

پدرتون یکی از رگ های قلبشون بستست!

حالا فعلا با رژیم رعایت کنن، اگه وضعیت بدتر شد آنژیوگرافی میشن!

چشمم به چمدون مشکی افتاد که گوشه دیوار بود.

لیوان رو رو این گذاشتم.

داشتم کم کم حدس میزدم، شاخکام به هشدار افتاد

*مادر جون نجوا کو؟

به در اتاق اشاره کرد، خوابه.

با پاهای لرزون به طرف اتاق قبلی احسان رفتم، درو آهسته باز کردم!

در کنار جسم نحیف و کوچولوی نجوا، جسم تنومند احسان سایه انداخته بود!

احسان کنار نجوا خواب بود، نجوا هم بهش نزدیک شده بود!

در یک کلام نجوا تو آغوش پدرش بود.

عقب گرد کردم و روی مبل نشستم و دستمو به سرم گرفتم!

مادر جون در حالی که ملاقه دستش بود اومد کنارم نشست، چهرش خیلی بشاش و شاد بود.

_مادر صبح که شما رفتین یک ساعت بعد احسان سرزده یهو خونه اومد، متوجه نجوا نبود.

نجوا خواب بود، منم که محو اومدن بچم شدم اصلا یادم رفت .

یکم که حرف زدیم بهش گفتم شما بیمارستان رفتین! خواست بیاد که من نذاشتم.

زن مصطفی آیفونو یک سره کرده بود که من رفتم!نگو که بعد رفتن من نجوا از خواب بیدار میشه

و گریه میکنه.

با صدای گریه نجوا به داخل خونه برگشتم که دیدم احسان بغلش گرفته و داره تکونش میده!

منم گفتم بزا پدرو دختر تنها باشن با زن مصطفی رفتم که به شله اش سر بزدم!

یک چهل دقیقه ای موندم وقتی برگشتم دیدن نیستن، به اتاق سر زدم پدر و دختر تو آغوش هم

خواب بودن!

با شگفتی و دهن باز به مادر جون خیره شدم، اصلا حال منو درک نمیکرد.

_مادر دیدی چه قشنگ خابیدن؟ حالا احسان یک اشتباهی کرده مگه کدوم پدر که دختر شو

نخاد؟

وای برنجم شفته شد!

مادر جون به طرف آشپزخونه رفت.

این با عزمی استوار به آژانس زنگ زدم! یکم به خودم که مسلط شدم با پاهایی که دیگه نمی لرزید

به طرف در اتاق رفتم!

به تخت نزدیک شدم، نجوا کاملا تو آغوش احسان حل شده بود.

احسانم دستاشو دورش حصار کرده بود!

با کمترین سروصدا نجوا رو برداشتم که دیدم چشاشو باز کرد تا خواست به موقعیتش دست رسی

پیدا کنه سریع از اتاق و خونه بیرون زدم.

سوار پراید مشکی شدم و نجوا رو تو آغوش کشیدم!

تا رسیدن به خونه مردم و زنده شدم.

به محض رسیدن به خونه پله ها رو دو تا یکی کردم و به خونه وارد شدم.

در خونه رو قفل کردم، پرده ها رو کشیدم!

نجوارو تو بغلم گرفتم، حالت هیستریک داشتم!

*تو مال منی نمیزارم کسی ازم جدات کنه!

نجوا به گریه شد.

گوشی رو خاموش کردم و کنار نجوا خوابم برد!

ای کاش کوه به کوه می رسید

ولی آدم به آدم نه

دیدن بعضی از آدمها داغ

دلتو تازه میکنه

با حس دستای کوچولویی که به صورتم میخورد بیدار شدم!

_نجوا بخواب مامان جان

صدای گریه اش بیشتر هوشیارم کرد، درحالی که بهش شیر میدادم دستم به سمت گوشیم رفت

دو پیام از طرف فهیمه جون:

اولیش: آرایش تو همونجوری که گفتم انجام میدی.

دومیش: کجایی؟ چرا جواب ندادی؟ فکر کردم که اومدی.

عصر بود و من هنوز کاری نکرده بودم، عروسی فهیمه بود و من چقدر ذوق داشتم.

اگر نمیرفتم که جونم به گردن خودم بود، با اکراه بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم گرسنه ام

بود و چون به نجوا هم شیر میدادم باید خودمم چیزی بخورم.

به زور یک تیکه از کیک و شیر کاکائو رو خوردم تا حداقل از ضعف بدنی ام جلوگیری کنه چون

انگار بدنم رو ویریه رفته بود.

به خودم نگاه کردم که هنوز همون شلوار جین صبح رو به پا داشتم، باید عروسی برم.

سریع یک حوله برای خودم و نجوا برداشتم.

اول نجوا رو سریع شستم چون گریه میکرد، وقتی آرام شد تو اتاق خواب گذاشش و سریعاً خودم

به حمام رفتم، حمام که نه البته خودمو گریه شور کردم و بیرون اومدم.

با کلاه حوله ام موهامو یکم خشک کردم، ولی با موهای نمناک نشستم روی مبل، سرمو به پشتی

مبل تکیه دادم تا افکار آشفته ایت چند وقتم رو سروسامون بدم که با زنگ پیام گوشیم به خودم

اومدم یک پی ام از طرف دوست و یار قدیمیم نسیم بود، یک عکس از من از ترم اول دانشگاه بود.

سریع یک لبخندی پهنای صورتمو گرفت و براش تایپ کردم ناغلا این عکسو از کجا آوردی؟

گوشی رو روی میز گذاشتم و نگاهم رفت به سمت آینه رو به رو، چقدر تغییر کردم!!!

تموم اتفاقات زندگیمو در کسری از ثانیه مرور کردم، همشون عین یک فیلم در مقابل چشمم

گذشت.

به صورتم نگاه کردم به چشمایی که قهوه ای روشن بود روشن روشن که حتی بارها شده که

دوستام فکر میکردن تو آفتاب عسلی میشه.

به ابروهایی که خدایی خودشون شیطونکی بود به بینیم که به اجزای صورتم میاد، به لب هایی که

یکم برجستست

به رنگ پوست روشنم، همه اجزای صورتمو نگاه کردم انکار برای اولین باره که خودمو میبینم.

من تغییر کردم و مهم ترین تغییر زندگیم مادر شدنم هست.

با صدای گریه نجوا به خودم اومدم .

_جانم مامان، جانم دخترم .

نجوا رو تو آغوشم کشیدم، باید تصمیم بگیرم اینجوری که همیشه ادامه داد.

با دیدن خودم تو آینه تازه فهمیدم چه موجود ضعیفی هستم!

من دیر یا زود با احسان رو به رو میشدم، حالا زمان یا مکانش فرق میکرد.

باید همه ی اتفاقات گذشته رو بچقه پیچ میکردم و به همون گذشته پرتشون کنم.

انگار باید به آینه نگاه میکردم تا بفهمم باید چه تصمیمی برای آیندم بگیرم، این قصه باید یک

پایان داشته باشه شاهنامه که شاهنامه بود آخرش پایان داشت دیگه قصه ی غصه های زندگی

من که جای خودشو داره.

باید به دار بکشم همه خاطرات گذشته رو، گذشته ام درد میگیره ولی حداقل حالم که بهتر میشه!

ساعت داشت تندتند سپری میشد و من وقتی نداشتم، به پیشنهاد فهیمه لباس و نوع آرایش

انتخاب شده بود.

نجوارو کنار خودم دراز کشوندم و مشغول آرایش شدم.

کرم پودر رو برداشتم و بعدش با پنکک به جون صورتم افتادم،

چشامو از داخل با خط چشمی سفید کشیدم که درشت معلوم بشه.

از بالا با خط چشمی درشت کشیدم پشت پلکو سایه ای با رنگ مابین نقره ای و سفید کشیدم و

پایین چشمام و حاشیه کنارشو دودی کردم!

ابروهامو مداد قهوه ای کشیدم تا کشیده تر معلوم بشه، رژ گونه ای که بین مسی رنگ بود گونه

هامو حجیم تر نشون میداد، به گونه ام زدم.

اول به مداد خط لبی کشیدم و بعد از رژ قرمز رنگ و جیغم به لبام کشیدم تا لبامو حجیم تر

نشون بده.

موهامو که از شونه هام به پایین تر رسیده بود رو فر درشت کردم بالای موهام رو کج به طرف

پیشونیم ریختم و چون تازه موهامو رنگ کرده بودم لای موهامو چنتایی مش استخونی کرده

بودم.

از جلو موهامو یک قسمت سفت جمع کردم و با گل سر سفید رنگی محکم بستم.

موهای فرشده رو از پشت به یک طرف جمع کردم و با گلی که نقرهای رنگ بود از روی شونم به

طرف چپ ریختم .

لباسی که بی شباهت به لباس فهیمه نبود رو از کاور برداشتم،لباس بلند بود از سرشونه ها برهنه

بود ولی توری بود،لباس آستینای توری داشت ولی تا پایین حالت پلیسه ای بود و جنس و طرح

قشنگی داشت.

ناخن های کشیدمو لاک سرمه ای که به رنگ لباس بود رو زدم و روش به طرح خودم گل هایی با

نجوای مامان در حال بازی کردن با خودش بود لباسی که سرمه ای رنگ و کوتاه بود رو تنش کردم

لباس نجوا هم از بالا توری بود و یک جورایی با لباس من ست بود، لباس نجوا رو خیاطی براش

دوخته بود و چقدر به عروسک مامان میاد.

ناخن هاشو لاک سرمه ای و روش رو با لاک سفید گل سفید کشیدم، البته لاک زدن رو وقتی انجام

دادم که نجوا خواب بود و گرنه مگه وروجک آروم میموند.

موهای بور نجوا رو با گل سرهای سفید رنگ تیکه تیکه جمع کردم

کفشای پاشنه ده سانتی سرمه ای رنگم رو که پاشنه اش سفید و حاشیه اش هم سفید بود رو

پوشیدم .

شال سرمه ای با حاشیه سفید رو هم رو سرم انداختم و مانتو سفید جلو بازم رو پوشیدم و کیف

سرمه ای رنگم رو هم برداشتم.

در آخر با ادکلنم دوش گرفتم و دل از همه چی کندم و با فراغ خاطر به سمت عروسی رفتم.

عروسی تو یک باغ بود تموم کناره ها با میز هایی شیک قرمز رنگی چیده شده بود، صندلی های

قرمز رنگی که پشتش تور سفید رنگ نصب شده بود.

وقتی از در باغ وارد میشدی تا آخر جایگاه هایی بین راه گذاشته بودن که حالت مشعل داشت و

داخلشون آتیش روشن بود و هراز گاهی مثل ترقه میترکید.

راه رفتن با کفشای پاشنه بلند با وجود نجوا واسم سخت شده بود، اول باغ شنی بود و راه رفتن

واسم مصیبت بود.

به سمت اتاقی که مخصوصا تعویض لباس بود رفتم و لباسامو عوض کردم، تو راه سهیلا خواهر

بزرگتر فهمیه رو دیدم که بی شباہت به فهمیه نبود و چقدر خوشگل شده بود.

سلام آنسه خوبی؟

سلام سهیلا جون تبریک میگم بهتون

قربونت عزیزم، چقدر تغییر کردی!

عه جدی؟ چطور مثبت یا منفی؟

نه عزیزن به طرف مثبت دیگه، چه دختر خوشگلی

مرسی چشات قشنگ مبینه!

به لباسش نگاه کردم که عین لباس من بود، عزیز دلم فهمیه برای نزدیکاش یک مدل لباس

سفارش داده بود.

به همراه سهیلا به سمت میزی که منو هدایت میکرد رفتم و نشستیم،

هر میز چهار صندلی داشت و من تنها نفری بودم که روی این صندلی نشسته بودم .

نجوا رو روی دستم جا به جا کردم و مشغول قربون صدقه اش شدم

کسی دیگه داخل جمع رو نمیشناختم، چون فهیمه داخل درمانگاه کار میکرد بیشتر همکاری

خودش دعوت بودن که من نمیشناختم، از بچه های دانشگاهم فقط رضوانه دعوت بود که اونم

دایی اش فوت شده بود نیومده بود، از بچه های دانشگاه کسی دیگه نبود البته بیشتر شهرستانی

بودن و به شهرشون برگشته بودن و اونایی که بومی بودن فهیمه باهاشون رابطه نداشت، که البته

خداروشکر کسی نبود که بعد من مجبور باشم در مورد نجوا و پدرش توضیح بدم.

صدایی آشنا نظر مو جلب کرد.

_ آنسه ... آنسه بخدا خودشه

با دیدن شیرین دستمو به لباسم بردم و چنگ زدم، شیرین اومده بود و درکنارش احسان با کت و

شلوار مشکی و لباس سفید تنش بود.

هر دو تاشون از دیدن من جا خوردن، منم جا خوردم.

به اجبار از صندلیم بلند شدم و بهش دست دادم. نجوا رو با دستام محکم گرفتمش!

_ سلام

_ سلام عزیزم، وای شک کردم که تویی

تو یک حرکت منو تو آغوش کشید که نزدیک بود بیفتم، انگار تازه چشمش به نجوا افتاد.

_ بچته؟

_ آره

_ عزیزم میبینم شبیهته!

با احسان فقط سرمو تکون دادم که اونم با نگاهش فقط سرشو تکون داد.

با صدای شیرین قفل نگاهمو از احسان گرفتم و به شیرین چشم دوختم!

_میشه بغلش کنم?

_آره این چه حرفیه?

_اسمش چیه?

_نجوا!

_عزیزم عین خودش خوشگل .

نجوا رو از بغلم گرفت . و من برخلاف خواسته و از روی خودخواهی دلم نمیخاست دستشون به

نجوای من بخوره!

_مام اینجا بشینیم؟

ایندفعه صدای اعتراض احسان قفل سکوتشو شکست.

_شیرین؟ چرا اذیت میکنی؟

و با پوزخندی که به من زد ادامه حرفشو داد:

_شاید دوست نداشته باشن اذیت بشن، اینجام مال کسی دیگه باشه.

شیرین پشت چشمی نازک کرد و گفت:

_برو بابا من نمیدونم چرا با آنسه عین قبل نیستی ولی میدونم آنسه با من اینجوری نیست! مگه

نه؟

با صدایی که سرشار از اوج نا رضایتی بود گفتم:

_نه بابا این چه حرفیه بشینید!

شیرین در کنار احسان جای گرفت و نجوارم بغل کرد.

منم با اوج بی پناهی روبه روشن نشستم.

ته تنهایی همینجاست که میکن، این همون آخر دنیاست که میکن.

_خب چه خبر آنسه جون تبریک میگم دیگه ازدواج و بچه داری!

_آره فکر کنم خیلی دیره

_ولی گفتم.

خندیدم و پوزخندی به احسان زدم که داشت بهم نگاه میکرد!

نگاهم پی شیرین رفت که کت و دامن خوش دوخت شیگی پوشیده بود، پاهای خوش تراششو

روی هم انداخت و نجوار رو روی پاهش گذاشت.

چشمم به آرایشش بود، رژ صورتی زده بود و چشماشو خط چشم کشیده بود و داخل چشماشو

مشکی کرده بود و پشت چشماشو سایه آبی رنگ کشیده بود.

موهاشو خرمایی رنگ کرده بود و ناخن هاشم لاک آبی زده بود.

با صدای شیرین چشم از برانداز و مقایسه کشیدم!

_میگم من که کسی منو دعوت نکرده، خودم پاشدم اومدم و غش غش خندیدم.

منم محض خالی نشدن عریضه خندیدم.

احسان قیافه متفکر و ناراحتی به خودش گرفته بود.

_وای آنسه چقدر خوشحال شدم که دیدمت، من باید میدیدمت .

راستی مامانت کو؟ من باید برم پیشش تا برام مانتو بدوزه!

_رفتن شهرستان

عه چرا؟

به خاطر بابا بزرگم و مشکلات دیگه!

وای چه بد!

بیست سوالی های شیرین تمومی نداشت.

تنها اومدی؟ شوهرت نیست؟

با این حرف نگاهم به سمت احسان کشیده شد، اونم به من نگاه میکرد، سریع به خودم اومدم.

اومدن عروس و داماد باعث شد سوال شیرین رو بی جواب بزارم.

عزیزم فهیمه چه خوشگل شده بود، سرهمه میزا میرفتن و به همه خوش آمد میگفتن

فهیمه با آرش دست تو دست بود، موهاشو کاملا بالاسرش جمع شده بود و یک تاج کوچیک عین

ملکه ها رو سرش گذاشته بودن .

لباس عروسی آستین دار بود آستیناش توری بود بالای لباسش عین لباس منو سهیلا بود ولی از

پایین کاملا کلوش بود و با دستش دسته گل قرمز کوچولویی داشت.

دوتا دختر کوچولو که دوقلو بودن و شبیه هم بودن تورشو تو دستاشون داشتن و پشت سر فهیمه

راه میرفتن ،چه ساقدوشای خوشگلی!

فهیمه تا به میز ما رسید لبخند از رو لبش ماسید، نگاه نگرانش بین من و احسان و شیرین درحال

گردش بود.

با باز و بسته کردن چشم بهش نشون دادم که من خوبم ، آرش و احسان مردونه هم دیگه رو بغل

کردن و دست دادن!

شیرین جیغ خفیفی کشید و به طرف فهیمه رفت.

_ عزیزم خوش بخت بشی منو یادته؟

_ آره شیرین جان مگه میشه یادم بره.

فهیمه با حرص لفظ جان رو گفت ،دلم نمیخاست خوشی اش رو خراب کنم و بهش لبخندی زدم .

به چشماش نگاه کردم که زیر اون آرایش چقدر خوشگل شده بود، آرایش چشمش عین مصری ها

بود و عجیب به معصومیت چشماش میومد.

رژ صورتی چقدر به لبای قشنگش میومد ،ابروهایش رو مداد قهوه ای کشیده بودن ولی موهایش

مشکی بود و اصلا رنگ نکرده بود.

_ تبریک میگم آرش

_ ممنونم آنسه جان.

متوجه حلقه ازدواج من شدم که هنوز به دستش بود، دست خودمو لمس کرد من هیچ وقت حلقه

رو نمینداختم.

سر سنگین سر جام نشستم، ولی چشمای نافرمونم هی به سمت احسان و نجوا و شیرین کشیده

میشد.

شیرین که سرش داخل گوشیش بود و هی با خودش میخندید و هراز گاهی نگاهی به پیست رقص

مینداخت .

احسان که کلامو نجوا شده بود و حتی توجهی به اطرافم نداشت یک لحظه متوجه شدم که نجوا

رو توی بغلش دراز کشونده بود و سرشو روی دست چپش گذاشته بود با دستش رو صورتش

میکشید، سعی میکردم بهشون توجه نکنم و از گوشه چشم نگاه کنم ولی مگه میشد ؟

چشمای من کنترل و افسارشون از دستم خارج شده بود و مثل اسب چموشی به طرف اونا

میدوید، با این حرکت احسان صورتمو برگردونم و بهشون خیره شدم، احسان سرشو کاملا به طرف

نجوا پایین آورده بود و انکار داشت باهاش بازی میکرد و حرف میزد چون نجوا هم میخندید، با

دستش نجوا رو قلقلک میداد و نجوا که میخندید صورتش غرق بوسه میکرد! نجوا جانم کاملا تو

آغوش احسان لم داده بود و یادی از من نمیکرد، حتی گریه هم نمیکرد تا برم بیارمش، احسان باز

داشت با نجوا حرف میزد و منم با حسرت نگاهشون میکردم که دیدم سرشو با خنده بالا آورد و به

من نگاه کرد ولی من سریع صورتمو برگردوندم.

چه شوری بهتر از برخورد چشم ها باهم

نگاهش رانماشا کن اگر فهمید حاشا کن

تحمل اون فضا رو نداشتم وقتی دیدم آرش از جایگاه عروس و داماد بلند شده به طرف فهیمه

رفتیم.

فهیمة چشم از جمعیت و آرش گرفت و سریع دستمو کشید و کنارش نشستیم.

_ آنسه متاسفم، بخدا دلم خون برات

_ عه دیونه تو چرا؟

_ آرش دعوتش کرده، احسانو میگم

_ مگه همدیگه رو میشناسن؟

_ آره روزی که اولین بار اومد باهات حرف زد رو یادته؟

تو ذهنم ریویو کردم بینم کدوم روزه، که متوجه اون روز و اتفاقات تلخش شدم.

_ آره یادم افتاد، چطور؟

_اون روز بعد رفتن تو احسان یقه آرشو میگیره و میگه چرا به زن شوهر دار نزدیک شدی دیگه

نبینمت دور ورش!

دستمو رو دهنم گذاشتم تا تعجبی که کردم رو بتونم هضم کنم.

_وای چی میگی فهیم

_آره بخدا بهش گفته به چه حقی به زلم نزدیک شدی، آرشم میگه من قصد بدی نداشتم من

دنبال خانم صادقی ام و

نازه احسان بهش قول میده کمک کنه و اینه که باهم صمیمی میشن.

نازه الان یادم افتاد روزی که بابابزرگ سکنه کرده بود این جریان اتفاق افتاده بود و وقتی احسان

دنبالم اومد زمین تا آسمون با کسی که تو دانشگاه دیدم فرق میکرد.

_احسانم آرش دعوت کرده ولی شیرینو نمیدونم بخدا!

بیخیال فهیم من مثل قبل نیستم، البته سعی میکنم دیگه ضعیف نباشم.

عزیزم میدونم سخته ولی چی میشه کرد، مهم اینه که نجوا رو داری!

فهیم با چشماش تو جمعیت میگشت

رضوانه کو؟ چرا کسی از بچه هامون نیست؟ به هستی گفتی؟

رضوانه دایی اش فوت کرده دیشب رفتن شهرستان

وای چی؟ چرا به من نگفتین؟ عجب عروسی شدها!

دیگه نمیخاست خوشیتو خراب کنه ولی گادوت رو به من داد.

هستی ام حالش خوب نبود!

دستشو رو دستم گذاشت

_مرسی که اومدی، پاشو برقصیم!

_نمیتونم فهیم

مظلومانه ترین نگاهم رو بهش انداختم!

_باشه عزیزم.

یکی از مهمونا برای تبریک اومد منم نگاهمو به نجوا و احسان و شیرین دوختم.

نجوا که در آغوش پدرش بود و شیرینم داشت باگوشیش حرف میزد _ فهیمه من میرم پیش نجوا!

_باش عزیزم برو

به طرف میز رفتم

شیرینم گوشه اش رو قطع کرد و به من نگاه کرد، احسانم که همچنان خیره بهم داشت نگاه

میکرد.

_خب آنسه خانم هی داری در میری بیا اینجا بینم!

چطوری خبر شوهر کردی؟

_اگه یهو گوشتو خاموش نمیگردی و غیبت نمیزد حتما دعوت بودی!

پوزخندی بهش زدم.

_یهویی رفتم چون سروین آجی بزرگم تصادف کرده بود من چند ماهی تورنتو بودم تا اینکه

حالش بهتر شد و اومدم!

_ای وای چه بد!

_وقتی برگشتم شمارتو گرفتم ولی خاموش بودی.

_آره بعدش شمارمو عوض کردم!

شوهرت چی؟

احسان به من چشم دوخت، حالا چی بکم؟

جدا شدیم!

عه چرا؟ چیکاره بود؟ چی میگی؟

صورتشو به طرف احسان کرد و گفت

تو میدونستی؟

احسان فقط سرشو تکون داد و چشم به نجوا دوخت که داشت انگشتشو تو دهنش میکرد.

شیرین همیشه در موردش حرف نزنم؟ من حتی برای سوالات تو ذهن خودمم جوابی ندارم.

با این حرفم احسان نیم نگاهی بهم انداخت و دوباره چشم به نجوا دوخت و دستشو گرفت که

دیگه تو دهنش نکنه.

_باش عزیزم راحت باش!

باحرص و عصبانیت به پیست رقص چشم دوختم فهیمه و آرش داشتن با عشق و علاقه رقص

میکردن!

به چشمای هم زل زده بودن و کاری به حواشی دنیا و اطرافش نداشتن!

شیرینم به طرف پیست رقص رفت، به من پیشنهاد داد ولی من قبول نکردم.

صدای گریه نجوا سریع منو به خودم آورد!

به طرفش خیز برداشتم.

_بده من آرومش کنم، گرسنشه!

احسان نجوا رو تو بغلش جا به جا کرد و گفت

_ نمیخاد، شیشه اش کجاست؟

_ بده من، قلق داره تند تند بخوره یهو بالا میاره!

احسان تو یک حرکت میج دستمو که به طرف نجوا گرفته بودم رو گرفت.

_ نمیخاد بزا پیشم باشه، حواسم بهش هست!

با این حرکتش به عقب برگشتم و فقط تونستم شیشه شیر رو دست احسان بدم، ترس به همه

وجودم سرایت کرده بود.

با اون اخمی که من داشتم حتی شیرینم جرات نمیکرد باهام حرف بزنه.

پوست ناخن کنار دستمو با حرص گندم، خون از دستم ریخت.

_ آخ

احسان دستمالی رو به طرفم گرفت

هنوز این عادت رو ترک نکردی؟

دستمالو همونجا پرت کردم و یک قلوپ از آبمیوه ای که برامون آورده بودن رو خوردم.

صدای زنگ گوشیم باعث شد احسانم به من نگاه کنه! هستی بود.

سلام عزیزم

سلام عزیزم چطوری؟

قربونت، خوش میگذره؟

به احسان نگاه کردم که زل زده بود به من

نه بدون تو، کاش بودی!

عزیزم، نشد دیگه.

_ عزیزمی که میگم.

_ نجوای خاله کجاست دلم براش تنگ شده!

احسان داشت به مکالمون گوش میداد.

_ منم دلم برات تنگ شده.

اینو که عمدا گفتیم، اخمای احسانم دیدم.

_ باشه کی تمومی!

_ فعلا که هستیم، چطور؟

_ پیام دنبالت، خودمم حال و هوام عوض بشه!

_ اینقدر زود دلت تنگ شد؟

احسان از جاش بلند شد و اومد شیشه رو به طرفم دراز کرد.

بهش نگاه کردم

رازی است در آن چشم سیاهت، بنمایش

شعری نسروده ست نگاهت، بسرایش

شیشه رو از دستش گرفتم

_ الو.. الو.. کجایی دختر؟

_ جانم جانم اینجام. باشه اگه رسیدی خبر بده پیام دم در.

_ باشه عزیزم بهت خبر میدم.

شیرین داشت باگوشیش حرف میزد و راه میرفت.

چشم ازش گرفتم و به احسانی دوختم که متفکر به نجوا نگاه میکرد و با یک دستش موهای نجوا

رو که خواب بودنوازش میکرد.

دلخ خنگ شده بود، عاشق هستی ام به موقع زنگ زده بود.

به طرف فهیمه رفتم و ازش خاستم یک جورایی آرش رو بگه که به یک بهانه احسانو صدا بزنه تا

من در برم .

همونجا صورتشو بوسیدم و براش آرزوی خوشبختی کردم و کادوی خودم و رضوانه رو هم دستش

دادم.

هستی نزدیک بود و من استرسی داشتم، آرش به طرف احسان اومد و صداش زد .

__بده من نجوا رو!

احسان نجوا رو به بغلم داد

احسان و آرش به طرف پشت باغ رفتن، سریع رفتیم مانتوم رو آوردیم و پوشیدیم به طرف شیرین

رفتیم و گفتم من عجله دارم دم در منتظر من.

شیرین دستشو رو گوشه گذاشت .

__عه کجا؟ و ایستا!

__فعلا خداحافظ و سریع با اون کفشام به طرف در باغ رفتیم.

چند دقیقه ای منتظر موندم زیر اون نور چراغای رنگی و ایستاده بودم ولی شش دنگ حواسم به

داخل باغ بود.

با صدای ترمز ماشین هستی به طرف ماشین پرواز کردم و تقریباً خودمو داخل ماشین پرت کردم.

__سلام، خوش گذشت؟

__سلام جات خالی چه خوشی هم گذشت.

پوزخندی زدم تنها پوئن مثبتش این بود که حالشون رو جا آوردم و یهویی دک کردم .

_مرسی هستی جون دنبالم اومدی. زحمتام کردن تو میفته فقط!

_ای بابا این چه حرفیه آخه!

هستی به جلو چشم دوخته بود ولی ادامه داد:

_چرا خودت رانندگی نمیکنی؟

_من یک بار اومدم رانندگی کنم البته دبیرستان بودم ، نزدیک بودم به تپه بخورم و همگی رو به

کشتن بدم .

بعد اون دیگه میترسم رانندگی کنم، یک جور فوبیا شده برام

_دوباره امتحان کن!

بعدا الان نجوا هم کوچیک

خندید منم با یاد آوری روزش خندم گرفت.

عزیزم چه خوشگل شدین شما دو تا.

مرسی چشات خوشگل میبینه!

وقتی رسیدیم خونه از هم جدا شدیم، در آپارتمانمو باز کردم و با خستگی رفتم لباسای خودم

و نجوا رو عوض کردم!

امروز روز خسته کننده ای بود از صبح تا حالا خیلی زجر کشیدم.

نجوا رو که حالا خواب بود کنارم دراز کشوندم و سعی کردم مثل احسان به تک تک اجزای

صورتش دست بکشم!

کاش میشد گاهی وقتا قبل از خواب دوش لیدوکائین گرفت و راحت بری بخوابی و به همه چی بی

فکر کنم یک روزی هست که تو خونه ام و از هیچکس خبر ندارم!

نجوای خوشملو عین خودم لباس پوشوندم، یک تی شرت مشکی با شلوار خرسی برای خودمم

یک تی شرت مشکی با شلوار خرسی پوشیدم.

عزیزم چه خوردنی شده، دستاشو بالا آورده بود و از خودش صدا درمیاورد.

طاعت نیاوردم و یک رژ قرمز به لبم زدم و تمام صورتشو بوس کردم پشت پلکاش، پیشونیش، لپای

آویزونش... همه قرمز شده بود.

داشتیم عکس سلفی میگرفتم که در خونه زنگ زدن، به خیال اینکه هستی اومده درو باز کردم!

مادر جون و احسان بودن!

عه سلام بفرمائید داخل مادر جون.

سلام دخترم ،اون روز که رفتی وسایل نجوا خونه مونده بود از احسان خواستم منو بیاره.

به احسان نگاه کردم که دم در وایستاده بود،از دست مادر جون از چه بهونه هایی استفاده میکرد.

از در کنار رفتم که داخل بیان ،احسان خیلی مظلوم نگاه میکرد .

دلیم برای اون روزهای گذشتمون پرکشید.

مادر جون نجوا رو ازم گرفت.

زیر لب به احسان گفتم بیاداخل!

احسانم که انگار منتظر بود داخل اومد ولی همچنان به خونه من نگاه میکرد.

یک تی شرت جذب سرمه ای پوشیده بود که دور یقش طرح سفید رنگ بودوشلوار جین سرمه ای

هم پوشیده بود.

منم که وقت تعویض لباس نداشتم مجبوری با همون لباسا موندم.

مادر جون نجوا رو به احسان داد و دنبال من به ایشیز خونه اومد.

داشتم میوه ها رو داخل ظرف میزاشتم که مادر جون گفت :

پدر شوهرت ازت ناراحته!

عه چرا؟

نمیدونم خودت پرسی!

میدونم من دیگه حتی یک خبرم ازش نگرفتم.

مادر جون دستشو رو شونم گذاشت و گفت:

دوست داره که دلگیر شده ازت، یک تماس باهاش بگیر.

درهمون حاله حواسم به پذیرایی بود که دیدم احسان داشت با لبخند به نجوا نگاه میکرد و دقیقا

همونجا هایی که من بوش کرده بودم رو میبوسید!

بااین حرکتش قلبم تند تند میزد، یک لحظه احسانم به من نگاه کرد.

یادم افتادهنوز لبام رژ داره و پاکشون نکردم.

مادرجون ظرف میوه رو به پذیرایی برد و منم گوشی رو برداشتم که به پدرجون زنگ بزنم.

_ الو سلام پدرجون، خوبین؟

.

_ بله میدونم، حق دارین؟

.

_ میدونم، خیلی شرمندم. حق دارین!

چشم حتما

.

میدونم. درک میکنم

.

کنار او مدم باهاش

.

چشم بهتون سر میزنم

.

مرسی که منو بخشیدین!

سخت دل میدی اما دل میکنی آسون

از قهر تو من سر میزارم به بیابون

ای وای که قلبم شده از دست تو آسی

ای وای نمونده واسم از دستت حواسی

ای وای که قلبم دیگه از قهر تو مرده

انگار نداری دیگه از قهرت هراسی

انگار نداری دیگه از قهرت هراسی

احساس میکردم احسان این آهنگ رو برای ما گذاشته بود، چون خودش هم زیر لب

میخواند، هر از گاهی هم به من نگاه میکرد

خواهش تمنا، لُج بازیت رو کم کن

دل‌تنگته قلبم با قلبت کمکم کن

هی خواهش و اصرار سنگه دلت انکار

من عشق تو بودم چرا هی میکنی انکار

خواهش تمنا برگرد و با من باش

امروز منو دوست داری و برعکشی فردا

اصرار و خواهش چشمانو میخامش

جادو توی چشمانه دل افتاده ز دامت

ای وای که قلبم شده از دست تو آسی

ای وای نمونده واسم از دستت هراسی

ای وای که قلبم دیگه از قهر تو مرده

انگار نداری دیگه از قهرت هراسی

انگار نداری دیگه از قهرت هراسی!

تمنا از مهدی احمدوند

احسان وقتی مارو رسوند خودش رفت!

به همراه مادر جون با دل ناراضی به خونشون رفتم تموم فکرم این بود که احسان کجاست؟

احتمالا با شیرین رفته بگرده!

_سلام پدر جون

_سلام دختر قشنگم، عروس خوبیم!

_مرسی پدرجون

_خوب یادی از بابای پیرت کردی!

_روم سیاهه پشتون

_دشمنت روسیاه باشه!

پدرجون دستاشو از هم باز کرد و نجوا رو بغل گرفت!

_پرنسی خوشگلم بیا اینجا!

نجوا رو به پدرجون دادم و رفتم لباسمو عوض کنم!

معمولا اینجا برای خودم لباس میزاشتم، یک تونیک آبی نفتی که آستین سه ربع بود با همون

شلوار جینم پوشیدم!

رفتم تا به مادرجون کمک کنم.

داشتم ظرفا رو میشستم که مادر جون صدام زد گوشیم زنگ میخوره

با پیشبندم دستام خشک کردم و به سمت گوشیم رفتم، فهمیدم بود!

_جانم عروس خانم، خوش میگذره؟

_کوفت، به خاطر تو مردم و زنده شدم!

_سلام، وای تو رو خدا نمیر آرش بیوه میشه

_سلام روانی، فکرم پیش توعه فقط

_نه عزیزم به فکر خودت باش! من پوست کلفت شدم دیگه.

_آنسه، خوب نیستی! آره؟

چی میگفتم بهش، آهی کشیدم و رو تخت نشستم.

_خب؟

_به جمالت،هیچی دیکه تا همینجا متوجه شدم!

آهی کشیدم.

_آرش چیزی نفهمید؟

_درمورد جریان شما که نمیدونه ولی وقتی کنار شیرین دیدش شک کرده بود و ازم سوال پرسید

هینی کشیدم.

_یک وقت تو معاشقت لو ندی بدبختمون کنی!

_خیالت تخت،ما تو معاشقمون چیزای قشنگ قشنگ میگیریم.

_کوفت دیونه

صدای فهیمه میومد که داشت از پشت خط با آرش حرف میزد

تب کرده لابد، حتما دیروز که حموم بردمش دیشم تو باغ سرد بود و منم که کلا حواسم پرت

شده!

_نجوا مامان، بیدار شو عزیزم!

نجوا تا حالا مریض نشده بود و منم تجربه ای نداشتم.

سعی کردم به زور بیدارش کنم که گریه میکرد، ترس تموم وجودمو گرفت!

نجوا رو درحالی که گریه میکرد بغلم کردم و راه میرفتم.

بهش شربت استامینوفن دادم!

مادر چون متوجه گریه نجوا شد و داخل اومد بعد اونم پدر چون داخل اومد.

_چی شده مادر?

_نمیدونم، تب داره و فقط گریه میکنه

_سرما خورده بابا؟

_شاید

_خیلی خوب بیا حالا میبریمش بیمارستان!

بهش شربت دادم بینم شاید تبش پایین بیاد!

پدر جون به طرفم اومد

_دخترم من نذاشتم احسان خونه بیاد، اشکالی نداره اگه بیاد و نجوا رو ببینه!

تعجب کردم ولی قیافه متعجبم رو نشون ندادم.

_نه پدر جون این چه حرفیه؟

ده دقیقه بعد احسان خونه اومد، ایول سرعت!!!!

به چشم زل زد. قیافش مضطرب بود

_ آنه نجوا چیشده؟

دستاشو برای به آغوش کشیدن نجوا باز کرد!

_ تب داره ولی زیاد نیست، شربت بهش دادم!

نجوا که باز ازم جدا شد شروع به گریه کردن کرد

_ جانم.. جانم عزیزم، خوشگل من!

_ سرما خورده! کی؟

_ فکر کنم دیروز و دیشب!

_ هوا که خوب بود، چرا اینقدر ضعیف بدنش!

خنده دار بود، حس نگرانش گل کرده بود.

من بارداری خوبی نداشتم! نجوا هم بعد تصادفم پونزده روز تو بخش بستری بوده.

چه انتظاری از تولد همچین بچه ای داری??

با عصبانیت بهش زل زدم.

دلَم میخواست حرص تموم اون چند ماهی که کشیدم رو سرش دربیارم!

احسان سرشو پائین انداخت و نجوا رو بوسید.

منم از اتاق بیرون زدم تا بیشتر از این به احسان نتویم.

موقع شام هیچی نفهمیدم که چی خوردم همش نجوا گریه میکرد.

بده مادر یکم من راه ببرمش!

نه مادر جون راحتی، من میخوام خونه برم!

عه چرا مادر بچه مریضه!

نه زیاد گریه میکنه، پدر جونم مریضه!

دکترش گفت سروصدای بیهویی براش خوب نیست

باشه دخترم هر جور راحتی، میخای من بیام پیشت؟

نه مادر جون خودم میرم! چیزی نیست.

احسانم نمیدونم کجا بیرون رفت، اونقدر حرصم گرفت از بیخیالیش!

برای همین تحمل نداشتم و میخاستم زودتر خونه برم.

به آژانس زنگ زدم، کیفمو رو دوشم انداختم.

عه بابا کجا میری؟

برم خونه ديگه نجوام مريضه!

صبر کن دخترم کجا؟

بخدا پدر جون خونه راحتیم، میدونم چیکار کنم.

باشه .

رو به مادر جون کرد و گفت:

حالا احسان کو؟

مادر جون بادستش گفت نمیدونم!

نه بابا آژانسی زنگ زدم، الان میرسه!

ای خدا، باشه بهمون خبر بدی!

باشه چشم!

سوار پژو سبز رنگ کهنه ای شدم که روش نوشته بود آژانس شبانه روزی آرامش!

آدرسو دادم و نجوایی که تو بغلم بود رو بیشتر به خودم نزدیک کردم.

نزدیک خونم راننده گفت:

آبجی اینجا؟

یکم جلوت، جای اون تیر برق

متوجه ایکس سی سرمه ای رنگی شدم که نزدیک خونه پارک شده!

وقتی پیاده شدم به نظرم آشنا بود، احسان سرشو رو فرمون گذاشته بود ولی انکار سنگینی نگاه

منو حس کرد و سرشو بالا آورد!

پیاده شد.

عه اومدی منتظرت بودم.

آره اینجا چیکار میکنی؟

رفتم دارو خریدم، منتظرت بودم که بیای!

باشه مرسی.

در کمال تعجب دیدم داره دنبالم میاد و پلاستیک دارو ها هم دستشه!

نجوا بغلم بود و باز کردن در ورودی سخت بود، میخواست کلیدو ازم بگیره که دستمون بهم خورد!

دستموعقب کشیدم ولی کلیدو ازم گرفتو درو باز کرد!

بازم پشت سرم داخل اومد و در رو بست. لباسمو عوض کردم با یک تی شرت آبی و شلوار مشکی!

احسانم همون تی شرت سرمه ای تنش بود ولی شلوارش آدی داسی بود که داخل خونه پدرجون

پاش کرده بود و با همون بیرون زده بود، البته اسپرت بود و میشد باهاش بیرون رفت.

موهای کوتاهمو داشتم با کش میبستم که یک لحظه دیدم داره نگاهشم میکنه!

حتما یاد اون روز که کوتاه کردم افتاده، شایدم موقعی که موهام بزرگ بود!

نمیدونم توانایی ترجمه نگاهشو نداشتم، شونه ای بالا انداختم و به طرفشون رفتم.

_ تیش پائین نیومد؟

_ نه اگه پائینتر نیاد آپوتل باید بهش بدم.

_ خب بهش بده

_ آنه داخل سرم! یعنی رگش رو بگیرم.

باتعجب نگاهش کردم، مگه نجوای من چقد قدرت و تحمل داشت که ازش رگ بگیرن؟

_ نه نه بچم ضعیف بزار شاید تیش پائین بیاد!

_ آنه منم انجام تا تبش پائین بیاد.

یکم مکث کرد

_ فقط به خاطر نجوا به خاطر تو که اینقدر پریشونی!

چشمم به برق گردنبندش افتاد، همون گردنبند قلب که نصفه بود.

همون که خودمم هنوز به گردنم داشتم، تا وقتی گردنبندا از هم دور باشن ناقص ولی وقتی پیش

هم باشن کاملن.

با صدای گریه نجوا هر دو مون به خودمون اومدیم!

_ جانم مامان، جانم دخترم! جانم قشنگ مامان

بمیرم برات جون من... هیس دختر قشنگم

_جانم عزیز من ،بخدا منم دارم درد میکشم.

به طرفم اومد و نجوا رو بغل گرفت و رو مبل گذاشت!

سرم رو آماده کرد و به همراه آنژیوکت به طرفمون اومد.

_دستشو بگیر

دستمو رو دستش گذاشتم

_درد داره! من تا حالا نداشتم درد بکشه.

با دستش گونمو نوازش کرد

_آنه من حواسم هست

چشمامو بستم و دستای نجوا رو گرفتم! بدترین درد دنیا درد عزیزت هست.

پاشدم برم یک چایی بزارم ،حالم به حدی نبود که بشینم حرفای احسان رو پیش خودم معنی

کنم و کیلو کیلو تو دلم قند آب بشه!

فکر میکردم که الان احسان از تموم اون لحظاتی که گذشت حرف میزنه یا از تصادفم میپرسه و

مهم ترین حرفش اینه که در مورد طلاق حرف بزنه ولی احسان مهرسکوت رو به لباش زده بود و

هیچی نمیگفت.

لیوان چایی و یک رو پیش احسان گذاشتم و لیوان خودمم برداشتم!

پاهام رو تو شکمم جمع کردم و گفتم:

یک وقت بد نشه اینجاومدی!

احسان نگاهشو از نجوا گرفت و به من سوالی نگاه کرد

_ شیرینو میگم! ناراحت نشه اینجا اومدی.

_ به اون چه ربطی داره؟ من اومدم پیش زن و بچم!

زندگی من به خودم ربط داره!

متعجب نگاهش کردم، اگه شیرین رو دوست داشت الان این چه حرفایی که میگه؟

چایی ام رو خوردم و داشتم به احسان و حرفش فکر میکردم!

گریه نجوا فرصت هیچ فکری رو بهم نداد!

_ احسان میخام نجوا رو شیر بدم، برو تو اتاق

احسان خندید و شیطنتش گل کرد

_ خب شیر بده، من چیکار دارم!

_ عه من خجالت میکشم خب!

_ کیلویی چند؟

_ خیلی لوسی

خندید

با صدای معترضی گفتم:

_ احسان

_ خب باشه بابا

صورتشو اونور کرد و شروع به خندیدن کرد!

سرم نجوا که تموم شد، نزدیکی ساعت سه صبح بود تبش پائین اومده بود ولی گریه میکرد.

راه میرفتم باهاش ولی تا وایمیستادم گریه کردنش شروع میشد، کمرم داشت نصف میشد!

_جانم نجوا مامان

هیس... نه نه کلم آرام باش

احسان طرفم اومد و نجوا رو ازم گرفت

_ نه نمیخاد، بزار گریه میکنه برو بخواب!

_ این چه حرفیه؟ بدش من

و جای اعتراضی رو برام نذاشت!

رفتم از اتاق پتو و بالش آوردم، وقتی برگشتم دیدم احسان داشت نجوا رو نوازش میکرد و

میگفت:

_ نه بابا جان دختر قشنگم، جانم نجوای من!

نیم ساعت احسانم بیدار شد، یک نگاه به نجوا انداخت و دید حالش خوبه!

من میرم دیگه!

بمون صبحونه بخور

نه میرم ولی بعد میام بهش سر بزیم!

باشه، حواسم هست.

احسان صورت نجوا رو بوسید و دم در رفت، تا دم در دنبالش رفتیم و به قامتش نگاه کردم.

آه فعلا خدا حافظا که کاری شد بهم زنگ بزن

باشه.

چشاشو ریز کرد و منو نگاه کرد و لباسو بهم مالید:

خب خب البته اعتراف میکنم احسانم دوست داشت! احسان با اومدنش و شروع محبتش باعث

شده بود که احساسات خفتم بیدار بشه.

میدونم نباید پیش خودم تعبیر خوب کنم ولی خب منم آدمم و احساس دارم!

بعد جمع کردن خونه دلم یک دوش میخواست، سریع یک دوش گرفتم البته شش دنگ حواسم

پیش نجوا بود.

از حموم اومدم و موهامو خشک کردم و سریع یک تاپ و شلوراک سرمه ای پوشیدم، داشتم با

حواله موهامو خشک میکردم که متوجه یک تماس ناشناس شدم .

شونه ای بالا انداختم، من که نمیشناختمش! میخاستم برم تو اتاقم که از کرم مرطوب کننده به

دستم بزدم باز کناره های ناخن هامو کنده بودم و منظره بدی ایجاد شده بود، تا دم در اتاق رفتم

که متوجه شدم در وردی واحدم زنگ میخوره، نصفه راه رو عقب گرد کردم و به دم در رفتم، از

چشمی نگاه کردم احسانو دیدم که سرش پائین بود.

نگاه به خودم کردم لباسم مناسب نبود، خصوصا با اون حوله ای که روی موهام بود!

وقت نبود چون دوباره احسان با زنگ زدن رشته افکارمو پاره کرد.

__سلام.

__سلام، کجایی بخدا مردم و زنده شدم! به گوشیت زنگ زدم جواب ندادی! در رو هم دیر باز

کردی، نجوا خوبه؟

__بیا داخل

از دم در کنار رفتم و متوجه پلاستیکای خریدی شدم که با خودش آورده بود، یک تی شرت آبی

آسمانی پوشیده بود و یک شلوار زغالی که خیلی بهم میومد.

همچنان سوالی نگاهم میکرد.

_خب حموم بودم بعدشم شمارتو نمیشناختم.

_تا اینجا نفهمیدم چجوری رانندگی کردم! نجوا کو؟ بهتره؟

_آره اوناهش، یکم درجه بدنش بالا رفت ولی دارم دادم، الان خوبه!

_اینجا چه خریدی؟ مرسی ولی ما نیاز نداشتیم!

_آنه بیشتر از این تنبیهم نکن، من همینجوری ام خودم دارم زجر میکشم و روزی نیست که

خودمو نفرین نکنم!

به طرف نجوا رفت تا دوباره معاینش کنه، منم پلاستیکارو به آشپزخونه بردم که خریدارو جابه جا

کنم!

احسانم پیش نجوا بود، نمیدونم این رفتاراشو چی معنی کنم؟

شاید یک پزشک و نگران مریضه؟

شاید دلش میسوزه و عذاب وجدان داره؟

نمیدونم! نمیدونم .

من توانایی ترجمه هیچ حرکتی رو ندارم!

از تو آشپزخونه متوجه شدم باز داره تو گوش نجوا حرف میزنه!

کیکی که پخته بودم رو با دولیوان چایی به پذیرایی بردم!

_چی میگی به دخترم که داره میخنده؟

احسان خندید و نجوا رو تو بغلش جا به جا کرد و لیوان چایی رو برداشت و رو میز گذاشت.

_مرسی، واقعا شرمنده مامان کوچولو! بین ماست فقط.

_ آنسه خونه ای؟ تورو خدا درو باز کن!

حتما یک کاری شده! با دندونام داشتم ناخن هامو میکندم، ترسم لز این بود که افشین احسانو

ببینه!

صدای افشین دوباره منو به خودم آورد!

_ آنسه کجایی؟

احسان که نگرانی رو تو چشم دید به طرفم اومد!

_ کیه؟ چیشده؟

_ افشین پسر عمم!

با تعجب و سوالی پرسید:

_ افشین؟ اینجا چیکار میکنن؟

_ زندگی!

دوباره زنگ در واحد رو زدن .

_ باشه تو برو لباس بپوش من در رو باز میکنم!

_ آخه!!!!

_ آخه نداره من شوهرتم! مگه اینکه از من خجالت بکشی!

_ خیلی دیونه ای!

سریع به اتاق خواب رفتم و یک مانتو نخی قرمز و شلوار مشکی و شال مشکی پوشیدم! البته دم

دستی ترین لباسم اینا بود!

متوجه صدای احسان شدم البته احساس کردم افشین با دیدن احسان تعجب کرد!

_ سلام رسیدن به خیر آقای دکتر!

_ سلام ممنون سلامت باشی!

_ چه خیرا؟

_ سلامتی، شما چه خبر؟

_ من خانمت رو کار دارم

_ خانمم الان میاد.

با این خانم گفتنا عین ندیده ها قند تو دلم آب شد!

_ سلام

_ سلام، وایی کجایی؟ بیا که هستی حالش خوب نیست!

جدی؟ چشده؟ بیا بریم!

نمیدونم، داره فقط گریه میکنه!

نجا؟

احسان اشاره کرد که برو

پیش من هست تو برو

افشین دستشو رو شونه احسان گذاشت و گفت

بیا داداش، بزا خانما خودشون میفهمن چی بگن!

احسان به من نگاه کرد، منم با باز و بسته کردن چشمام بهش اجازه دادم که خونه افشین و هستی

بیاد!

_آره بالاست ولی نگران نباش!

خودمم ترس داشتم نکنه دلیل دیگه ای داشته باشه ولی تنها راه اینه که بیمار رو آرام کنی!

_میترسم آنسه!

_احسان اومده!

با چشای اشکیش بهم نگاه کرد و لبخند تلخی زد

_چشمت روشن تبریک میگم!

_بزا بهش نشون بدم!

باشه منم الان لباس بپوشم میام!

درحالی که چشمم به برکه بود به پذیرایی رفتم!

احسان و افشین داشتن حرف میزدن.

چیشد؟

چیزی نگران کننده نیست!

احسان؟

جانم؟ چیشده؟

هستی بارداره ولی بتاش بالاست!

احسان برکه رو گرفت!

تبریک میگم، خب جای نگرانی نیست. یک سونو برن!

آره منم همین نظرو دارم!

کنارش نشستم که جاشو خالی کرد.

مهر عمومی ام داخل ماشین هست! الان سونو مینویسم برن.

سلام، آقا احسان، رسیدن به خیر

سلام خانم، سلامت باشین تبریک میگم، قدم نو رسیده مبارک!

ممنون سلامت باشین، پس منم باید به خاطر نجوا تبریک بگم.

ممنونم، سلامت باشین.

سونو مینویسم، ان شالله جای نگرانی نیست!

ممنونم ان شالله، آنسه اون استادت کی بود برای نجوا پیشش میرفتی?

دکتر بهزادی!

میشه بی زحمت با من بیای?

یک نگاه به احسان کردم!

_باشه عزیزم.

_کی بریم؟

_نیم ساعت بعد!

_پس من برم که آماده بشم.

این دفعه افشین گفت خب آقا احسان اگه کار نداری داداش با ما بیا!

فکر کنم نجوا با خودت باشه بهتره!

_باشه من که کاری ندارم!

_پس ما فعلا بریم که من آماده بشم.

وقتی به خونه برگشتیم ،رفتم داخل اتاق خواب دیدم احسانم اومد!

با چشم سالی نگاهش کردم ولی انگار حواسش نبود!

بله احسان؟

آهان تا تو آماده بشی بزار لباسای نجوا رو عوض کنم!

بیش نگاه کردم.

زحمتت میشه.

نه بابا این چه حرفیه!

سر کمند نجوا رفتم ولی متوجه شدم احسان کفش قرمز رنگی که از خانم ایزدیان گرفته بودم رو

داره نگاه میکنه.

اوم ببینم این خوبه، لباسش تاپ و شرت نارنجی رنگی بود که دوتا بند به صورت گل دو طرف

شونه اش داشت!

احسان نگاه به لباسا انداخت و دست گذاشت رو لباسی که حالت عروسکی بود و رنگ آبی آسمانی

داشت سر آستیناش دو تا تور به همون رنگ لباس داشت و خیلی قشنگ بود، این هدیه رخسانه

بود.

باشه قشنگه!

احسان میخواست یک چیزی بگه!

آه اگه مانتوی هم رنگ ما داری میشه بپوشی؟

نازه متوجه شدم که تی شرت احسانم آبی هست! پس میخاست ست کنه.

هنوز در حین آنالیز احسان بودم که انکار سکوتمو بدتعبیر کرد.

اگه خواهش کنم چی؟

بزار بینم چیزی پیدا میشه یا نه؟

مرسی، پس من برم نجوا رو آمادش کنم.

لبخندی به نشانه تشکر زدم.

از داخل کمدم یک مانتو برداشتم که آبی بود و حاشیه های مشکی داشت، مانتو رو با شلوار و شال

مشکی ست کردم!

به آینه نگاه کردم این ست کردن یک آرایش کم داره، یک خط چشم آبی زیر چشم کشیدم و خط

چشم ظریفی کشیدم و با یک کرم پودر و رژ صورتی به این آرایش مختصر ختم دادم!

وقتی داخل پذیرایی رفتم، احسان با لبخند نگاهم کرد.

مامان کوچولو ببین چه خوشگل شدم!

به نجوای قشنگم نگاه کردم

_ الهی مامان فدایت بشه.

سریع رفتم و بوشی کردم!

هنوز ده دقیقه مونده بود تا زمانی که قرار بود پیش دکتر بریم.

رو مبل نشسته بودم.

_ احسان اگه کاری داری میتونی نیای، یعنی به خاطر حرف افشین مجبور نباشی قبول کنی!

_ نه من بیکار بودم.

یکم سکوت کرد

_ آه چطور افشین و خانمش اینجا زندگی میکنن! یا اینکه اینقدر شما صمیمی هستین! منظورم

جریانات گذشتست.

_ احسان همه چی عوض شده، هستی و افشین اگه اینجان شاید از شانس خوب منه!

واس من و نجوا خیلی زحمت کشیدن. درتموم این مدت منو بیمارستان میبردن و میاوردن، حتی

هستی گاهی اگه من کار داشتم نجوا رو پیش خودش میبرد.

احسان که متفکر بود، دستشولای موهاش کشید و گفت:

_ من نمیخاستم اینجوری...

که با زنگ در واحدم ادامه حرفشو خورد!

با هم به دم در رفتیم، در خونه رو قفل کردم و متوجه هستی و افشین شدم که قیافشون ناراحت و

مضطرب بود.

هستی و افشین تیپ قهوه ای و گرم زده بودن.

www.love98.ir مرجع جدیدترین رمان های ایرانی و خارجی
مانتو هستی کرم و شلوار و روسری اش قهوه ای بود و افشینم پیراهن کرم رنگ پوشیده بود و

آستیناشو بالا داده بود و شلوار قهوه ای پوشیده بود.

_مرسی

_خواهش عزیزم!!!

منو احسان با ماشین احسان رفتیم و هستی و افشینم با ماشین خودشون به مطب دکتر بهزادی

رفتن!

هستی دستشو تو دستام گذاشت تا موقعی که صداش زدن!

نجوا رو به بغل احسان دادم و به همراه هستی به داخل اتاق پزشک رفتیم!

_سلام استاد!!!

_سلام آنسه خانم!!

_سلام خانم دکتر.

_سلام عزیزم.

_چی شده آنسه خودت زایمان کردی، مریض آوردی برام؟

_بله استاد، دکتر به این خوبی اتفاقا اگه استادت هم باشه!

دکتر بهزادی خندید و گفت :

_از دست شما ها!

دکتر به صفحه مانیتور زل زده بود که هستی گفت:

_خانم دکتر من بتام بالاست! نگرانم.

دکتر خندید و گفت:

_ جای نگرانی نیست ، خب طبیعیه بالا باشه! شما دوقلو بارداری!!!

با این حرف دکتر جیغ کوچولویی کشیدم! و دست هستی رو محکم تو دستم فشردم

_ وای هستی تبریک میگم!

_ وای آنسه چی میشنوم??

خنده از لباش گم نمیشد.

_ دکتر بچه هام خوین?

با این حرف باز به من نگاه کرد و لبخند پت و پهنی زد!

_ آره عزیزم، هر دوتاشون خوین! وضعیت نرماله. ولی خودت مراقبت باش

از الان استراحت کن، الان هشت هفته و سه روز هستی!

_ مرسی ممنونم!

دکتر یکم دیگه به هستی راهنمایی کرد و وقتی از در بیرون شدیم تو مطب که چندتا صندلی چرم

کنار هم گذاشته بود که افشین و احسان نشسته بودن وقتی نگاهشون به ما افتاد طبق نقشه

هستی میخواستیم افشین رو اذیت کنیم

__چیشد؟

__بهت تو ماشین میگم!

به احسان اشاره کردم که چیزی نگه!

سوالی نکام کرد که با لبخند سرمو تکون دادم.

طاعت نیاورد و سرشو کنار گوشم آورد!

__چیشده؟

منم داخل گوشش گفتم:

_دوقلوی

خندید همون که چال گوشو به نمایش میزاشت.

داخل ماشین که نشستیم متوجه مکث طولانی هستی و افشین شدیم ویهو افشین عین جن زده

ها دم شیشه اومد زد و گفت:

_آقا به افتخار سلامتی بچه هام ،شام دعوت من رستوران!

_خب باشه قبوله!!

ولی یادت باشه بچه هات دوتا هستن!مام زیاد مهربون نیستیم همه چی سفارش میدیم.

منم اضافه کردم:

تازه نجوام سهم داره!

بله بله نکته مهم اینه ، دخترمم سهم داره و مادرش باید بیشتر تقویت بشه!

اولین بار بود جلوی من دخترم میگفت .

ای بابا چه کلاه گشادی به سرم رفت! باشه بابا بیاین

افشین سوار ماشینش شد و ماهم دنبالش رفتیم

دم یک رستوران شیکی نگه داشت و ما هم پیاده شدیم!

افشین دست هستی رو گرفت ومنتظر ما موندن و باهم یواشکی پیچ میگردن.

احسان که رد نگاهمو دنبال کرد،دستمو گرفت و با دست دیگش نجوا رو بغل کرد.

خواستیم دستمو عقب بکشیم که مانع شد

به داخل رستوران رفتیم خنکی فضای رستوران حالمو جا آورد!

فضای رستوران بیشتر خانوادگی میخورد، دور تا دور شون نورای سبز و بنفش روشن شده بود و

میزایی که طرح دورنگ داشت و حتی صندلی ها هم دورنگ تضاد سفید و مشکی بود!

منو و احسان کنار هم نشستیم و رو به رو مون هستی و افشین نشسته بودن.

نجوا رو روی پاهام نشوندم که احسان گفت:

__ بده من اگه اذیت میکنه!

__ نه راحتم.

افشین صدامون رو که شنید گفت :

آنسه خانم و هستی جان چشم روشن دیدی این نجوا چه خائنه!

ابروهامو از تعجب بالا دادم.

فکر کنم یک موضوعی بود چون احسانم شروع به خندیدن کرد

هستی دستاشو رو میز گذاشت و گفت:

نه چطور؟

شما که رفتین داخل منو احسان رو صندلی نشسته بودیم که گفتیم نجوا عمو بیا بغلم! اصلا

میخواستم بغلش کنم یقه احسانو محکم گرفته بود!

خندیدیم و این دفعه من جواب افشین رو دادم!

وای نجوا قبلنم نسبت بهت واکنش نشون میداد! از بس بچمو تکون میدادی دیگه میتراسه.

افشین به شوخی گفت:

نه نه آنسه دفاع نکن بی فایدهست! بچت باباشو دیده خائن شده!

هستی ام خندید و گفت:

بله باباشو دیده مارو تحویل نمیگیره!

با این حرف احسان نجوا رو بوسید:

آره بابا؟ عمو و خاله چی میگن؟

با این حرف احسان نجوا که داشت افشین رو نگاه میکرد کلا صورتشو برگردوند و به احسان نگاه

کرد و خندید!

هستی و افشین خندیدن ولی منو بغض داشت، حس کردم حال احسانم زیاد تعریفی نداشت چون

نجوا رو بغل کرد و گفت:

قربون خنده های قشنگت بشم من!

منو رو که آوردن انکار با این حرکت نجوا نه من و نه احسان اشتهايي داشته باشیم.

من و احسان بختیاری سفارش دادیم و افشین و هستی ام جوجه و همچنین ماهیچه رو هم

افشین برای همه سفارش داد به همراه مخلفات که بیشترشون اضافی برگشت!

بعد شام از هستی و افشین جدا شدیم و احسان منو به خونم آورد، اگه اتفاقی افتاد بهم زنگ

بزنی!

_باشه، ولی من عادت کردم تنها زندگی کنم.

_آنه من واقعا متاسفم

_نمیخاد چیزی بگی، هیچی به عقب برنمیگرده هیچی جایگزینی ام نداره!

فقط بهترین و پر خاطره ترین روزهای من و البته تو گذشت!

فرصت هیچ حرفی رو بهش ندادم و پیاده شدم و به سمت آپارتمانم رفتم.

شب های من،

مثل بچه یتیمی ست

که کسی را ندارد..!

و هر خاطره ای

که رد می شود،

دست به دامن،

به دنبالش

می دود..!

فردا جمعه بود و من کنگور ارشد داشتم، بیشتر از همه حسی که داشتم حس سرافکنندگی بود که

بیخ گلو مو گرفته بود و باعث شده بود که هر چی خودندمو یادم بره!

هیچ وقت فکر نکردم که باپنهون کردن زخمم چرکش خوب نمیشه که نمیشه!

آسانسور زندگیم داشت سقوط میکرد و منم خواب رقصیدن به آسمون رو داشتم.

خجالت میکشیدم به هستی بگم مواظب نجوا باشه، به مادر جونم نمیتونستم بگم!

غرور دارم! آفرین به این غرور که باجنونم داره پرواز میکنه.

به هر کی میگفتم جلوی روی من نه ولی شاید بگه مگه این بچه پدر نداره؟

نجوای قشنگمو تو آغوش کشیدم تا حداقل اون آرامش نسبی رو کسب کنم!

خداروشکر دارمت! خداروشکر که مال منی.

نجوا رو در آغوش کشیدم تا به این تنهایی که که بهم چسبیده لگد بزدم و از خودم دور کنم.

تنهایی ام...

سخت وفادار شده است

باز هم به سراغم می اید...

صبح بیدار شدم با رخوت از شب قبل و سرریز از ناامیدی نجوارو که خواب بود لباس پوشوندم، یک

سارافون جین با بلیز و جوارب شلواری سفید تنش کردم، خودمم یک مانتو خاکستری که جلوش

باز بود با شلوار کتان مشکی پوشیدم تلم رو برداشتم که به موهام بزنم که در واحدم زنگ خورد با

بیحالی به طرف در رفتم از چشمی احسان رو دیدم لب هام کش او مد من حتی بهش نگفته بودم

که امتحان دارم.

_سلام، صبح بخیر

_سلام، آماده ای؟ دیر که نرسیدم.

_بیا داخل! نه وقت هست.

پشت سرش راه افتادم اما نمیتونستم مانع خنده ام بشم!

به نجوا که رسید و ایستاد.

خدمتو قورت دادم و به سراغ مقنعه ام رفتم، سنگینی نگاهشو حس میکردم.

_ نجوا رو میخواستی کجا ببری؟ سر جلسه؟

مقنعمو سرم کردم و جلو آینه داشتم مرتبش میکردم.

_ نه احتمالاً پیش مادر جون میبردمش!

سرشو از روی تاسف تکون داد.

_ امتحان ساعت چنده؟

_ ساعت

باشه یک چیزی بخور تا بریم!

نه اشتها ندارم.

لح باز بخور دیگه!

با این اتفاق امروز واقعا نیرو گرفته بودم، سرسری با غرغر های احسان دولقمه خوردم کفشای

اسپرتمو سرسری پام کردم و از پشت به قامت احسان نگاه کردم پیراهن سفید با حاشیه مشکی

و شلوار پارچه ای مردونه پوشیده بود، نجوای خواب آلود رو بغل گرفته بود و منتظر من بود.

داشتم از داخل دفترچم نکات مهمی که این یک سال خونده بودم رومرور میکردم، احسان

درحالی که چشماش به جلو بود دفترچه رو از دستم کشید.

عه احسان بده من اذیتم نکن!

من اذیتت نمیکنم خودت داری خودتو اذیت میکنی! بسه دیگه.

_ احساس میکنم هیچی یاد ندارم.

_ نه یاد داری، خودتو باور داشته باش!

_ میتروسم.

رسیدیم به محل حوزه امتحان که احساس ترمز دستی رو کشید و به من خیره شد، دستاشو دو

طرفم صورتتم گرفت.

_ ترس ما اینجائیم، منو نجوا منتظر تیم که بیای! مطمئنم که موفق میشی تو خیلی سرسختی!

داشتیم تو خلسه شیرینی فرو میرفتم که احسان به خودش اومد.

_ دیر شد

_ برید خونه اینجا گرمه.

نجوارو بغلش دادم و شیشه شیرم دستش دادم.

__حواست باشه تندتند نخوره که بالا میاره.

__باشه من حواسم هست، توام زود برو که دیرت میشه.

حس میکردم هرچی انرژی مثبت داره به سمتم میاد! چند قدم که رفتم متوجه شدم فهیمه هم از

ماشین پیاده شد.

فهیمه یک مانتو جلو باز سفید و با گلای درشت مشکی که آستیناشم سه ربع بود با شلوار و شال

صورتی چرک پوشیده بود، شلوارش از میج پا کوتاه بود و میج پای سفیدشو به نمایش گذاشته بودو

کفشای اسپرت سفیدی پوشیده بود.

صدای آرش اومد

__عشقم...عشقم مقنعت.

فهیمه با گیجی سمت ماشین رفت و مقنمشو پوشید.

من که ناظر این صحنه بودم خندم گرفته بود.

سلام

سلام عروس خانم گیج

وای نکو من اصلا نمیخاستم پیام امتحان بدم، به زور از خواب بیدارم کرده.

عه دیونه چرا؟

وای امتحان ندم که سنگین ترم، حداقل اگه کسی از رتیم بپرسه میگم امتحان ندادم تا اینکه

اسم رتیمو بگیرم.

خب بریم.

جلوتر که رفتیم رضوانه رو دیدم.

_سلام رضی!

_سلام عزیز دلم تسلیت میگم ،بخدا من نمیدونستم.

_سلام بچه ها، ممنونم خدا عمرتون بده. تبریک میگم فهیمه جان!

به رضوانه نگاه کردم، همچنان سیاه پوش دایمی جوانش بود.

_نجوا کجاست آنسه؟

_راستی نجوا کو؟

_احسان منو رسوند، پیش احسانه.

رضوانه لبخند زد

_عه پس یک تبریکم باید به تو بگم.

لبخند تلخی زدم و به فهیمه نگاه کردم چون قشنگ درد منو میفهمید.

بادستم شونه هردو تاشون رو به جلو هل دادم

__بریم که دیر شد!

قبل از اینکه دفترچه ام رو بهم بدن حس کردم که دو نفر اون بیرون منتظر من هستن، به خاطر

اونا هم که شده باید موفق بشم.

نفس عمیقی کشیدم و اکسیژن تازه رو وارد ریه هام کردم شاید مغزم کشش درک سوالات کنکور

رو داشته باشه.

نفس میکشم هوای بودنت را

دم و بازدم عطر حضورت

دیوانه ام می کند

مرا در آغوش بگیر

به غیر از بازوانت جای برای

افتادن ندارم...

با حس خوبی که سر چشمه اش بودن عزیزای من پشت در هستن از صندلی ام بلند شدم، امتحان

خوب بود چون من خیلی خونده بودم.

به طرف ماشین رفتم، به خاطر من خونه نرفته بودن.

احسان سرش رو به پشتی صندلی تکیه داده بود و چشماشو بسته بود، نجوا هم تو آغوش

احسان... آغوش احسان نه آغوش پدرش خوابیده بود.

درو که باز کردم احسان چشماش رو باز کرد.

_ گفتم که خونه برید به این گرما اینجا موندیدن.

_ فدای سرت، خوب بود؟

سرمو تگون دادم.

_ ای بد نبود.

_ بد چیه؟ باید تهران رو بیاری.

_ خب اگه نیارم چی؟

ماشین رو استارت زد.

_ نج میاری! آنه من قویتر از این حرفاست!

سعی کردم به اون مالکیتش توجه نکنم ولی مگه دسته منه؟

__ بیا مامان بغلم.

نجوا رو بغل گرفتیم.

__ خب الان کجا بریم؟

__ خونه دیگه!

__ نه دیگه به افتخار موفقیتت بریم ناهار دعوت من!

__ الان روز جمعه کجا بازه؟

__ پیدا میشه!

به طرف ابرده رفتیم و به رستوران باغ کیلاس رفتیم خیلی قشنگ بود.

رو تخت نشسته بودیم نجوا رو روی پاهام دراز کشوندم و به احسان نگاه کردم که داشت پیام

_خب من که گفتم منو برسون خونه!

نگاهم کرد و دوباره یک چیزی رو تایپ کرد و گوشی اش رو قفل کرد.

_چی میگی؟

_یک وقت شیرین ناراحت نشه که باهاش بیرون نرفتی؟

نتونستم حرصم رو پنهون کنم.

_به شیرین چه ربطی داره؟ قبلنم گفتم من برای اینکه پیش زن و بچم باشم به اجازه هیچکس

نیاز ندارم!

_شاید ناراحت بشه روز جمعه ای کنارش نباشی!

_ای بابا چه کار شیرین داری؟

معذرت میخام اسمشو میگیرم! من برای خودت میگم ولی دیگه حرفی نمیزنم.

دستمو مثل زیبایی رو دهنم کشیدم.

چشاشو ریز کرد و با لبخند نگاهم کرد.

تو به شیرین حسودیت میشه؟ آره؟

نه چرا باید حسودیم بشه!

ولی چشات این حرف رو نمیکن.

خب این از بیشعوری اوناست!

با خنده زد روی بینیم

چیه داری رفلکسای منم چک میکنی؟

_ آره هنوز بچه ای!

_ فکر کنم چندیدن سال دیر شده!

_ نجوا بابا پاشو بابا بین نقشه اولمون گرفت!

یکهو در بی خبری منو تو آغوش گرفت.

_ عه این چه کاریه؟ الان همه میبینن

_ خب ببینن مگه جرم کردم؟ شرع و قانونم مخالفش نیست.

با دستم هر کاری کردم ازم جدا نشد، خنده ی احسان بلند شد.

_ احسان تورو خدا ولم کن.

_ نمیخام، چند ماهه ولت کردم. بس نیست؟

این دفعه به چشمات نگاه کردم که در میلی متری چشمات بود، تو چشمات هیچ دروغی نبود

یعنی من اینجور تعبیر کردم.

_آقا ماستم میخاین؟

با صدای گارسون به خودمون اومدیم ،نمیدونم چه مرضی داشتم سریع مقنعم رو مرتب کردم

انگار گارسون گشت ارشاد بود.

احسان خندید که دوباره دوتا چال گونش رو به رخم بکشه!

درست افتاده ام ته چال گونه ات پای دلم شکسته است و بهتر نمیشود..

ناهار رو که مرغ بود در سکوت خوردیم ،دیگه نه احسان حرف زد نه من چیزی گفتم!

روزهای خوبی بود،احسان به هر بهانه و نیم بهانه بهمون سر میزد ،الان دیگه جلوی روی منم نجوا

رو که بغل میکنه بهش بابا میکه!مادر جون و پدر جون برای سلامتی پدر جون یک سفر به قم رفتن

تا از اونجام که شده یزد پیش امیر برن، احسانم به قول خودش چون تنها بود پیش ما اومد و حتی

در جواب این سوالم که گفتم:

تو چطور تهران نمیری؟

خب من مرخصی هام رویک جا جمع کردم که زیاد بشه و پیام پشتون.

بله جوابم این بود!

من حتی نمیدونم احسان چی میخواد؟

نه میگه باهم باشیم و نه میگه از هم جدا شیم!

نه جدایی نه! من دیگه نمیتونم. من بهش وابستم البته اول وابسته بودم ولی الان مدت هاست

دل بستش شدم!

من تونستم اون ده ماه رو بدون دیدن احسان تاب بیارم ولی الان از وقتی دیدمش دیگه نمیتونم!

خب منم آدمم وقتی صدام میزنه "خانمم" چطور اون میم مالکیت رو ندیده بگیرم?

زبان فارسیم خوب نبود ولی اینو میدونم اون میم بعد هر کلمه یعنی مال اون هست، مالکیت به این

معناست! وقتی بهم میگه آنه من.

اما اینم میدونم من نباید خودخواه باشم، احسان حق تصمیم گیری و انتخاب داره! اگه شیرین رو

بخواد من حرفی ندارم، پامو از زندگیش بیرون میکشم مثل تموم این ده ماهی که گذشت!

احسان منو سردوراهی گذاشته که هیچ نمیدونم مقصدش کجاست!

پوفی به افکارم کشیدم و بشقابایی رو که کف زده بودم یک گوشه گذاشتم تا قابلمه روهم بشورم.

گوشیم زنگ میخورد!

_ آنه گوشیت.

کیه؟

مامانت.

یهو گوشی رو جواب داد.

الو سلام مادرزن عزیزم، خویین؟ همه خوبین؟

.

ممنونم سلامت باشین، میدونم مادر میدونم! بخدا شرمندم.

.

کوتاهی بود ولی جبران میشه! نه دیگه و لشون نمیکنم، آره خداروشکر خوبین.

خانمم که رو به رو مه داره ظرف میشوره، دخترمم که داره بازی میکنه!

.

نه خداروشکر همه چی خوبه! حالا ببینم چی بشه!

.

پدر، آریا، آستانه و بهنام چطورن؟

.

خداروشکر سلامت باشن. نه من به آریا گفتم، آره بابا، نگفته؟

.

ای کلک رو، خب باشه! نه بابا

با گوشی نزدیکم اومد

عزیزم مامانته صحبت میکنی؟

با صدایی خسته گفتم:

بعدا تماس میگیرم.

مادر بعدا تماس میگیره! چشم سلام برسونید. خدا حافظ!

داشتم فکر میکردم چی میگفتن بهم؟ کیو ول نکنه؟ به آریا چی گفته؟

یهو گونمو بوس کرد، یعنی کلا منو از قعر فکرم بیرون کشید!

عه دیونه ترسیدم

مامانت گفت از تو سهم خودت یک بارم از طرف ما آنسه رو ببوس!

خب دیگه من سهم خودمو که نمیگیرم ولی به خاطر مامانت، روی بزرگترو که همیشه زمین

انداخت.

و لبشو با ادا عین خاله خانجایی ها گاز گرفت.

خیلی خوشمزه شدی جدیداً احسان!

مگه جدیداً منو مزه کرد؟ اون مال سال قبل بود!

و شروع به خندیدن کرد! بی تربیت رو از خجالت مردم منظورشو فهمیدم.

با خنده به طرف نجوا رفت و بوسش کرد و رو کرد به من

بیا ببین نجوا خوشی اومد ولی تو که کلا میخای سر به نیستم کنی! ترجیح دادم باهاش کل کل

نکنم چون باعث شرم خودم میشد!

بعد صحبت احسان داشتم دنبال گوشیم میگشتم تا به مامان زنگ بزنم ولی هرچی گشتم پیداش

نکردم.

احسان رفته بود تا غذایی که درست کرده بودم رو به افشین و هستی بده که چند دقیقه گذشته

بود، حتما با افشین گرم گرفته!

گوشی احسان رو میز بود برداشتم که به گوشی خودم زنگ بزنم، رمزش همون یکی قبلا بود به

راحتی بازش کردم!

تو قسمت سرچ آنسه رو تایپ کردم، نیاورد!

بغض کلومو چنگ زد، حتی اسمم رو هم سیو نکرده بود!

شمارمو گرفتم ولی تا تماس برقرار شد به جای اسمم "عمرم" تایپ بود!

نفسم به شماره افتاده بود، دست خودم نبود مگه من عمرش هستم?? پس چرا اینجوری?

نگنه دست گرمی ام? شایدم نجوا رو بخواد?

چه ذهن مسمومی دارم!

جای تصویر تماسم عکس من بود! عکسی که موقع بارداریم با یک لباس بلند گرفته بودم و بعد

عین همون عکسو بعد تولد نجوا رو به روی آینه با همون لباس گرفته بودم!

این عکسو از کجا آورده؟

به گالری اش سر زدم! داخل پوشه تلگرام هم عکسای من بود.

یک عکس همون روز عروسی افشین و هستی بود که مامان داشت به خاطر مدل موی آریا

دعواش میکرد و منم و ایستاده بودم و سیب میخوردم موهای کوچیکم باز و پریشون ریخته

بود! موهامو باد در هم ریخته و دل رو هم تو!

حتما آریا یهویی ازم عکس گرفته!

پس آریا خان جاسوس احسان بوده! کلی عکس بود که گاهی آریا میگفت واسم عکس بفرست

منم میفرستادم!

اینا رو بیخیال! عمرم چی بود پس?

با اومدن احسان سریع گوشی رو قفل کردم و سر جای قبلیش گذاشتم تا سروقت بفهمم که

جریان چیه?

شبا به پیشنهاد احسان تو پذیرایی رخت خواب مینداختیم البته من مقاومت کردم ولی احسان

میفهمید نقطه ضعفم چیه? نجوا رو برمیداشت و پیش خودش میاورد و میخوابوند، منم که تحمل

دوری از عروسکمو نداشتم آروم میومدم و کنارشون دراز میکشیدم!

احسان طرف راست نجوا خوابیده بود و من طرف چپ نجوا!

ذهنم هنوز درگیر اون کلمه عمرم بود!

احسان طوری نشون نمیداد که بفهمی چی داخل سرش میگذره!

من نه موقعیت خودمو میدونستم نه موقعیت شیرین رو!

احسان هم سکوت رو پیشه خود کرده بود! الله الاعلم.

با حس گریه به حموم و بعد به سینک ظرفشویی نگاه کردم، آخه بلا از این بیشتر??

الان وقت گیر کردن بود!

بطری اسید مربوط به باز کردن لوله رو یکم داخل سینک ریختم، ناظر پرش قطره قطره های اسید

شدم که البته یکیش روی دست خودم ریخت.

_ آخ.

حواسم که پرت شد دومی هم به گردنم خورد.

_ آخ آخ سوختم!

احسان که تازه وارد شد و وسایلا رو روی میز گذاشت متوجه من و حال داغونم شد، نگاهش رفت

پی دستم که دارم مالشش میدم و اندازه گودی لیوان که زیر گردنم قرمز شده.

به سمتم اومد و منو کشوند روی صندلی بشینم، پشت دستمو با تاسف نگاه کرد.

ببین با خودت چیکار میکنی؟ آخه تورو چه به این کارا??

با دست به طرف خودم اشاره کردم.

منو چه به این کارا؟ نگاه خونه زندگیمو!

با دستم اطرافو بهش نشون دادم، ظرفایی که کثیف بود و همون یکجا جمع بود!

سینگی که بالا اومده بود و هر لحظه امکان سرریز شدن داشت!

لوله ای که داخل اتاق خواب ترکیده بود و به تمام خونه و وسایلام گند زده بود!

حالا هم به نظرت منو به این کارا؟

آره الانم میگم، ببین دستتو با گردنت چیکار کردی؟

www.love98.ir مرجع جدیدترین رمان های ایرانی و خارجی
در حالی که نگاهم میکرد و قفل نگاهش میخ به قلب بی جنبه من وارد میکرد به طرف ظرف

داروها رفت و پمادی رو برداشت و به طرفم اومد.

دستم رو پیشونیم گذاشتم و حائل بدنم کردم، دستمو کشید.

__ بده من دستتو!

پماد رو پشت دستم میمالید، اون به آرامی کارشو انجام میداد و من هم نگاهش میکردم، سنگینی

نگاهمو که دید با نگاهش غافل گیرم کرد منم سرمو پائین انداختم تا بیشتر از این رسوا نشم!

حرکت موج درموج دستاش برام لذت بخش بود، نمیدونم که چقدر گذاشت ولی از روی صندلی

اش بلند شد پمادو برداشت و به طرفم اومد دستشو زیر چونم گذاشت، بهش نگاه کردم احسانم

نگاهم کرد!

یکم از پماد رو روی زخم گردنم زد، و دوباره همون حرکات دورانی رو انجام داد.

با معصوم ترین نگاه بهش زل زدم، ضربان قلب بی صاحبم روی ویبره رفته بود.

_لج بازی دیگه به حرفم گوش نمیدی، حقته!!

بهم برخورد اگه دلداریم نمیداد پس چرا سرکوفتم میزد!

بلند شدم .

دستمو گرفت ، محکم فشار داد.

_ولم کن

توچشام زل زد، از رو نرفتم.

_مگه حرفم اشتباهه؟ نگاه همه لجن رو اینجا گرفته، خودتو و بچه رو خفه کردی!

_خونه پدر من نمیری! بهت میگویم برو خونه خودمون لج میکنی و اسید رو میریزی داخل سینک پر

از آب!

نفسش رو پر صدا بیرون داد و یک دم عمیق کشید.

_ الان همون اسید میریزه تو صورتت، اصلا به چشمات!

خوبه خودتو به خاطر لج و لج بازی کور کنی.

با لج بازی بهش زل زدم

_ جهنم بزا کورشم بلکه خیالات راحت شه!

با دستش چونمو گرفت .

_ فکر کردی کور بشی دست از سرت برمیدارم!

به چشمات نگاه کردم، هیچ ردپایی از افکارش تو صورتش نبود که من بفهمم منظورش چیه!

آب دهنم رو به زور قورت دادم، همچنان به هم زل زده بودیم که صدای گریه نجوا مارو به خودمون

آورد.

به طرف نجوا رفتم و همچنان با صدای بلند گفتم:

من....اون....خونه.....نمیام.

_تو....اون..خونه.....میای.

آخه این چه زورگویی بود، احسان به طرف اتاق خواب رفت صدای کشیده شدن کمد رو شنیدم!

نجوایی رو که الان آرام شده بود رو گذاشتم و به طرف اتاق خواب رفتم.

_وای نگاه چیکار شده؟

هیچی کشیدم، پشت دیوار کلانم گرفته بود و حتی کمد لباسم از اصابت آب حالت متورم شده بود.

_بیا ببین چه گندی خورده، نشستی لوله که از پشت شده یعنی مال واحد پشتیه!

بین لوله ها چطور گیر کردن، با دوتا مشکل میخای چطور کنار بیای؟

آخر با این بوی گند بچه رم مریض میکنی!

با مدیر صحبت کردم، قرار بیان گندکاریشن رو جمع کنن!

زنگ واحد من به صدا در اومد، تکیه ام رو از دیوار برداشتم و به طرف در رفتم، از چشمی هستی رو

دیدم.

_سلام

_سلام عزیزم خوبی؟

_قربونت، بیا داخل.

_نه من برم دیرم میشه!

کجا؟

این گندکاری رو که مبینی؟ حال خودم بد هست اینجام که بمونم دارم بالا میارم! افشینم که که

باز براش پروژه پیش افتاد رفتن سرخسی منم تحمل این جا رو نداشتم، بلیط گرفتم میرم یک سه

چهار روزی پیش مامانم.

عه کم نیست؟

نه بابا زود برمیکردم، تا افشینم بیاد اینجا رو جمع و جور کنن!

بیشتر میموندی، راه خطر نداره به خاطر بارداریت.

بیشتر مرخصی نگرفتم، گذاشتم برای ماه های آخر که عزیزای مامان بزرگ تر بشن.

اشاره دستش روی شکمش بود که باعث لبخند من شد.

باشه عزیزم سفرت بی خطر

_قربونت، اومدم هم خداحافظی و هم این کلید رو به افشین بدی.

_آهان باشه.

_آنسه یعنی میخای اینجا بمونی؟ نجوا مریض میشه!

_حالا بینم چی بشه!

_کلید رو ازش گرفتم و در آغوشش گرفتم.

_خداحافظ، رسیدی خبر بده.

_باشه عزیزم، خوشمزه ی خاله روهم ببوس!

_حتما.

و نظاره گر هستی شدم که به بیرون رفت!

وقتی برگشتم به اتاق متوجه چمدونم شدم که احسان گذاشته بود و هرچی لباس بود داخلش

ریخته بود.

احسان چیکار میکنی؟ تو رو خدا ول کن، من از خونم جایی نمیرم.

احسان در چمدون رو محکم بست.

بسه دیگه هیچی نمیگم، الان این خونه رو نجاست گرفته، از فردا کارگر میان وهی سروصدا هست

پاشو لوس بازی درنیار.

نمیخام.

و شروع به گریه کردم.

چرا منو میبری اونجا، من که از اونجا اومدم! بدترین خاطراتم اونجا رقم خورده.

احسان که ملایم تر شده بود با مانتویی به طرفم اومد.

پاشو گریه نکن، اگه به فکر نجوایی پاشو.

مانتو رو تنم کرد و به زور آماده شدم، عملاً منو به زور وادار به کار کرد مرد زورگوی این روزای

من!

وقتی به خونه قبلیم رسیدیم همه چی یادم افتاد از لحظه ای که وارد خونه شدم با لباس عروسم

تا همون شهریور سال پیش که فقط دسته چمدونم رو دستم گرفتم و از اونجا بیرون زدم.

احسان ترمز زد و پیاده شد، در رو باز کرد و به جعبه عقب برای برداشتن چمدون های من و نجوا

رفت، نجوا رو به آغوش کشیدم و پیاده شدم، در جعبه رو بست و به طرف درحیاط رفت!

با کلید باز کرد.

آنه بیا اینجا.

چمدون رو داخل حیاط گذاشت!

دستاشو قاب صورتم کرد .

_میدونم سخته دوباره اینجا بیای، ولی بدون اینجا خونت هست!

اگه قبول نداری بدون که حداقل خونه نجوا اینجاست، فکر کن خونه دختری اومدی!

دستاشو برداشت و توجیب شلوارپارچه ای اش گذاشت.

_نمیخام اذیت بشی، من الان میرم.

این دفعه عمیق نگاهش کردم.

_من هنوز چند روز مرخصی داشتم ولی نمیخام که شما اذیت بشین، الانم من میرم که شما راحت

باشین.

تموم اخمی که داشتم تو صورتم گره خورد ولی زبون باز نکردم مانعش بشم.

نجوا رو بغل گرفت و داشت باهاش حرف میزد

دختر خوشگلم، نفسم.... دل بابا برات تنگ شده از الان!

قربونت برم من چجوری بدون شما دوام بیارم!

و اینستادم که بقیه حرفاشونو گوش بدم چون اعصاب خودم خورد میشد.

کجا داشت میرفت?? باز رفتن? خب چرا اومد? چرا احساسان خفته منو بیدار کرد? چرا دل مرده

ی من رو زنده کرد?

احسان بکارت احساسم رو هم پاره کرده بود!

زخمی به من زد که حالا با رفتنش داشت نمک به زخمم میپاشید.

دلم از الان براتون تنگ میشه!

دلم میخواست داد بز نم دلم تنگ میشه! بعد تو با این دل بی قرار چیکار کنی؟

ولی با صدای خفه ای گفتم:

مواظب خودت باش.

باشه شمام همینطور، اینجا دیگه چندوقته خاکی شده، زحتمش پای خودت شرمنده.

تصمیم یهویی بود وگرنه کارگری میکردم!

اشکال نداره، تمیزش میکنم.

خداحافظ.

خداحافظ

سوار ماشین شد و یک بوق زد و ماشینو گاز داد و تموم دلنگی ها رو برای من به یادگار گذاشت. به

ماشینش نگاه کردم که چراغای قرمزش اندازه یک نقطه شد.

همونجا اشکام که تاحالا مقاومت میکردن و قصد حفظ آبروی من رو داشتن شروع به باریدن

کردن

او میروود دامن کشان

من زهر تنهایی چشان

دیگر میپرس از من نشان

کز دل نشانم می رودرود...

با گریه کلید انداختم و در وردی رو باز کردم، همه جا رو خاک گرفته بود!

به آینه جا کفشی نگاه کردم همونجا که نامه رو گذاشته بودم، با یک رژ پررنگ نوشته شده بود:

تو برمیگردی! من پیدات میکنم.

گریم شدیدتر شد، احسان حتما همون قبل نوشته، دستمو روی رژ خشک شده کشیدم که حالا به

آینه چسبیده بود.

و آینه شاید،

تمام دارایی زنی ست

که

در هم می شکنند!

و شعر،

نوشی داروست

با صدای گریه ی نجوا دل از آینه کندم و به سمت پذیرایی و آشپزخونه رفتم، چه خاطراتی که از

زندگیمو پشت این درهای بسته گذاشتم و رفتم!

در اتاق خوابم رو باز کردم، همه چی عین قبل بود!

چشمم به تابلوی افتاد که رو به روی تختم نصب شده بود عکس عروسی من و احسان بود همون

که آتلیه گرفته بودیم! تنها جایی که واقعا من و احسان از ته دل خندیده بودیم.

قبلا جای این عکس، تابلویی دختری بود که داشت به آسمون نگاه میکرد.

پائینتر عکس روز عقدمون بود، همون سه تا عکسی که دوست داشتم، همون عکسی که به خاطر

شیطنت رها و آستانه دستشو دور شونم انداخته بود و من چقدر خجالت کشیدم ولی الان خودم

محتاج این آغوشم!

آغوش برام مثل کوکائین، هم منو معتاد میکنه و هم اون آرامش لعنتی رو بهم میده.

دل از اتاق و عکساش کندم و برای تجدید خاطره و رفع دلتنگی زود رس به اتاق قبلی احسان

رفتم، در رو که باز کردم یک آویز نصب شده بود که با باز شدن در صدای قشنگی داد و باعث شد

نگاهم به آویز قرمز و آبی بالا کشیده بشه!

قبلا این نبود، وقتی چشمم به رو به رو افتاد هینی همراه با گریه کشیدم!

اتاق قبلی احسان الان تبدیل به اتاق بچه شده بود.

یک تخت سفید کوچولو که رو تختی و ملحفه هاش آبی و صورتی بود و کمدی داشت که به همون

سبک بود!

یک طرف عروسک گذاشته بود و یک طرفش ماشین اسباب بازی بود!

وسط اتاق یک فرش کوچولوی شش متر انداخته بود که شکل و طرح میکی موس روش بود، دیوار

اتاق پر بود از عکسای بچه های خوشگل! یک کالسکه هم گوشه اتاق گذاشته بود.

یک کاغذ که خوشنویسی شده بود و مطمئنم خط احسان بود به یک گوشه چسبیده بود:

_ عزیزم نمیدونم دختر هستی یا پسر! زود بیا که بابا منتظرته!

دیگه نفس کشیدن برام سخت شده بود، تو اتاق نشستم به خاطر گریه های من نجوا هم به گریه

افتاده بود.

_ جان مامانم جانم قربونت برم. هیس فدات بشم

نجوایی که الان خواب شده بود رو تو تختش گذاشتم و لباسای خاکی ام رو عوض کردم و شروع به

تمیز کاری خونم کردم.

دو سه ساعتی گیر بودم و در آخر یک چایی گذاشتم تا از حجم سردردم کم کنه!

لب پنجره رفتم، پرده پر از خاک شده بود باید حتما شسته بشه.

با زنگ گوشیم سرم رو برگردوندم و به طرف گوشیم کشیده شدم.

احسان بود.

_الو؟

_الو، سلام آنسه خانم، خوبی؟ زنگ که به من نزدی بینی زنده ام یا مرده ولی من خواستم حالتون

رو بپرسم.

_عه خدا نکنه احسان، نشنوم این حرف رو.

_میکن اکه بمیری شاید برای یکی عزیز بشی.

به گریه شدم، خودمم بغض داشتم

روزگار نبودنت را برایم دیکته میکند

و نمره من باز میشود صفر!

هیچ وقت نبودنت را یاد نمیگیرم

احسان چند هفته ای میشه که رفته ولی من مرور کردم، مرور کردم همه این چندروزی که

باهامون بود! دیگه الان نه دست منه نه دست دلم.

هرروز و روزی چندبار بهمون زنگ میزنه، باهم شبا چت تصویری داریم، روی تختم دراز میکشم و

نجوا رو روی شکمم میخوانونم و چت میکنیم حتی شبایی که کشیک هست هم میاد، به دوستش

میسپاره که ده دقیقه حواسش باشه!

نصفه شب شده اما منو فکر و خیال رها نمیکنه! هی از این پهلو به اون پهلو میشم، تمام لحظاتمون

رو مرور کردم البته به جز لحظه خداحافظی و ورودم به خونه قدیمیم که حتی مرورش هم

خاطرات تیزی داره که مستقیم به قلبم اصابت میکنه!

نصفه شب شده اما خاطراتت داره مثل بارون به سقف مغزم میخورده.

نصفه شب شده اما این پهلو و اون پهلو شدن هم درصدی از دلتنگیم کم نمیکنه.

نجوا تند تند شیر خورد که باعث سرفه اش شد، منو از چاله افکارم بیرون آورد ولی تو چاهی

عمیقتر از خاطرات انداخت.

آهان اینو از قلم انداختم چند وقت قبل به بهانه پاکشایی فهیمه و آرش و بارداری هستی، هستی

و افشین و آرش و فهیمه رو خونه دعوت کردیم .

نجوا باز تند تند شیر خورد که یکم بالا آورد، بغل احسان بود واحسان سریع نجوا رو به اتاق خواب

_این حرف رو نکو که ناراحت میشم، من اونقدر اهم که فکر میکنی پدر بدی نیستم، گتمانی بر

اشتباهات قبلم نمیکنم.

الانم بریم که مهمونا خونه نشستن.

سرمو تگون دادم تا افکارمو پراکنده کنم.

گوشی رو باز کردم و داخل تلگرام رفتم، عکس پروفایلش بک عکس تکی از نجوا بود.

دیدم آنلاین شد!

من که بیدارم،

از جدایی توست...

تو چرایی به نیمه شب بیدار...!!

یکم دلم گرفت، نمیدونم چرا؟

تو کسری از نایبه دیدم بالای صفحه نوشته شد جمله معروف و دوست داشتنی، احسان ایز

تایپینگ.....

_دلم براتون تنگ شده.

دلتنگی،

پیراهن نیست که عوضش کنی و حالت خوب شود

دلتنگی گاهی،

پوست تن آدمی ست!

مانتوی بلند خاکستری که از پائین سینه به بعد حریر مشکی بود رو در آوردم و لباس کوتاه

مجلسی سفیدم رو مرتب کردم.

هستی دستم رو گرفت و سریع منو به اتاق خواب برد.

ببین آنسه، افشین چجوری غافلگیرم کرد!

فرو دگاه گفت دنبالت میام وقتی گفتم بریم خونه منو دور زد و گفت بیرون بریم منم قبول کردم

یهو دیدم سر از اینجا در آوردیم.

فهییمیدم اینجا خونه جدیدمون هست، ببین اتاق خواب بچه ها رم آماده کرده.

از ذوق هستی خوشحال شد، دستاشو بهم گرفت و با ذوق گفت:

افی دوست داشتنی من!

هستی موهای مشکی اش رو بالای سرش جمع کرده بود و با یک تل طلایی رنگ بسته بود، یک

لباس مجلسی کوتاه مشکی پوشیده بود که تا زانوهایش بود و ترکیب مشکی طلایی بود.

خیلی بهش میومد لباس فیت بدنش بود نگاهم رفت پی شکمش که یکم بالا اومده بود، عزیزم بچه

هاش دوقلو بودن و شکمش یکم زودتر بالا اومده بود.

_ خوب کردی اومدی چه خونه ی خوشگلی

_ مرسی، خوب شد توهم به خونه قبلت برگشتی

_ اوهوم،

_ ولی خوب شد رفتیم از اونجا دیگه به درد نمیخورد

_ آره کلا گند خورد به ساختمون، بد بود همسایه ات شدم؟

هستی خندید ولی صدای آیفون مانع حرفامون شد!

دستشو رو شوونم گذاشت.

نه دیونه تو بهترین همسایم بودی ولی الان خونه هامون جدا شده.

به طرف در رفت تا میزبانی باشه برای مهمون هایی که الان دارن به خونه جدیدش میان.

به اتاق دوقلوهای هستی و افشین رفتیم، یک اتاق که از هر چیزی دوتا بود.

دوتا تخت کوچولو گذاشته بود، دوتا کمد خوشگل و دوتا کالسکه که

هر کدام دوتا رنگ صورتی و آبی تیره بود. دخترونه و پسرונה!

با سر و صدای بچه ها دل از دید زدن گندم و به استقبال فهیمه و رضوانه و رخسانه رفتیم!

فهیمه باز شلوار و شال آبی پوشیده بود و مانتوی خاکستری جلو باز پوشیده بود .

رضوانه و رخسانه هم لباس مشکی هاشون رو در آورده بودن و حالا حال روحیشون بهتر شده بود.

رخسانه مانتو کوتاه اسپرت دوخترونه سفید رنگ با روسری و شلوار سرمه ای، زیرش یک تاپ دو

بند داشت قرمز بود و قدش کوتاه بود و تا نافش بود و خیلی بهش میومد.

رضوانه مانتو مجلسی آبی با حاشیه های مشکی و شال و جین مشکی پوشیده بود.

همه دور هم جمع شدیم کیک خوردیم اونم کیکی که عکس هستی و افشین بود

رقصیدیم پای کوبی کردیم تا حدی که نجوای مامان صدایش در اومد!

لباس عروسی قرمز رنگی که هدیه رضوانه بود رو تنش کرده بودم.

میگم رضوانه

_جان؟

_خبر مبری نیست؟

خندید!

_بگو زود باش!

یکی از آشناها هست، استاد دانشکاست! قرار بهش فکر کنم بینم چی بشه!

به سلامتی عزیزم.

به رخسانه نگاه کردم که داشت نجوا رو بغل کرده بود و داشت تانگو میرقصید.

رخی چی؟

نه فعلا که هیچ

آخر باید اینو به سامان بدین

رضوانه خندید و گفت:

وای نگو فکر جالبیه ولی فکر نکنم به دو روز بکشه ازدواجشون!

صدامو بلند کردم

رخی از سامان چه خبر؟

هیچ فعلا دعوا کردیم بلاکش کردم.

فهیمة تاپ نارنجی که پشتش کاملا تور داشت رو مرتب کرد و داشت برای خودش باد میزد، که

هستی پرسید:

عه گرمته؟

آره، نمیدونم چرا؟

کی باشه مراسم بچه تو بیایم.

وای نگومن یک چندسالی بچه نمیخام

عزیزم خوش بگذرون!

رضوانه بشقاب رو روی میز گذاشت!

_ آنسه نتایج کنکور اومد توسایت

_ عه مگه قرار نبود دوازده شب به بعد بیاد

_ چرا نمیدونم، یهو چک کردم!

_ وای استرس گرفتم، چیکار کردی تو؟

_ مشهد آوردم، وای خدایا شکر

فهیمه گفت:

_ منو که اصلا نگاه نکنید، قبول نشدم

_ هستی نت داری؟

_آره عزیزم روشن مودم

دستام یخ کرد و دست خودم نبود!

رضوانه گفت:

_خب بیا منم نت دارم.

_باشه تو بین برام.

این چند دقیقه چند ساعت گذشت!

_آموزش مامایی، شهید بهشتی تهران!!!

جیغم رو هوا رفت!

با تبریکای بچه ها خوشحالی و شغفم دوبرابر شد!

حتی وقتی شب احسان زنگ زد عجله داشت چون کشیک بود!

نجوا خواب بود، به حیاط رفتم و با کفشم تیکه سنگی رو پرت میکردم و دنبالش میرفتم

_ آنه چیشد؟ من زیاد وقت ندارم، کشیکم!

صدامو ناراحت کردم.

_ هیچی قبول نشدم

با سکوتش فهمیدم ناراحت شده!

_ جایزه میخام

_ چی جایزه؟

_ اگه بگم شهید بهشتی آوردم چی؟

_ چیبییی الهی قربونت برم، میدونستم آنه ی من باهاش تر از این حرفاست!

_ ممنونم، خودمم خیلی خوشحالم.

_ نه به اندازه ی من،زود بیا تهران

_ دیونه

_ نخیر بلیط میگیرم،سریع میای.

_ بزا حالا معلوم شه!

_ به من ربطی نداره،من رفتم که کشیکم.

_ باشه خسته نباشی.

_ سلامت باشی خانمم!

از خوشحالی رو پوست خودم نمیکنجیدم!

تهران میرفتم،هم برای تحصیل هم برای دیدن احسانم!

زندگی مثل چرخ و فلک میمونه هم نیمه خوب داره هم نیمه بد ولی در حال گردش!

مهم خودتی که باید باهاش کنار بیای!

زندگی یعنی همین! حالا که زندگی بهم داره روزای خوش رو نشون میده حیفم میشه که خرابش

کنم!

دوباره با کفشم سنگ رو هدف گرفتم!

میخوام رو تمام سنگای دنیا

بنویسم دلم برات تنگ شده

تا هر سنگی به پات خورد

بدونی دلتنگی چه دردی داره..

دسته چمدونم رو تو دستم گرفتم و چشم چرخوندم که به صدای از پشت سرم متوقف شدم!

بابایی نجوا، آنسم!

و من چقد عاشق این میم مالکیتیم.

سلام، خوبی احسان؟

سلام، به به خوش اومدی. اگه قبول نمیشدی که فکر نکنم اینجا بیای!

لبخندی زدم.

آره بخند! منم بودم جات میخندیدم.

خندم پررنگ تر شد.

نجوا بابا خوبی قشنگم؟

بیا بغلم عسلم.

احسان نجوا رو گرفت و به خاطر اینکه در مسیر رفت و آمد بودیم به یک گوشه رفتیم.

وای خدا چه دختر خوشمزه ای دارم... اوم سیر شدم.

خنده نجوا و بازی های احسان کیلو کیلو قند تو دلم آب میگرد.

عه سرپایی بیا بریم خونه!

نجوا رو از احسان گرفتم و احسانم چمدون رو گرفت و به طرف ماشین رفتیم.

دم در وایستاده بودم که احسان در رو باز کرد برامون.

بفرمائید مادمازل خانم.

بچه پروو.

سوار که شدیم احسان نجوا رو دوباره از بغلم گرفت، به چهره اش نگاه کردم خیلی خسته بود.

_ احسان خیلی خسته به نظر میرسی!

_ آره کشیک بودم، دیگه مستقیم دنبالتون اومدم.

_ عه میگفتی خودمون میرفتیم.

دستشو به نشونه سکوت رولبم گذاشت.

_ نشنوم دیگه.

لبخند کم جونی بهش زدم.

ماشین رو استارت زد و راه افتاد، نجوا روی پاهاش نشونده بود که نجوا با دستش روی فرمون

میزد.

_ بده من اذیتت میکنه!

_ نخیر من راحتم، لذت میبرم.

_ دیونه خطر داره.

_ حواسم هست داریم یواش یواش میریم.

نگاهمو از جلو گرفتم، انگار با زل زدن به جلو میتونستم مانع خطر بشم.

_ وای بعد عادت میکنه هر ماشینی بیینه میخاد پشت فرمون بشینه!

_ خب عادت کنه، من یک عمر نوکرشم.

نمیدونم قضیه از چه قرار بود؟ من آنسه الان دارم با احسان به خوش میرم.

کسی که از دستش فرار کردم، کسی که نجوای منو نمیخواست ولی الان جونش وصله.

اگه اون نشونه های تو خونه رو نمیدیدم، اگه اتاق خواب نجوا و یا متنی که نوشته بود که عزیزم بیا

بابامنتظرته! آیا الانم کنار احسان بودم؟

نمیدونم! نمیدونم! خودمم گیجم.

داخل خیابون اصلی که شدید نجوا رو ازش گرفتیم، احسانم مخالفتی نکرد.

وقتی رسیدیم به خونه احسان، یک ساختمون بود که شش طبقه بود که در هر طبقه سه واحد

خونه داشت که هر کدوم پنجاه متری بود.

وارد ساختمون که شدید یک نگهبان بود.

نگهبان یک مرد بود که سنش به شصت سال میخورد، موهای سرشو گذر زمان ریخته بود انگار به

پائیز عمرش رسیده!

_ سلام آقا رجب.

_ سلام آقای دکتر.

خواهش میکنم دخترم.

پس فعلا با اجازه.

به سلامت. به همراه احسان به طبقه دوم و سوئت دوم رفتیم.

در خونه رو که باز کردم یک خونه نقلی بود سمت چپش یک اتاق خواب کوچیک بود و یک

پذیرایی و آشپزخونه که به زور چند تیکه داخلش جا میشد! سرویسام داخل پذیرایی بود.

احسان راهنمایی نمیکنی!

احسان چمدونم رو گذاشت و سرشو به حالت سوالی تکون داد!

چی؟

میترا سم گم بشم! خونت خیلی بزرگه!

_ مسخرم میکنی!

_ معلوم نیس??

_ واستا وقتی گازت گرفتم معلوم میشه!

یهو به طرفم حمله کرد که به خاطر نجوا نتونستم درست فرار کنم، اسیر دستاش بودم فکر کردم

گازم میگیره قیافمو جمع کردم که یهو گونمو بوس کرد.

_ دلم برات تنگ شده بود، خوش حالم اومدی.

به چشمات زل زدم تا معنی حرفشو بفهمم ولی هیچ چیز جز مهر بونی دستگیرم نشد.

اگر جز تو سری دارم، سزاوار سر دارم!!!!

نجوا که انگار تو بد حالتی در بغلم قرار گرفته بود، شروع به گریه کردن کرد.

_ جانم بابا!!!

نجوارو بغل گرفت که منم نفسی از آسودگی کشیدم.

_ آنه بریم بیرون!

_ نه احسان بخواب خسته ای!

_ نه بابا خوبم.

_ معلومه چشات باباقوری شده.

_ خب من به این شیفتا عادت دارم.

_ اینجوری من دلم نمیشه! بخواب بعد باهم میریم.

_ مرسی عزیزم.

_ خواهش میکنم. بزا یک چایی بخوریم.

من میزارم آنه خسته ای.

_ نه بابا کوه که نکندم، پرواز کردم و چترمو تو خونت باز کردم.

_ دیونه ،باشه.

مانتو نخه سبزم رو در آوردم و با همون تی شرت لیمویی و شلوار جین سرمه ای ام به سمت

آشپزخونه رفتم.

پیدا کردن وسایل اصلا کار سختی نبود.

بعد خوردن چایی احسان میخواست بخوابه! رفت یکم رخت خواب آورد و داخل پذیرایی انداخت.

_ آنه بیا دراز بکش!

خجالت میکشیدم ولی خب بار اولم نبود.

_ نه احسان تو استراحت کن ،من خوابم نمیاد.

_توروخدا بیا دراز بکش،بخدا دلم برای این لحظه ها تنگ شده.

چه تفاهمی !!!دل منم تنگ شده.

_حالا تو استراحت کن.

_باشه ولی خوابت گرفت بیای ها!!!!

احسان نجوا رو کنارش دراز کشونده بود و سرشو روی شکم نجوا میکشید که باعث خنده های بی

امان نجوا شده بود.

از خنده و بازی او نا منم به وجد اومدم.

به سمت رخت خواب رفتم،و کنار نجوا جا گرفتم و به بازی نجوا و احسان میخندیدم خیلی طول

نکشید که من چشمام گرم شد و به افق پیوستم.

با حس دستای کوچولوی دخترکم بیدار شدم، احسان نجوا رو طوری گرفته بود که با دستاش رو

صورتم میزد.

صورتمو به مخالف برگردوندم!

_ اذیت نکن مامان بزار بخابم!

_ عه آنه نامردی نکن، قرار بود بیرون بریم!

_ احسان خوابم میاد.

_ تو که خوابت نمیومد??

با حس دستاش رو گونم چشمایه یهو باز شد!

تا قیافمو دید شروع به خندیدن کرد.

_ ببخشید آخرین راه بود.

روانی.

پدر و دختر نداشتن بخوابم منم با اکراه بلند شدم.

صبر کنید نوبت منم میرسه!

خب حالا بیدار شو چشم تلافی کن.

چرخ زمونه خوب میچرخه.

بلند شدم و بعد جمع کردن رخت خواب به همراه احسان و نجوا بیرون رفتیم، چون شب شده بود

بیشتر داخل شهر دور زدیم با احسان شهر بازی رفتیم و مثل یک پدر و مادر خوب فقط دست تو

دست باهم قدم زدیم.

به قد و بالاش نگاه کردم و تو دلم قریبون صدقش رفتم که چقدر با اون تی شرت سفید و شلوار

سرمه ای و کفشای اسپرت سفید خواستنی شده بود.

خودمم یک مانتو اسپرت سفید که کرووات سرمه ای داشت با شال وشلوار سرمه ای پوشیدم،تن

نجوای مامانم یک لباس عروسکی سفید پوشوندم البته این ست لباس پوشیدن به خواست

احسان بود.

احسانم بایک دستش نجوا رو تو بغل داشت و با یک دستش دست منو گرفته بود.

به بوفه شهر بازی رسیدیم و یک فالوده خوردیم نمیدونم چرا و سر هر چیزی کوچک منم شاد بودم

و خنده از لبم جدا نمیشد.

_میخای ترن یا رنجر سوارشی؟

_قاشق بستنی ام رو گذاشتم، یکم لرز گرفته بود منو! هوای شهر یور بود و قابل پیش بینی نبود.

_نه بابا مکه بچم؟ مثلاً بچه دار شدم.

نه بابا ملتو نگاه.

با چشم و ابرو به خانمی اشاره کرد که با سرکیجه از ترن پیاده شد.

خندیدم اونم خندید و دوتا چال گوشو به رخم کشید!! درست افتادم ته چال گونت.

سرشو به طرف منو نجوا خم کرد و گفت:

ان شالله پیام روزی که نجوای بابا بزرگ شده اونوقت منو مامان رو دیونه کنی که همه جا سوار

بشی!!

قلبم کوبش بار به قفسه سینم میخورد، احسان منظورش چیه??

نجوا بزرگ بشه باز ما باهمیم؟ چرا هیچ سیگنالی از چشمش و رفتارش نمیگیرم؟

چرا چیزی نمیگه؟ یک درصد، فقط یک درصد از اینکه من عاشقشم دوستم داره؟

قربون دختر قشنگم برم!

به من نگاه کرد، عمیق!

ای به فدای چشم تو این چه نگاه کردن است.

دستمو تو بغلم جمع کردم، و به جمعیت خیره شدم تا کمتر به احسان زل بزنم .

بریم؟

باشه.

بعد حساب کردن پول بستنی ها راه افتادیم که به سمت ماشین بریم، لرز فالوده بستنی هنوز با

من بود و باعث شده بود که دستامو زیر بغلم جمع کنم.

سردته؟

سرمو تگون دادم.

یکم.

بی هوا منو سمتش کشید و در آغوشش افتادم، آغوش او نقدر گرم بود که من حل شدم.

آنه باورم همیشه الان اینجاییم.

بهش نگاه کردم، اونم منو نگاه کرد.

تو به من نگاه میکنی و من هزار پلاسکو تو دلم آتیش میگیره!

منم.

دستمواز پشت رد کردم و کمرشو گرفتم که باعث شد سایز آغوشش رو تنگ تر کنه.

به خونه رفتیم ولی سرراه بیتزایی به بدن زدیم.

احسان شلوار راحتی خاکستری به همراه تی شرت مشکی پوشیده بود.

منم یک تی شرت قرمز با شلوار مشکی پوشیدم.

رنگ قرمز بهت میاد!!!

و من یاد اون شب افتادم و از خجالت آب شدم، سکوتمو که دید دوباره گفت :

آنه فیلم ببینیم؟

باشه ببینم چی داری؟

اوم نمیدونم بزار داخل فلش رو نگاه کنیم!

فیلم درام میخام!

لب و لوجمو آویزون کردم.

الهی قربونت برم!

عه خدا نکنه!

_ آهان، لاک قرمز خوبه؟

_ آره، تعریفشو شنیدم .

نجوایی که از خستگی خواب بود رو گذاشتم!

_ آنه بیا دیگه!

به طرف خودش اشاره کرد، به طرفش رفتم که متوجه کلی آجیل و هله هوله شدم.

_ مثل قبلنا فیلم ببینیم؟

دل خودمم قبلنا رو میخواست!

_ ببینیم!

به عادت گذشته ها کنارش نشستم و سرمو روی بازوش گذاشتم و باهم فیلم دیدیم، چه فیلم

دیگه نصفه شب شده بود و خمیازه های منم شروع شده بود که جان به جان آفرین تسلیم گفتم و

کنار نجوا و احسان خوابیدم! صبح قرار بود با احسان به دانشگاه بریم تا هم با محیطش آشنا بشم

و درمورد ثبت نام اطلاعاتی کسب کنم!

با لبخند به احسان نگاه کردم و قدمی به سمت دانشگاه شهید بهشتی برداشتم.

مانتو جین با مقنعه و شلوار مشکی پوشیده بودم، احسانم پیراهن قهوای مردونه که آستیناش رو

تا آرنج تا زده بود با شلوار پارچه ای مشکی پوشیده بود.

تن عروسک مامانم یک سارافون جین با جوارب شلوازی پوشوندم.

دستای سردمو گرفت تا از استرس کم بشه!

_چی شده؟

_نمیدونم!

_بیا عزیزم نترس من باهاتم.

به داخل که رفتیم، یک پسری رو دیدم که بعد پارک ماشینش به طرفمون اومد.

_سلام دکی رادمنش!

_سلام سهراب جان!

سهراب چشماشو ریز کرد و گفت:

_نجواست؟

احسان خندید و گفت:

_بله دختر قند بابا

با دستش به طرف منم اشاره کرد.

_ خانمم آنسه!

_ سلام خانم، خوشوقتم از آشناییتون.

_ ممنونم همچنین.

_ تعریف شما و نجوا رو خیلی شنیدم.

تقریبا فکم با زمین داشت یکی میشد ولی خودمو از تک و تا ننداختم.

_ ممنونم لطف دارین.

_ چطور با خانم بچه ها اومدی?

_ هیچی خانمم ارشد اینجا قبول شده!

_ عه آهان، تبریک میگم به سلامتی باشه!

__ ممنون سلامت باشین.

__ پس وقتتون رو نمگیرم ، به کارتون برسین.

__ قربونت سهراب جان.

__ فعلا.

__ باشه فعلا.

__ با چشم دور شدن سهراب رو نگاه کردم.

__ کی بود؟

__ دوست و اونم رزیدنت اطفال.

__ مارواز کجا میشناخت!

_خب میشناسه دیگه.

_بگو!!

_عه فضول خانم بعد میفهمی!

همراه احسان به طرف ساختمان آموزشی رفتیم و مسرور برگشتیم و به مناسب موفقیتیم به دریند

رفتیم.

رو تخت نشسته بودم ولی فکرم درگیر آینده بود، احسان مارو میخواست؟

_احسان؟

_جانم؟

_بی بلا.

سرشو از گوشیش بلند کرد.

چی؟

گفتی جانم منم گفتم بی بلا!

عزیز دلمی!

سعی کردم اون شادی و سرور رو ندیده بگیرم!

چی از ما به دوستت گفتی؟

خب من نمیتونم آمار ز نمو به دوستم بدم!

چشام چهارتا شد.

پس کی گفته؟

یک فضول دیگه ای!

_عه تور و خدا بگو.

_نج الان وقتش نیست.

لب لوچمو آویزون کردم.

_خیلی بدی!

_الهی قربونت برم، الان وقتش نیسی دیگه.

_اصلا قهرم باهات.

صورتمو به مخالف چرخوندم که احساس کردم نزدیکم شده!

_خب منم ناز میخرم!

به هم خیلی نزدیک بودیم.

من شدم جام شراب تو مسلمان شده ای??

خودشو دور کشید و خندید!

__عه اینجا بیرون، با من بازی نکن آنه.

من نتونستم این قضیه رو هضم کنم ولی احسان اصلا به روی مبارکش نیاورد و باهام حرف

میزد، منم مجبوری جوابشو میدادم.

برگشتیم خونه، ولی باز احسان کشیک بود و ما رو تنها میزاشت!

__آنه بخدا شرمندتونم، دیگه هرچی گفتم بازم نوبت کشیک من بود.

دم در و ایستاده بود و ملتسی به من زل زده بود.

__عه دیونه چه حرفیه؟ برو تو، ما خوییم تو نباشی هم از خونه بیرون نمیرم خیالت راحت.

__بخدا شرمندتم عزیزم.

دشمنت شرمنده.

خم شد تا کفشاشو بیوشه منم نگاهش میکردم.

احسانم وقتی داری بند های کفتو میبندی بند دلم پاره میشه و تا وقتی برگردی دلم با کفشای

تو هزار راه میره.

خب مواظب خودتون باشین، کاری شد بهم زنگ بزن.

باشه احسان خاطرت جمع باشه!

فعلا

فعلا.

بعد رفتن احسان یکم خودم رو سرگرم کردم ولی مگه فایده داشت؟

چند بارم احسان زنگ زد!

آخرشم با ذهن و جسمی خسته کنار نجوا دراز کشیدم و به جای خالی احسان چشم دوختم.

جای خالیت سائز هیچکس نمیشه!

به یخچال نگاه انداختم یک بسته گوشت چرخ شده برداشتم، دلم هوس کتلت کرده بود.

یاد بچگیم افتادم که وقتی از مدرسه میومدم اگه مامانم کتلت درست میکرد یهو میگفتم:

_آخ جون کتلت

و همیشه آخر سر یک دونه کوچولوش رو مامانم واسم درست میکرد.

دلم هوای مامانم رو کرد.

گاهی دلم هیچ چیز نمیخواهد

جز گپ ریز ریز با مادرم

هی من حرف بزنم

هی او چای تازه دم بریزد،

هی چای ام سرد بشود

هی دلم گرم.

آنجا که چای ات سرد میشود

و دلت گرم

خانه مادر است

بعد کشیدن جارو برقی و تمیز کاری خونه زیرقابلمه قرمه سبزی رو خاموش کردم و منتظر اومدن

احسان شدم، خیلی دوست داشتمم اگه موهام بلند بود اونارو به هم بیافم ولی حیف کاش جای

بله؟

خونه رم تمیز کردی؟ دستت طلا عزیزم.

دیونه.

داخل دیس برنج کشیدم و داشتم میز رو میچیدم که احسان داخل آشپزخونه اومد.

چرا زحمت کشیدی؟

دیونه چه حرفیه؟ حوصلم سررفته بود.

مرسی عزیزم.

بیا بشین، بده من نجوا رو!

نه نمیخاد بزار بغلم باشه!

باشه!

بعد غذا خوردن به اصرار من احسان رفت استراحت کنه که دوباره بیرون بریم.

احسان خوابیده بود به صورتش نگاه کردم که چقدر تو خواب معصوم بود دستشو زیر گوشش

گذاشته و به پهلو دراز کشیده بود خیلی دلم میخواست لای موهاش دست بکشم ولی نمیشد

چون امکان داشت بیدار بشه و هم من و هم میچ دلم رو بگیره!

خیلی بی بلا تکلیفم و این منو نابود میکنه، میسوزونه و خاکستر میکنه!

ما از این هستی ده روزه

به تنگ آمده ایم

وای بر خضر،

که زندانی عمر ابد است

بعد بیدار شدن احسان به مرکز خرید رفتیم بیشتر برای نجوا خرید کردیم، احسان برای من یک

مانتو که آبی رنگ و قدش تا زانو هام بود و بیشتر برای دانشگاه مناسب بود کنار یقش و پشتش و

سر آستیناش پایون داشت..

منم برای احسان یک پیراهن مردونه گرمی رنگ که دکمه های نقره ای داشت و یقش سرمه ای

بود رو برداشتم.

بعد خرید به پارکی رفتیم که یکم استراحت کنیم، روی چمن نشستیم که یهو احسان سرشو روی

پاهام گذاشت و دراز کشید و نجوا رو روی شکمش گذاشت و باهاش بازی میکردم.

_دختر قشنگ من، جیگر بابا!

خنده های نجوا و بازی احسان به من آرامشی داده بود که در تک تک سلولام حس کردم.

دستمو لای موهاش گذاشتم و شونه کردم، چه آرزوی خواستنی که زود اجابت شد، با این حرکت

احسان سرشو بالا آورد و به من نگاه کرد و دستمو روی صورتش گذاشت.

_فردا باید بری دانشگاه؟

_آره!

_باشه میریم!

_نه تو بمون نجوا رو نگاه دار، هوا گرمه مریض میشه!

_نه بابا میام.

_ببینم چی بشه!

_ان شالله که درست بشه!

با هم قدم زدیم، شام خوردیم! خندیدم انکار نه انکار که چی شده!

من خودم میرم دیگه!

_خب تو ماشینیم.

با اعتراض اسمشو صدا زدم.

_احسان!!!!!!

_خب باشه چرا منو میزنی؟ شرط داره؟

_چی؟

_میرسونیمت

_اوف باشه، بریم.

_بریم

آنه؟

جان؟

به دوستم که داخل دانشگاه سپردم که کمکت کنه کارات راه بیفته.

عه مرسی.

قربونت، فامیلیش راستگو هست.

مرسی، خداروشکر زود تموم شه از کاغذ و کاغذ بازی بدم میاد.

نه زود تموم میشه.

ان شالله. مواظب نجوا باش که بالا نیاره و تب نکنه.

باشه خیالت راحت فقط تموم شدی زنگ بزنی پیام دنبالت.

__باشه

نزدیک دانشگاه شدیم که ترمز دستی رو کشید.

__موفق باشی

__مرسی همچین.

پیاده شدم و به سمت دفتر آقای راستگو رفتم.

چه روز خسته کننده ای بود یا مسئولی نبود یا لغت میداد و کلا رو مخ بودن، پله ها رو دوتا یکی

بالا میرفتم تا زودتر کارمو انجام بدم.

تقریبا بیشتر کارامو انجام دادم از خستگی پاهام دنبالم کشیده میشد ولی اگه آقای راستگو نبود

کارام درست حسابی انجام نمیشد.

گوشی رو دستم گرفتم که به احسان زنگ بزنم ولی در کسری لژ ثانیه پشیمون شدم .

بزا شیرینی بگیرم برم خونه

تومسیر شیرینی و دوتا پیتزا مخلوط گرفتم، با تا کسی به خونه رفتم تا حدودی بلد بودم احسان

آدرس دقیق رو بهم گفته بود که اگه یک زمانی بیرون رفتم گم نشم.

نزدیک خونه که شدم میخاستم یواشکی در رو باز کنم تا وقتی احسان قیافمو ببینه بهش بخندم.

لبمو گاز گرفتم تا صدای خندا ریزم لوم نده ولی با باز کردن در خودم غافلگیر شدم. صدای ظریف

دخترونه ای مانع از هرگونه فکر و خیالم شد.

زمان متوقف شد ولی من در گذر زمان موندم انگار ساعت برنارد رو دستم داده بودن و من فقط

زمان رو متوقف کردم ولی خودم تو شوک بودم.

احسان بزار دخترمو! کور خوندی اگه بزارم دست تو و اون آنسه چشم سفید به دخترم برسه.

عه شیرین اذیت نکن بزار دخترم بخوابه ، حداقل تا آنه بیاد خواب باشه.

نخیرم دست آنسه نمیدم این عروسک رو.

اینا دارن چی میکن؟

بچه من رو بهم نمیدن؟

نجوای من رو؟

نکنه؟

لبمو گاز گرفتم تا مانع حرفام بشم ، نه کور بودم نه کر ! صداهاشون واضح بود. یک قطره اشک

مزاحم روی گونمو نوازش کرد.

بسته های خریدم از دستم افتاد که دوجفت چشم به طرف من برگشت.

عجله ای به سمت اتاق خواب رفتم تا وسایلمو جمع کنم.

آنسه احمق چرا ساده ای؟ نکنه بخوان نجوای تو رو بگیرن. نجوای فردای تو رو!

چمدونم رو روی تخت انداختم، لباسای شیک و مرتبو مچاله داخلش جا دادم خریدای احسان رو

یک گوشه پرت کردم و اشکامو پاک کردم.

احسان داخل اومد، با تعجب به من و چمدونم نگاه میکرد. نزدیکتر اومد.

_ کجا آنه؟

_ میرم.

_ گفتم کجا؟

صدامو بلند کردم.

_ گفتم دارم میرم.

__ چرا آنه؟هان؟

خندیدم، خنده ای عصبی و بلند و کش دار.

__ احسان رادمش فکر کردی من احمقم، در نبود من داری با اون دختره سر بچم تاس میندازین.

یعنی منتظر بودین من نباشم بچمو صاحب شین.

احسان کلافه گفت:

__ خودتم میدونی داری چی میگی؟ این چرت و پرتا چیه؟

__ چی؟ چرت و پرت من هم با چشم دیدم و با گوشام شنیدم.

احسان فکر نمیکردم از این طریق بخای بچمو بگیری.

__ میدونی چی میگی؟ باز زده به سرت؟

_آره زده به سرم، آره تو راست میگی.

_دیونه اگه بخام نجوا رو بگیرم کاری نداره.

پس خانم کوچولو فکر بد نکن

با این حرفش ترسم چندین برابر شد. آب دهنمو قورت دادم زیپ چمدون رو کشیدم و دنبال

خودم گشوندم که نزدیکم اومد .

_کجا؟

دوتا دستمو با دستاش گرفت.

_ولم کن بزار برم.

_کجا بری؟ هان؟ تو این شهر؟

_تو اگه شیرین رو میخاستی همون اول بهم میگفتی بخدا مزاحمت نمیشدیم.

_تورو جون هر کی دوست داری بزار برم.

_قسمم نده لعنتی! من تورو دوست دارم.

دستامو ول کرد و منم شل و وارفته و ایستادم و نگاهش کردم، دستشو لای موهاش برد.

_من تورو دوست دارم، چرا هیچ وقت نمیفهی؟ چرا هیچ وقت منو ندیدی؟

لبشو با زبونش تر کرد.

_چرا همش در حال فراری؟ چرا از من گریزونی؟

به طرفم اومد و با دوتا دستش شونه هامو گرفت.

چرا همش داری از مشکلات فرار میکنی؟ هیچ وقت حلشون نکردی!

از دست وصیت پدر بزرگت فرار کردی و مشهد اومدی!

اون شب هم به جای اینکه حرفاتو بهشون بگی داشتی فرار میکردی و خوابگاه میرفتی که هم

به خاطر حرفای من از من فرار کردی و خونه گرفتی! اصلا فکر نکردی من چقد دنبالت گشتم تا

چند روز از صبح تا شب تو خیابونا بودم! چقدر با امیر دعوا کردم و کارمون داشت به کتک کاری

میکشید.

با تعجب نگاهش کردم، امیر و رها چیزی بهم نگفته بودن.

تو بیمارستان فرار کردی و بعدش من فهمیدم که تصادف کردی، وقتی که نجوا یک ماهه شده

بود از مامان شنیدم! و من چقدر اون لحظه درد کشیدم از اینکه شاید از دستت بدم!

شب عروسی فهمیدم تا یک لحظه کار داشتم فرار کردی و الان!

الانم داشتی به خاطر چهارناشوخی بی مزه فرار میکردی!

چرا هان؟

من فقط فرار بلدم هیچی دیگم بلد نیستم.

به طرف کمدمش رفت و اون لنگ کفش قرمز که خانم ایزدیان بهم داده بود رو آورد!

این دست تو چیکار میکنه؟

کفش رو تو دستم گرفتم!

روزی که از دستم فرار کردی دیدم که از دست افتاد.

سرشو کلافه تکون داد.

چرا از من فرار میکنی؟ بخدا من از همه دنیا بیشتر دوست دارم. هر بارم سعی کردم بهت بکم و

بفهمونم خودت مانع شدی!

گریم گرفت بهش نگاه کردم.

دروغ میگی! میخای نجوا رو ازم بگیری. تو شیرین رو دوست داری!

با دستش صورتمو قاب گرفت.

چرا باید شیرین رو دوست داشته باشم؟ من آنه خودمو دوس دارم جونم و نفسم بهش بنده!

تو حتی نجوا رو نمیخواستی! مگه نمیخواستی من سقطش کنم طلاق بگیریم؟

آنه من، بخدا مناسفم قضیه طلاق رو مطرح کردم که اگه منو دوست داشته باشی توام بهم بگی

اینقدر از دستم فراری بودی که گفتم شاید بی من خوشبخت تری!

قضیه سقطم، تا سقط نباشه که طلاق نمیگیرن.

بخدا هر وقت نجوامون رو میبینم و بغلش میکنم روزی صدبار به خودم لعنت میکنم.

آنه من روزش که داشتم تهران میومدم بهت گفتم میخام در مورد زندگیمون فکر کنی! بفهمیم از

زندگیمون چی میخایم!

مگه من گفتم طلاق بگیریم؟

مگه دوباره اسم سقط رو آوردم؟

فقط میخواستم توام فکر کنی ببینی حالا که بچه من رو میخای، خودمم میخای؟

به فکر فرو رفتم! هیچ جوابی نداشتم که بدم.

_ شیرین رو بعد اون مدت مشهد آوردی! فکر کردی من باور میکنم!

_ شیرین دنبال مدرکش اومده بود و خواست بیاد یکم تحریرت کنه سرخونه زندگیت برگردی!

دهنم وارفت.

_ مگه میدونه؟

_ آره من بهش گفتم. ولی قول و قرارمون رو نمیدونه.

پس چطور روزی که به امیر زنگ زدم گفتم:

شیرین اذیت نکن!

خب من وقتی اومدم تهران برای کارای ثبت نامم شیرین رو دیدم اولش خواست اذیتم کنه ولی

من بهش گفتم که باتوازدواج کردم و از زندگیم راضیم اولش تعجب کرد و خوشحال شد اون

روزشم که امیر زنگ زد فکر کرد تویی میخواست گوشه رو بگیره که من گفتم شیرین اذیت نکن.

تعجب در تک تک اجزای صورتم نمایان بود.

شیرین نامزد سهراب!

چی؟

نامزد سهراب همون که دیدی! وقتی من داشتم میومدم مشهد به خاطر مدرکش اومد و همون

موقع گفتم ما اختلاف داریم و خواست یکم اذیت کنه که پیش من برگردی!

دلخور شدم و رومو برگردوندم، دستاشو کنار زدم و رو تخت نشستم که کنارم نشست!

میدونم بچه بازی بود به خاطر همین با شیرین حرفم شد، ولی تا فهمید تهران اومدی خونه اومد

که تو روبینه!

چرا الان داری بهم میگی؟

بخدا من شرمندتم، ولی من باید بفهمم جایگاه من پیش تو چیه؟

من عاشقتم آنه ی من نمیدونم کی؟ چجوری؟ از چه وقت!

ولی از همون اولم که دیدمت دوست نداشتم کسی باهات حرف بزنه! گردنشو میشکوندم کسی که

بهت نگاه کنه، ولی تو معادلانم بهم میریختی!

آنه من کجای زندگینم؟

آنه خواهش میکنم جواب بده!

یهش نگاه کردم و دوباره به رو به روم چشم دوختم.

_احسان یادته یک بار نقاشی کشیدم گفتی کارت جالب نیست؟

نبودی! نبودی بینی در نبودت چی کشیدم!

نبودی اون شبای زهرماری رو چجوری گذروندم! دردمنو فقط خودم میفهمم!

داستان مردی رو شنیدی که خودشو از طبقه پنجاهم پرت میکنه ولی به هر طبقه که میرسه

میگه:

اوضاع مرتبه ولی داره خودشو مسخره میکنه! درد داره ولی خودش میفهمه و به روی خودش

نمیاره!

صورت‌مو بهش برگردوندم:

دوست دارم

دستاشو باز کرد و منو تو آغوش گرفت

اونوقت بود که بغض لعنتیم که دیگه چرکی شده بود سرباز کرد و شروع به باریدن کرد!

احسان تند تند اشکامو پاک میکرد و صورت‌مو میبوسید!

_قربونت برم من خانمم، آنسم .

من چه میدونستم توام دوستم داری ،عشق من از اول شروع میکنیم.

بیا همه چی رو فراموش کنیم.

سرمو تو گودی گردنش فرو بردم.

_فقط دیگه ولم نکن

_ فدات بشم من خانمم ، من غلط بکنم

صورتمو با دستاش قاب گرفت و خندید:

_ نازه به دستت آوردم ، کجا ولت کنم؟

همون چند ماهی هم که ولت کردم ذره ذره جونمو میگرفت!

خندیدم و دوباره در آغوش کشیدمش .

تو بیا ...

مست در آغوش من و

دل خوش دار ...

مستی ت با بغلت

هر دو گناهی با من...!!

چقدر خوبه دارم! چقدر این اعتراف شیرین بود.

زیر لب خدا رو شکر کردم از داشتن احسانم از این موهبت که خدا بهم داده بود.

_عشق من، خانمم من رو به خاطر همه اشتباهاتم ببخش!

_احسان بیا از اول شروع کنیم، فقط آرامش میخام

تورو و نجوارو!

نجوای فردایمان.

_حتما، فقط باهم باشیم همه چی درست میشه!

و از بین رفت فاصله ها!

حتی اون فاصله میلی متری باقی مونده

عشق

فتح می کند پایتخت درد را...

تو ماشین نشسته بودیم و چشم دوخته بودم به جلو! داشتیم ماه عسل میرفتیم و واقعا مثل عسل

شیرین بود ایرانگردی مون!

به اتفاقات چند روز اخیر فکر کردم چقدر خوب بود، احسانم مهربونیش ده چندان شده بود!

و چقد من خوشحال و از ته دل میخندیدم، چقدر خوبه دارمت احسانم.

یاد روزی افتادم که با پشیمونی به شیرین زنگ زدم و طفلی چقدر خوشحال شد و من چقدر

شرمنده بابت قضاوت بیجای خودم، بابت ذهن مسمومم!

زنک گوشیم منو به خودم آورد!

_ کیه خانمم؟

_رها!

_ جواب نده! این خاتونم کم منو اذیت نکرد کلی بهش اصرار کردم ولی جای تو رو بهم نگفت!

_ احسانم قرار بود همه چی رو بقیه پیچ گذشته کنیم!

_ باشه عشقم هر چی تو بگی!

_ مرسی عزیز من.

گوشی رو جواب دادم.

_ الو سلام، جانم رها

_سلام عزیزم خوبی؟

_قربونت ،امیر خوبه؟

_اره سلام داره.

_سلامت باشه، چه خبر؟

_هیچی زنگ زدم بگم جهیزیه دخترتو آماده کن!

_چی؟ چی میگی

_میخواستم بگم جهیزیه عروسم رو آماده کن،عروس دانیالمو!

_رها چی میگی؟

با این حرفم احسانم به طرفم برگشت.

_من باردارم آنسه!

وای خوشحال شدم بخدا!

بعد چند ماه حواب داد، امیر فقط پیش یک پزشک مشهد رفته بود و کلا قطع امید کرده بود ولی

اینجا بعد چند ماه هر دو تامون تحت درمان بودیم.

عزیزم تبریک میگم، به سلامتی!

دیگه گفتم بگم عروسمو آماده کن.

رها من بهت قبلنم گفتم من دخترمو عروست نمیکنم.

صدامو آهسته کردم:

خودم که یک رادمنشی رو خواستم بس هفت پشتمه!

هههه دیونه دختریکه زشت، صبر کن نجوا عاشق دانیال بشه بعدم این حرفو میگی یا نه?

حالا تو غصه کیم بستنی ات رو نخور!

ببین من کاری ندارم، عروسمو خوب نگه دار و گرنه با دانیال میام میدزدمش!

صدای رها اومد که داشت میگفت باشه اومدم.

عزیزم منو امیر کارداره! باید برم.

راحت باش رها جون. سلام برسون.

تو ام به احسان سلام برسون.

فعلا خدا حافظ

فعلا.

گوشی رو قطع کردم و به احسان نگاه کردم.

داری عمو میشی!

نگو بس کن برم میشه باشیم با هم این حاله خوشو مدیونم به تو

با تو آروم میشم بذار آروم باشم تویی آرامشم مجنونم به تو

این دفعه نجوای مامان هم دستاشو شروع به تگون دادن و دست زدن کرد که من و احسان

خندیدیم و بوسش کردیم

خنده ای که باعث شد احسان یک سلفی یهویی ازمون بگیره

این حال خوشو مدیونم به تو!!!!

تقدیم به پدر و مادر عزیزم که دنیا من!